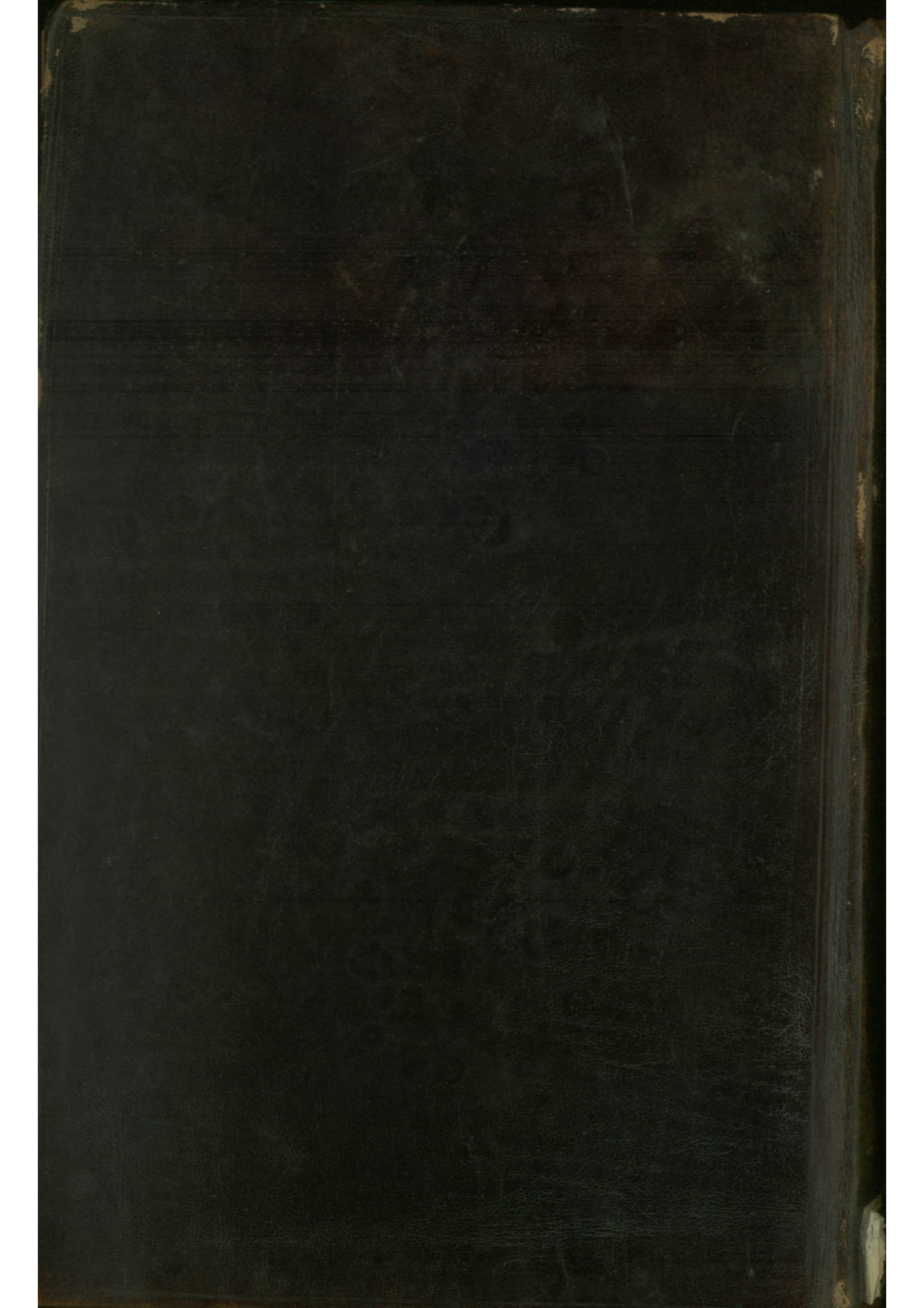
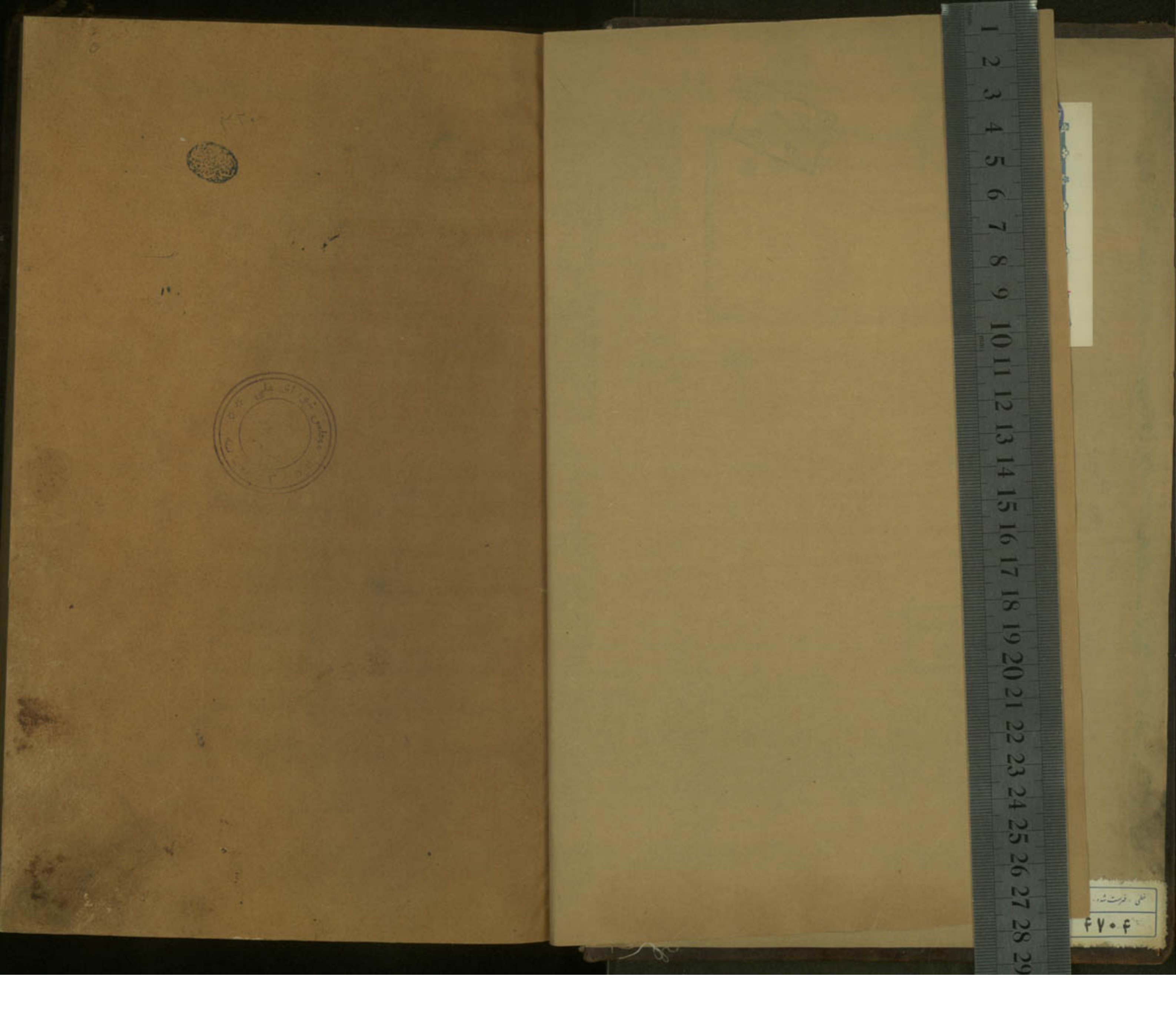
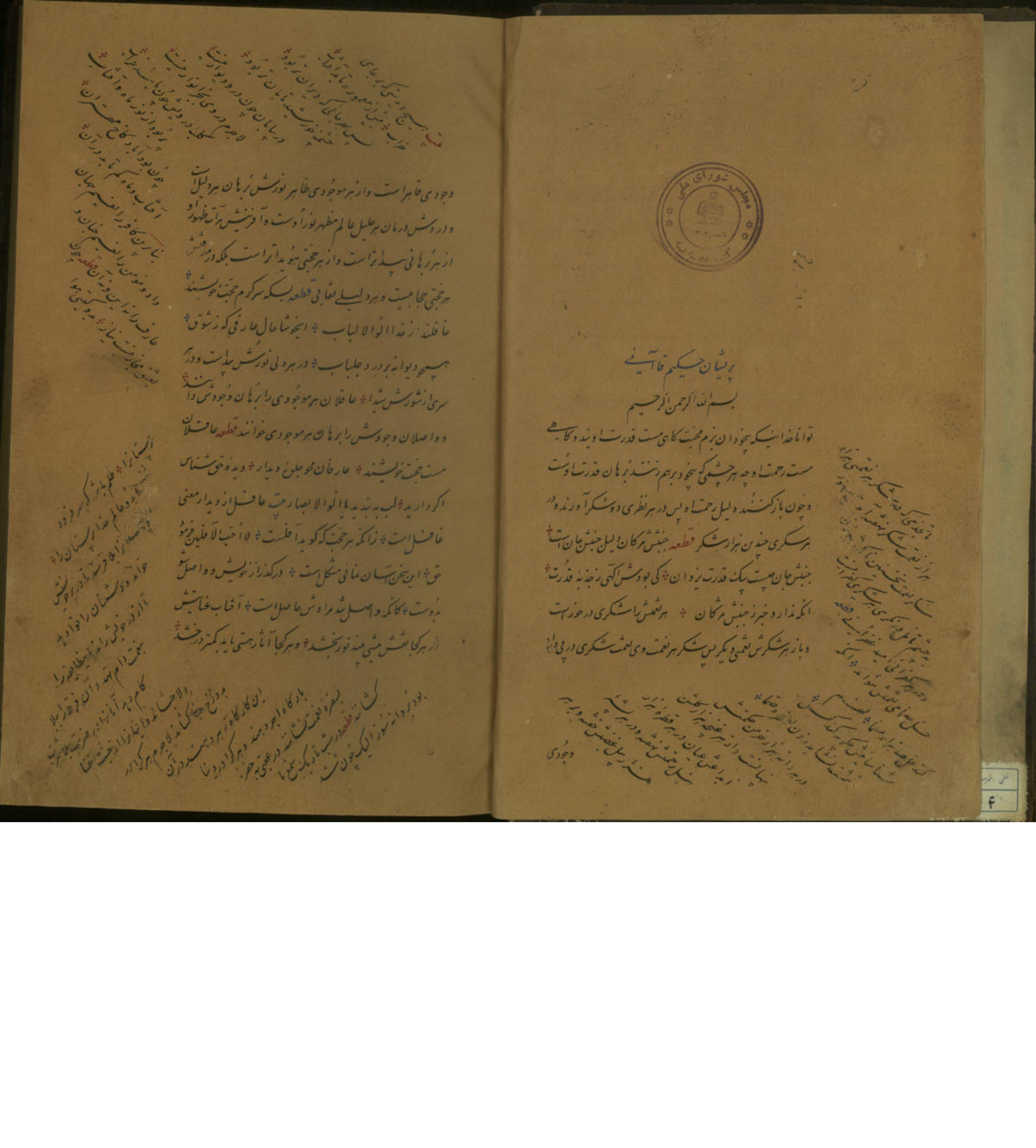








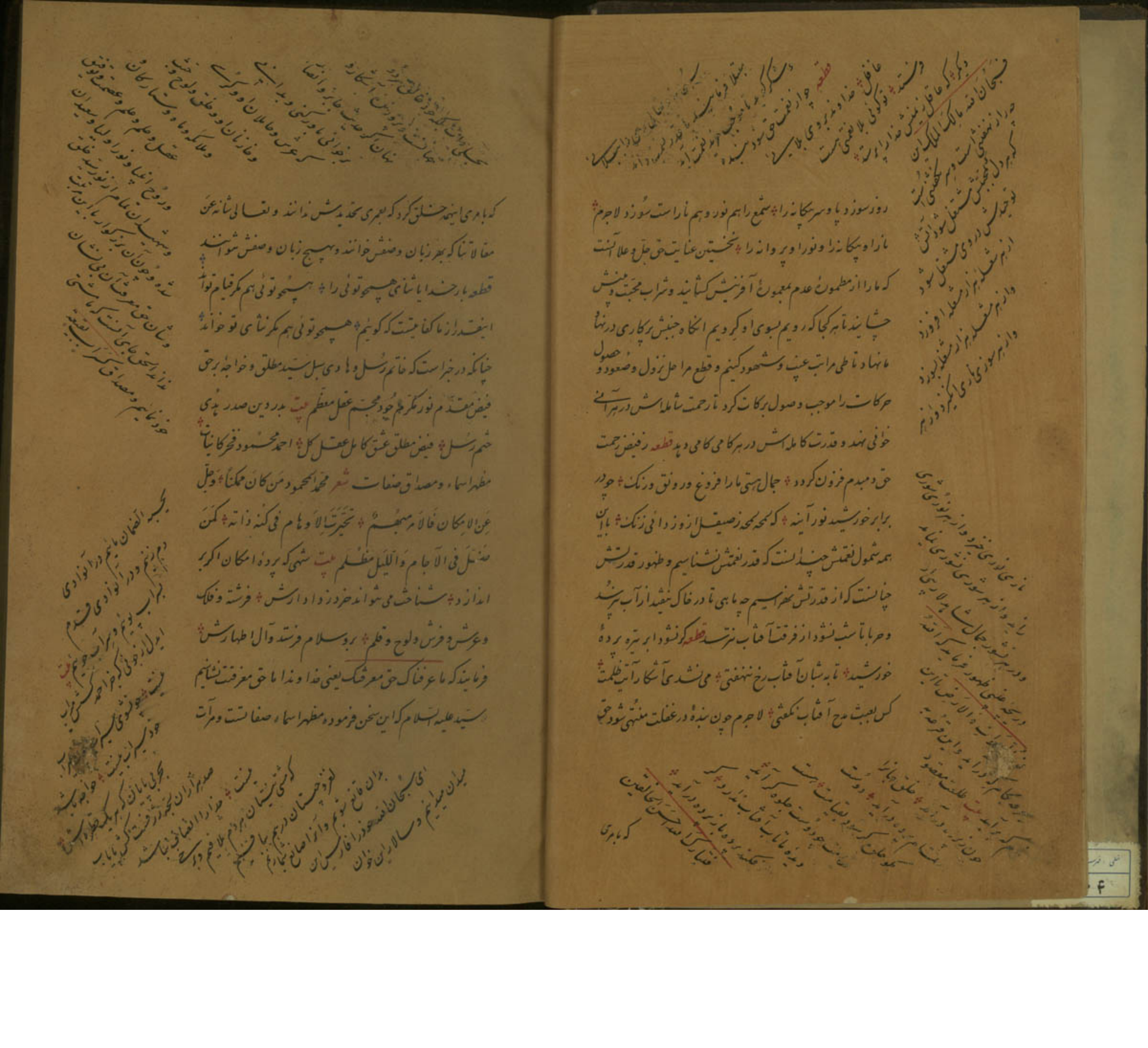
پریشان حکیم قاآنی

بسم الله الرحمن الرحیم

توانا خدایی که چون دانه بزم محبت گاهی مست قدرت اویند و گاهی
مست رحمت او چه هر چشمی که چون دو برهم زنند برهان قدرت اوست
و چون باز کنند دلیل رحمت او پس در هر نظری دو شکر آورند و در
هر شکری چندین هزار شکر قطعه جنبش مژگان دلیل جنبش جان است *
جنبش جان چیست پیک قدرت یزدان * کی بودش آگهی ز جذبهٔ قدرت *
آنکه ندارد خبر ز جنبش مژگان * هر نفسش را شکری در خور است
و باز هر شکرش نعمتی دیگر پس شکر هر نعمت وی نعمت شکری در پی دارد

وجودی

وجودی قاهر است و از هر موجودی ظاهر نورش برهان هر دلیل است
و دردش درمان هر علیل عالم مظهر نور اوست و آفرینش مرآت ظهور او
از هر زبانی پیداتر است و از هر حجتی هویداتر است بلکه در معرفتش
هر حجتی حجابیست و هر دلیلی نقابی قطعه بس که سرگرم حجت خویشند *
غافلند از خدا اولو الالباب * ای خوشا حال عارفی که ز شوق *
همچو دیوانه بردرد جلباب * در هر دلی نورش پیداست و در هر
سری از شورش شیدا * عاقلان هر موجودی را برهان وجودش دانستند
و واصلان وجودش را برهان هر موجودی خوانند قطعه عاقلان
مست حجت خویشند * عارفان محو جلوهٔ دیدار * دیدهٔ حق شناس
اگر دارید * لب ببندید یا اولو الابصار * عاقل از دیدار معنی
غافل است * زانکه هر حجت که گوید آفلست * لا احب الآفلین فرمود
حق * این سخن آسان نمای مشکل است * درگذر از خویش و واصل شو
بدوست * کانکه واصل شد مرادش حاصل است * آفتاب عنایتش
در هر کجا نقش هستی بیند نور بخشد * و هر کجا آثار هستی یابد کمتر درخشد *



روز سوزد پا و سر بیگانه را ❊ شمع را هم نور و هم نار است سوزد لاجرم ❊
نار او بیگانه را و نور او پروانه را ❊ نخستین عنایت حق جل و علا آنست
که ما را از مطمورهٔ عدم بمعمورهٔ آفرینش کشانید و شراب محبت و چمنش
چشانید تا بهر کجا که رویم بسوی او گردیم آنگاه جنبش پرکاری در نهاد
ما نهاد تا طی مراتب غیب و شهود کنیم و قطع مراحل نزول و صعود و حصول
حرکات را موجب وصول برکات کرد تا رحمت شامله‌اش در هر آنی
خوانی نهد و قدرت کامله‌اش در هر گامی کامی دهد قطعه ز فیض رحمت
حق دمبدم فزون گردد ❊ جمال هستی ما را فروغ و رونق و رنگ ❊ چو در
برابر خورشید نور آینه ❊ که لمحه لمحه ز صیقل ازو زدائی زنگ ❊ با این
همه شمول نعمتش چندانست که قدر نعمتش نشناسیم و ظهور قدرتش
چنانست که از قدرتش بهراسیم چه ماهی تا در خاک نغلتد از آب بر نشد
و حربا تا شب نشود از فرقت آفتاب نترسد قطعه گر نشود ابر تیره پردهٔ
خورشید ❊ تابش آفتاب رخ ننهفتی ❊ می نشدی آشکار آیت ظلمت ❊
کس لعبت مدح آفتاب نگفتی ❊ لاجرم چون بنده در غفلت منتهی شود حق

که باری اینهمه خلق کرد که بعبری تحدیدش دانند و تعالی شانه عن
مقالاتنا که بهر زبان وصفش خوانند و بهیچ زبان وصفش نتوانند ❊
قطعه بار خدایا ثنای همچو توئی را ❊ همچو توئی هم مگر قیام تواند ❊
اینقدر از ما کفایتست که گوئیم ❊ همچو توئی هم مگر ثنای تو خواند ❊
چنانکه در خبر است که خاتم رسل و هادی سبل سید مطلق و خواجهٔ بر حق
فیض مقدم نور مکرم جود مجسم عقل معظم بیت بدر دین صدر هدی
ختم رسل ❊ فیض مطلق عشق کامل عقل کل ❊ احمد محمود فخر کائنات ❊
مظهر اسماء و مصداق صفات شعر محمد المحمود من کان ممکنا ❊ و جل
عن الامکان فالام مبهم ❊ تحیرت الاوهام فی کنه ذاته ❊ کمن
ضل فی الآجام واللیل مظلم بیت شهی که پردهٔ امکان اگر بر
اندازد ❊ شناخت می نتواند خرد ز داورش ❊ فرشته و فلک
و عرش و فرش و لوح و قلم ❊ برو سلام فرستد و آل اطهارش ❊
فرمایند که ما عرفناک حق معرفتک یعنی خداوندا ما حق معرفت نشناسیم
سید علیه السلام که این سخن فرموده مظهر اسماء و صفاتست و مرآت



میخوانیم و هنوز ندانسته ایم که در آن میدان زهره نداریم و از آن
خوان بهره مشتی مار گزیده خود را سلیمان دانیم و طایفه مور بیچیز خود را سلیمان خوانیم العجب اینچه گفتند و گوییم و جسته اند و جوییم مشتی
خیالست و برخی قیل و قال بیت ز چون آمد مبرا ذات بیچون ✤ تعالی
شانه عما یقولون ✤ در کمندی او فتاده ستیم صعب ✤ پای تا سر حلقه
حلقه چون زره ✤ هرچه می پیچیم کز آن وارهیم ✤ بیشتر گردد ز پیچیدن
گره ✤ پس بهتر آنست که دم در کشیم و خرقه بر سر کشیم قطعه دلا کنون چو
نداری بعرش و کرسی راه ✤ کمال همت تو عرش هست یا کرسی ✤ ولی
بکرسی و عرشت اگر جواز دهند ✤ سراغ کرسی و عرش دگر همی پرسی ✤
ای دل آنکس که خویش را نشناخت ✤ مرخدا را شناخت نتواند ✤
تا نگوید ترک هستی خویش ✤ رز توحید یافت نتواند ✤ چنانکه خواجه
مطلق خلیفه برحق غره او صیا جبهه اصفیا مشرع شریعت مصنع طریقت
منبع حقیقت مخزن بینش و خازن آفرینش معلم آدم مقوم عالم دریتیم
معنی صراط المستقیم دفینه بر سفینه سر مصداق آیه کریمه فی مقعد صدق

با اقلیم سلامت ✤ تن بار گرانست بینداز و سبک شو ✤ تا بو که در آخر
بری بار ندامت ✤ ای نفس خیره ملک دو عالم از آن تست ✤ لیکن بشرط
آنکه تو از خویش بگذری ✤ با خویش هیچ خیره نبینی از آن خویش ✤ بی
خویش چون شوی همه در خویش بنگری ✤ ایکه جویی جمال شاهد جان ✤ جان
نهانست زیر پرده جسم ✤ این جهان و آنچه در جهان بینی ✤ عدمی خود نماست
هیچو طلسم ✤ یک معانیست و آنچه خوانی لفظ ✤ یک مسماست و آنچه بینی
اسم ✤ قاآنیا ز گفته بیهوده لب ببند ✤ کاین قیل و قال محض خیال است
و صرف و هم ✤ آن بی نشان که ملک دو عالم نشان اوست ✤ بیرون بود
ز حیز فکر و خیال و فهم قطعه ای دل ار نور جان طمع داری ✤ یکزمان
لب ببند از گفتار ✤ خواهی ار صحن خانه نورانی ✤ پیش خورشید برکش
دیوار ✤ نه ترا گفتم آفتاب منیر ✤ کم شود فیض نورش از آثار ✤
کم نگردد تو کم کنیش نعبد ✤ چونکه بر دین برنهی استار ✤ دست خود
چون حجاب شمع کنی ✤ کی بچشمت قدم نهد انوار ✤ ای خداوند
هست و نیست همه ✤ که بتحقیق واقفی ز اسرار ✤ عمر و توفیق ده مرا چندان



فسرده که گویی بشاخ نعیم رشته است در رگ شریان؛ کوه پراز برف زیر ابر
قوی دست؛ دیو سفید است زیر رستم دستان؛ نه از شقیق دمن که چون
عقیق یمن بود خبر مانده و نه از شاخ شکوفه که چون کاخ کوفه بود اثر قطعه
بسکه درون هوا ز فرط برودت؛ بافته بود قطره قطره باران؛ گفتی زنجیر
عدل و داد است؛ کاهن آو[ر]ن همی زگنبد گردان؛ شبانگاهی که کوس
رعد دمدمه می کرد خاطرم بدین ابیات زمزمه میکرد بیت گر خضر دید آب بقا بی
برشتان؛ مستان بستان جام می از ساقی مستان؛ بستان بشبستان
قدح از دست نگارین؛ گر عارض گلرنگ برد رونق بستان؛ لعل لب
دلدار گزو خون رزان مز؛ در خرقه سنجاب بخز و کنج شبستان؛ در فصلی
اینچنین سوزی در من پیدا شد که جان شیرینم شیدا شد باده خاموشی
از ساغر عزلت چشیدم و روی از صحبت یاران درهم کشیدم نظم هر کس
کنج عزلت برگزیند؛ نه رنج کس دهد نه رنج بیند؛ بما قند از آن سیمرغ در دام
که در کنج قناعت جسته آرام؛ خموشی زیر کنجی هست مسطور؛ که دارد اهل
دل را از خطر دور؛ نبودی مرغ را گر حسن گفتار؛ نگشتی در قفس هرگز گرفتار

موزونم دیدی گاه ترانه است نه وقت بهانه نظم کنون که سرو چمن شد
چمان در دست ز گل گل؛ فغان برار چو قمری سخن سرای چو بلبل؛ سخن
بگوی که غلغل بگوش ساغر صهبا؛ همی اشاره بگفتن کند ز ناله قلقل؛ چون
این حلاوت گفتار مشاهده رفت بر جستم و چون جان شیرین در کنارش
گرفتم و گفتم قطعه ازین حلاوت گفتار بس عجب نبود؛ که خاک در طرب و آسمان
برقص آید؛ چو بحثی از ناز و نیاز کردیم و سخن از هر دری ساز کردیم بمناسبتی
ذکر گلستان سعدی علیه الرحمه که هر ورقش را هزار دفتر شاید در خور است
بمیان آمد قطعه گلستانی که هر برگ گلش را؛ هزاران گلشن جنت است بنده
روان اهل معنی تا قیامت؛ ببوی روح بخش اوست زنده؛ حاجبی
آستینم گرفت که خاطرا چه باشد بهمتی گماشته آید و کتابی به نظم و نثر بر آن
نمط نگاشته برآشفتم و گفتم ای سبحان الله از آنچه گفتی استغفار کن
چه مایه من بتحدی هست که با چنین کس تحدی جویم و بر نمط او سخن گویم نه هر
متکلمی فصیح است و نه هر معالجی مسیح سحبان را با باقل چه نسبت و نادان را
با عاقل نه هر ستاره برجیس است و نه هر مظلومی جرجیس هر شبانی کلیم نیست



علاج ندارد ز پر زدن گنجشک ❊ تفاوتی که بود لشک و مشک را باهم
معین است ولیکن گریز نیست ز لشک ❊ ز رشک اگر چه نباشد چو دانه یاقوت
ولی هم از پی بیمار نافعست زرشک ❊ لاجرم بحکم المامور معذور چند ورقی
هزلی چند درهم ریختیم و برخی نظم و نثر بهم آمیختیم و آن جمع را مناسبت
حال خود پریشان نام نهادم چه هر کرا حال پریشانست مقال پریشانست
بیت خوشم که تا ابد ماند این پریشانی ❊ بحالت من و گیسوی دوست
ارزانی ❊ بجامه من و زلفین یار ختم شده است ❊ دو چیز غالیه سایی
و عنبر افشانی ❊ امید که این مجموعه پریشان منظور نظر درویشان شود
و مقبول خاطر ایشان تا در حضرت پادشاه مسعود مقام محمود یابد نظم
محمدشه آن شاه درویش دوست ❊ که شاهی اگر هست درویش اوست ❊
چو نور از ل پای تا سر صفا ❊ نموداری از هستی مصطفی ❊ نهان گوهر فقر
در تاج او ❊ دل مرد درویش معراج او ❊ بروز وغا پیل کوشنده ❊
بگاه سخا نیل جوشنده ❊ دل راوش اندر تن پر شکوه ❊ چو دریای عمان
در البرز کوه ❊ بدست اندرش خنجر آبدار ❊ چو سیلی که آرد بدریا گذار ❊

پریشان

در این کتاب مبین ار ز ترتیب ❊ عجب مدار که چون نام خود پریشان است ❊
هزار شکر که با یک جهان پریشانی ❊ چو تار طره دلدار عنبر افشان است ❊
رباعی آشفته سخن چو زلف جانان خوشتر ❊ چون کار جهان بی سر و سامان
خوشتر ❊ مجموعه عاشقان بود دفتر من ❊ مجموعه عاشقان پریشان
خوشتر حکایت پادشاهی از صاحبدلی سؤال کرد که از پادشاهان چه ماند
گفت یک چیز ولیکن بدو صفت رسید آن کدام است گفت نام که چون عدل
و احسان کنند به نیکی ماند و الا بزشتی قطعه هزار سال که ضحاک پادشاهی
کرد ❊ از او نماند بجز نام زشت در عالم ❊ اگر چه دولت کسری بسی نماند ولی
بعدل و داد شدش نام در زمانه علم حکایت وقتی ابلهی بر خر نشست و بموجب
چندان سقط گفت و دشنام گفت که خود ملول شده بکنجی خاموش نشست
هر وقت که خر برآورد بانگ ❊ وز نعره او بدرد گوش ❊ فارغ منشین که
که گردد آخر ❊ مسکین خرک از نهیب خاموش ❊ یکی از دوستان ملامتش
کرد که چرا در جوابش هیچ نگفتی گفتم تا پاس حرمت دوستان دارم چه
ابلهی که بی سابقه خصومت دشنام دهد به رد دشنام سیلی زند و به رد



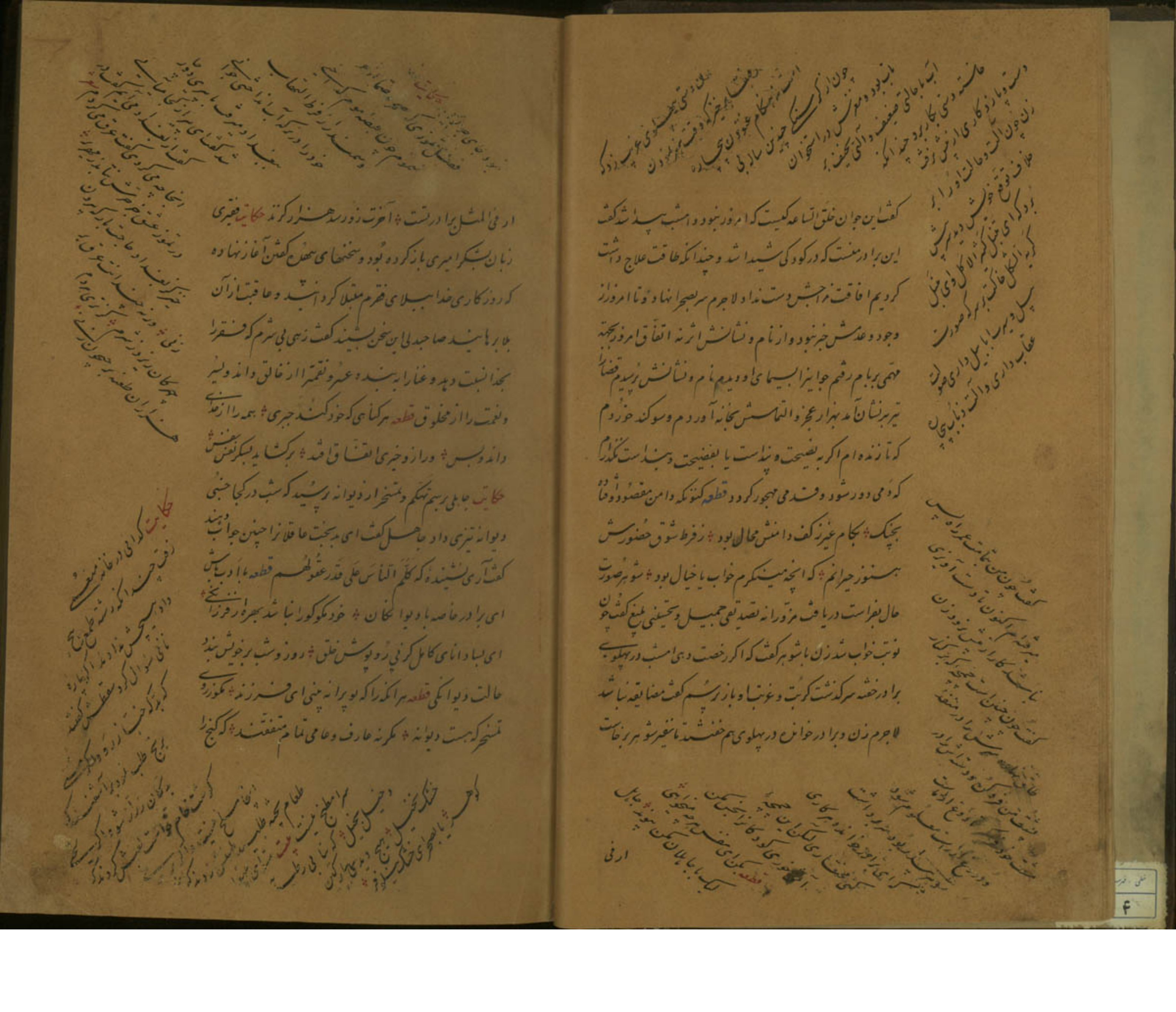
طلب‌شیعیان رنجی است * ولی تو سخت ازین غافلی که از هر رنگ * همی چو مرد
مخنث بدامنت ننگی است حکایت امیری اسیری بیچاره را بجلادی خون
خواره داد که ویرا در مغوله بقتل رساند جلاد بموجب فرمان وی را
بویرانه برد که از دین مخنثان بی‌آب‌تر بود و از خاطر بیکسان
خراب‌تر قطعه چنان مغوله دشتی آدمی‌کش * که نگذشتی در آن اندیشه از
هول * تعالی الله بدان سان وحشت انگیز * که شیطان بدزدی گفت
لا حول * القصه چون عزم جزم کرد که از سرچشمه شمشیر جرعه آبش در گلو
فشاند و آتش غضب سلطان را بدان آب فرونشاند بیچاره آهی کرد
و از هر سو نگاهی کهی آن آه برقی شد و در خرمن وجود جلاد افتاد
قطعه آه مظلوم تیر دلدوز است * که ز شست قضا رها گردد * گر رسد
نشان شگفت مدار * تیر از آن شست کی خطا گردد * لاجرم بی‌اختیار
بند از دست و پای بیچاره برگرفت که ای مسکین سر خویش گیر و راه بیابان
در پیش که من ترا بخون خویش خریدم چه اگر ایمنی را باد بگوش سلطان
رساند خاک وجودم بر باد دهد قطعه جوانمردی نه آن باشد که چون برق

قضارا پس از هفته که خاک عمارتها بکاوشند پیمانه شرابی را چون پیمان
عاشقان و ایمان صادقان در زیر گل درست یافتند قطعه مر آن خلدی که
پیمانه را نگهدارد * بزیر خاک چو پیمان اهل عشق درست * ز روی صدق
ولا گر بکام شیر روی * ز رهروان طریقت همم که حافظ تست * وهم در
آن هفته شنیدم که یکی از ظریفان با جمعی از حریفان پیمانه معهود را به خانه
قاضی بردند که ای بی‌انصاف پیمانه شرابی را که خداوند پاک در زیر خاک
نگهدارد و شکستن در بهانه باشد قطعه پیمانه دلی که خدایش نگاهداشت *
پنهان بخاک کالبد عارف ساز لست * زاهد شکست و غافل ازین کو شکست آن *
در طاق نه رواق معلق قد شکست * هم در آن حادثه استماع دارم
که پیری هشتاد ساله را بعد از دو روز از زیر خاک زنده برآوردند اگرچه امثال
این غرایب و اشباه این عجایب با قدرت حق جل و علا جای حیرت نیست
چه بسیار دیده‌ایم که طفلان حوز در لب با چهای رفیع میکنند زنده و سر
فرو برده در چاهای عمیق می‌نگرند بلکه هر روزی در بازار و برزن که
محل ازدحام مرد و زن است میروند و در معبر اسبان تازی از پی لعب و بازی



ساده روئی که میل با وی کند * غالبا خار پشتش در کون است حکایت اوپیچه که
در علم مساحت یگانه بود با زنی بیگانه آشنا شد در وقت مجامعت بر عورت
زن نگاهی کرد حالی حدیث پشتش به خاطر آمد آهی کرد و از جا برخاست زن
گفتش چه شد که برخاستی گفت مرا در علم مساحت بی نظیر نهاده اند با این حال اگر
یک وجب فرجی را بهشتی که هر قصرش چندین برابر زمین است برابر نهم در علم
نقصانست قطعه صابر شوای ادیب و بشهوت مده زمام * کآخر ز سر گشت
بچیچون درافکند * یوسف صفت مکن بزلیخا و شان نظر * کت در مضیق
محنت افزون درافکند حکایت امیری کریم الطبع را لکنتی در زبان بود که
برخی کلمات را مکرر کردی اولی را صیت کرامت او بگوش رسید به سئلتش
رفت که اگر در حق من نعمتی مقرر شود شکر و حق گذاری من مکرر شود چه یک
نعمت را دو پندارم و هر یک را شکری گذارم قطعه بهر کس نعمتی کز آن
ورستی * که یک ره شکر و احسان تو گوید * پس اولی به که او هر نعمتی را * دو
چند شکر و احسانت دو گوید * آورده اند که امیر را از آن سخن خوش آمد با
خادم گفت که سائل را ده ده دینار بده خادم از تمغنی غافل بود که آن نوع

و ره کند نامش مکرر جاهلی از روی جهل * زوهمی نزاری یزدان مکرر
میشود قطعه آنرا که کنج معرفت گرد کار هست * بی اختیار ذکر خدا
سر کند همی * و آنرا که هست معرفتی ذکر کردگار * از روی احتیاط
مکرر کند همی * آن ذکر بهر حق کند این یک برای خلق * کی این
دو را خدای برابر کند همی * زنی را حکایت کنند که از غایت
شهوت طبق میزدی و هنگام طبق از همگنان سبق میربودی
بیت از فرط شبق بر نفس از خاک مطبق * صیت طبقش رسیده
بر چرخ معلق * قضا را روزی از بام مردی قوی اندام دید که کفشی
هفتاد و بیر در هیکل سطبرش خفته و خرطوم هشتاد پیلی در سراویلش
نهفته با خود گفت عمری تار و پود هوا و هوس در هم بافتم و آنچه
بگنج شایگان میجستم حالی رایگان یافتم فی الجمله مرد را بخانه دعوت
کرد و تفحص از حسب و نسب وی باز جست مرد پاسخ آورد که نسبم
بعباس منسوبست و حسبم با شعب طماع که مقدم طماعان است زن
تشنعی کرد که الحمدلله در نسبت ربیبی منیت و در حسبت علی به قطعه



گفت این جوان خلق الساعه کیست که امروز نبود و امشب پیدا شد گفت
این برادر منست که در کودکی شیدا شد و چندانکه طاقت علاج داشت
کردیم افاقت مزاجش دست نداد لاجرم سر بصحرا نهاد و تا امروز از
وجود و عدمش خبر نبود و از نام و نشانش اثر نه اتفاقا امروز بجهة
مهمی بربام رفتم جوانی را بسیمای او دیدم نام و نشانش پرسیدم قضا را
تیر بر نشان آمد بهزار عجز و التماسش بخانه آوردم و سوگند خوردم
که تا زنده ام اگر به نصیحت و پند است یا بفضیحت و بند است نگذارم
که دمی دور شود و قدمی مهجور گردد قطعه کنونکه دامن مقصود و فتاده
بچنگ ٭ بکام غیر ز کف دامنش محال بود ٭ ز فرط شوق حضورش
هنوز حیرانم ٭ که آنچه مینگرم خواب یا خیال بود ٭ شوهر صورت
حال بفراست دریافت مزورانه تصدیقی جمیل و تحسینی بلیغ گفت چون
نوبت خواب شد زن با شوهر گفت که اگر رخصت دهی امشب در پهلوی
برادر خفته سر گذشت کربت و غربت او باز پرسم گفت مضایقه نباشد
لاجرم زن و برادر خوانده در پهلوی هم خفتند تا شوهر برخاست

ار فی المثل برادر تست ٭ آخرت زور بد هزار کرتد حکایت فقیری
زبان بشکر امیری باز کرده بود و سخنهای بی معنی گفتن آغاز نهاده
که روزگاری خدا ابتلای فقرم مبتلا کرده است و عاقبت از آن
بلا رهانید صاحبدلی این سخن بشنید گفت زهی بی شرم که فقر را
بخدا نسبت دهد و غنا را به بنده غنی و نعمت را از خالق داند و نیز
و نعمت را از مخلوق قطعه هر کناهی که خود کند جبری ٭ همه را از خدای
داند و بس ٭ ور از و خیری اتفاق افتد ٭ بر کشاید به شکر نفس نفس
حکایت جاهلی برسم تهکم و تمسخر از دیوانه پرسید که شب در کجا خسبی
دیوانه تیزی داد جاهل گفت ای بدبخت عاقلان را چنین جواب دهند
گفت آری نشنیده که کلم الناس علی قدر عقولهم قطعه با او باش
ای برادر خاصه با دیوانگان ٭ خود مگو گو را نباشد بهره از فرزانگی
ای بسا دانای کامل کز پی رد و پوش خلق ٭ روز و شب بر خویش بندد
حالت دیوانگی قطعه هر آنکه را که تو پروانه ئی ای فرزند ٭ مکوز روی
تمسخر که هست دیوانه ٭ مگر نه عارف و عامی تمام متفقند ٭ که گنج را


بخدا واگذار ناکس را ÷ باش تا آب جو برد خس را ÷ آورده اند که چون
بیچاره مایوس شد درون خانه رفت و در گوشهٔ دامن از عقب برانداخت
و شکم خالی کرد اهل خانه پیشش رفتند و ریشش گرفتند سبلتش برکندند
و گریبانش دریدند که ای خبیث این چه رای عبث بود و این چه جای
خبث گفت ای ظالمان از خدا شرم دارید نه خود گفتید که درین
سرا هیچ نباشد گفتند چرا گفت پس اینجا ویرانه است نه خانه و لا شک
ویرانه قابل ریستن است نه لایق زیستن قطعه هر آن دیار که باشد ز اهل
دل خالی ÷ بود چو گوشهٔ ویرانه در زمین جایی ÷ باختیار بویرانه
عاقلان نروند ÷ جز آن زمان که طبیعت کند تقاضایی حکایت
پیری در حالت احتضار تیزی داد پسر گفت ای پدر در حضور خردمندان
امروز کاری مکن که فردا از ایشان خجالت کشی گفت ای جان پدر درین
باب غم مخور که من دیگر ایشان را نخواهم دید قطعه زشتکو نه که امروز
کند خواجه تغافل ÷ گویی خبرش نیست ز فردای قیامت ÷ امروز مگر تو
کند چاره و گرنه ÷ فردا نپذیرند از و عذر ندامت حکایت وقتی

آدمی که بقای من بی لقای تو ننگست و فضای جهان بر فضای قوت من
تنگ پس بهتر آنست که رشتهٔ زندگی مفصول دارم تا رشتهٔ بندگی موصول
ماند این بگفت و دستی بخنجر برد و دستی بخنجر وا از روی معانقت بانفس خویش
مخاطبت فرمود که بگذار که خویش را بجواری بکشم ÷ چندی که باز بسیاری
بکشم ÷ چون دوست بمرگ من بهر حال خوشست ÷ من نیز بمرگ خود بهر حال
خوشم ÷ حالی که آن نوع اظهار ارادت دیدم آستینش گرفتم و گفتم
ای یار جانی دانی که بکمویت بهر دو عالم نفروشم و با اینحال بهیچوجه
نخروشم باری اینهمه تعرض من از آن نبود که مرا کمی نشمردی و در حضور
من حرکتی نکوهیده کردی بلکه علت آن که تو خود را در نزد خود وقعی
ننهادی و حسن مکارم اخلاق را فراموش کردی و بدین معنی لطیف
و نکتهٔ دقیق التفات نفرمودی که عمل قبیح در نفس خود قبیح است و
فعل جمیل نیز در نفس خود جمیل خواه این هر دو در خلوت اتفاق افتد
و خواه در جلوت قطعه گل عزیز است هر کجا روید ÷ خواه در باغ و خواه در
گلشن ÷ خار خوار است هر کجا باشد ÷ خواه در راغ و خواه در گلشن ÷



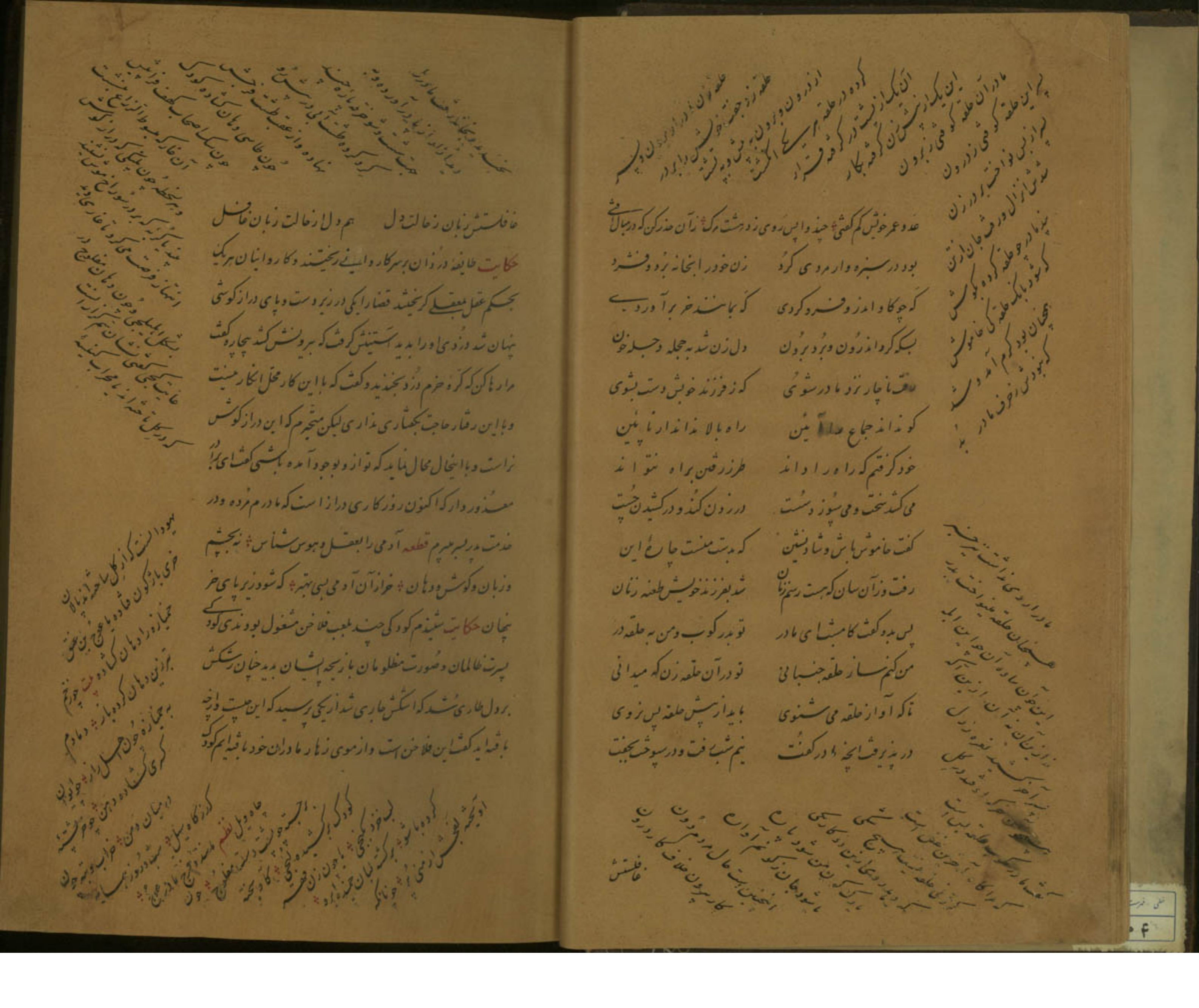
خاک کمتری حکایت شیخی عارفی را گفت که فلان دعا را مداومت
کن که هزار فایده دارد و یک شرط گفت آن هزار فایده بگذار و آن یک
شرط بفرما گفت آنکه در خلوت خوانی شود گفت پس مرا معذور دار
که خلوتی نمیتوانم چه صیاد مراهست دو صد دام بهر کام ٭ کامی ندهد دست
که برون نهم از دام ٭ گفتم روم آنجا که کسم نام نداند ٭ هر جا که شدم
کرد مرا عشق تو بدنام نظم ای موی موی من همه محو لقای تو ٭ عمری
بود که فانیم اندر بقای تو ٭ در هر کجا که چشم گشایم تو حاضری ٭ گویی
درون دیدهٔ من هست جای تو ٭ در هر نفس اگر کشم صد هزار بار ٭ حاشا
که بر کشم نفسی بی رضای تو ٭ مردم کنند دعای تو لیک از برای خویش ٭
من می کنم دعای تو لیک از برای تو ٭ آنرا که شد شهید محبت خونبها ٭
من خونبها طلب نکنم جز لقای تو ٭ از بسکه غرق عشق تو بودم بعمر
خویش ٭ نشناختم جفای تر از وفای تو ٭ قاآنی از غریب نماید عجب
نیست ٭ بیگانه است از دو جهان آشنای تو ٭ وقتی مستغرق حالی بودم
و محو جذبهٔ جمالی یکی از یاران از خاطرم استنباط ملالی کرد سر پیش آورد

برگردد

برگردد ٭ آورده اند که روزگار رفیق برآمد که روزگار بخیل سر آمد
قضا را جز فرزندی زانی و زنی زانیه وارثی نداشت و هنوز هفته از
هلاک بخیل نرفته بود که زن را عسس برد و پسر را زندان و غالبا سالی
نگذشت که عسس را محبت مال زن بر جمال زن بچربید و حرص و نهمت
جنبیدن گرفت لاجرم بحکم آن تهمت تهمتی بر زن نهاده او را با
گیسوی پر پیچ ببازار و برزن گردانید قطعه زنان زانیه را پیش و
پس برقص درآید ٭ ز شوق هرزه مردی که شهره شد بفخامت ٭
بهرزه در پی آن هرزه جان دهند ولیکن ٭ کشد هر آینه پایان
کارشان بوخامت ٭ و همچنان دور زمان چندان امان نداد
که رندان دندان طمع در مال فرزند ناخلف فرو برده و مال بسیارش
در اندک سالی تلف کردند تا حدی که بیچاره از الف بیچیزتر شد
و از صورت دال خمیده‌تر شد یعنی قد پشت کشاد و تا کارش از
چنین درد و همانا ماهی بر نیامد که آن سرمایه نیز از بن فاسد شد و
بازارش بکلی کاسد چه هر روزی که فراخ تر شد روزی تنگ تر گشت

محراب ز فرج ماده خر نشاسی ❊ کیرم به بهشت جا و داش بسزه ❊
شک نیست که آنرا ز سقر نشناسی ❊ لوطی را شنیدم پیش امردی را
دهان بدوزد فلان بدزدید یعنی بی آنکه بدره اش درشت بهد
خرزه اش در پشت نهاد کودک نعره برداشت شحنه را خبر شد و پیش از
آنکه امرد برخیزد و آلت لوطی بجنبد از در درآمد لوطی چون شحنه را دید
برخاست و مشتی بر سر حمدان فرو کوفت که ای عورست ولی بدرک
شهوت پرست چندان منعت کردم و نصیحت گفتم که در پنجه عسس افتی
و شکنجه شاه بینی و دره قاضی خوری و از خدا وند علیمت عذاب
الیم رسد سرکشیدی و کردن افراختی که شحنه را برشوت و شاه را
بتملق و قاضی را بربخشند و خدا را بتوبه خوشنود سازم اکنون اگر
مردی شحنه را جواب ده تا من باقی را جواب گویم **قطعه** انجا چه چو زد
شحنه امروز ❊ از عهده جرم بر نیائی ❊ در روز جزا نیز دداور
لهنید خطا چسان نمائی **حکایت** یکیرا قولنجی برخاست بدکان عطار
رفت مشتی را زیانه برداشت و بخورد عطار بها خواست بهانه آورد

کت بود در سر ❊ هوس ملک و مال شاهانه **حکایت** مردی در مجمعی نخفت
ناگاه تیزی از موضع نشستش چون تیر از شست رها شد بیچاره بر جست
یکی گفتش چه شد که برخاستی گفت پدر مرحومم را در خواب دیدم که با من
اعتراض کرد که ای پسر برخیز که شرط ادب نباشد تو خفته و یاران
بیدار ظریفی گفتش راست میگوئی زیرا که ما آواز آن مرحوم را شنیدیم
قطعه ای برادر کرت خطائی رفت ❊ متمسک مشو بعذر دروغ ❊
کان دروغت بود خطای دگر ❊ که برو باد و دیگر از تو فروغ **حکایت** کردی
تیز داد حاضران بقهقهه درآمدند ساده لوح گمان برد که مگر لطیفه
مضحک گفته خود تیز بخندید که الحق خوب لطیفه گفتم **قطعه** آنکه تیز از
از لطیفه نشناسد ❊ چه خبر از اصول دین دارد ❊ نیست جز مشغ با نگ
بی هنگام ❊ هکید بشنو همین دارد **حکایت** یکی گفت فلان فقیه دوش
از خوردن باده بیهوش افتاده بود صاحبدلی این سخن بشنید گفت
اگر هوش داشتی می نخوردی **قطعه** ای برادر مگو که مفتی شهر ❊ رفتش
از باده عقل و هوش از دست ❊ خود چو می را حرام میداند ❊ نخورد تا



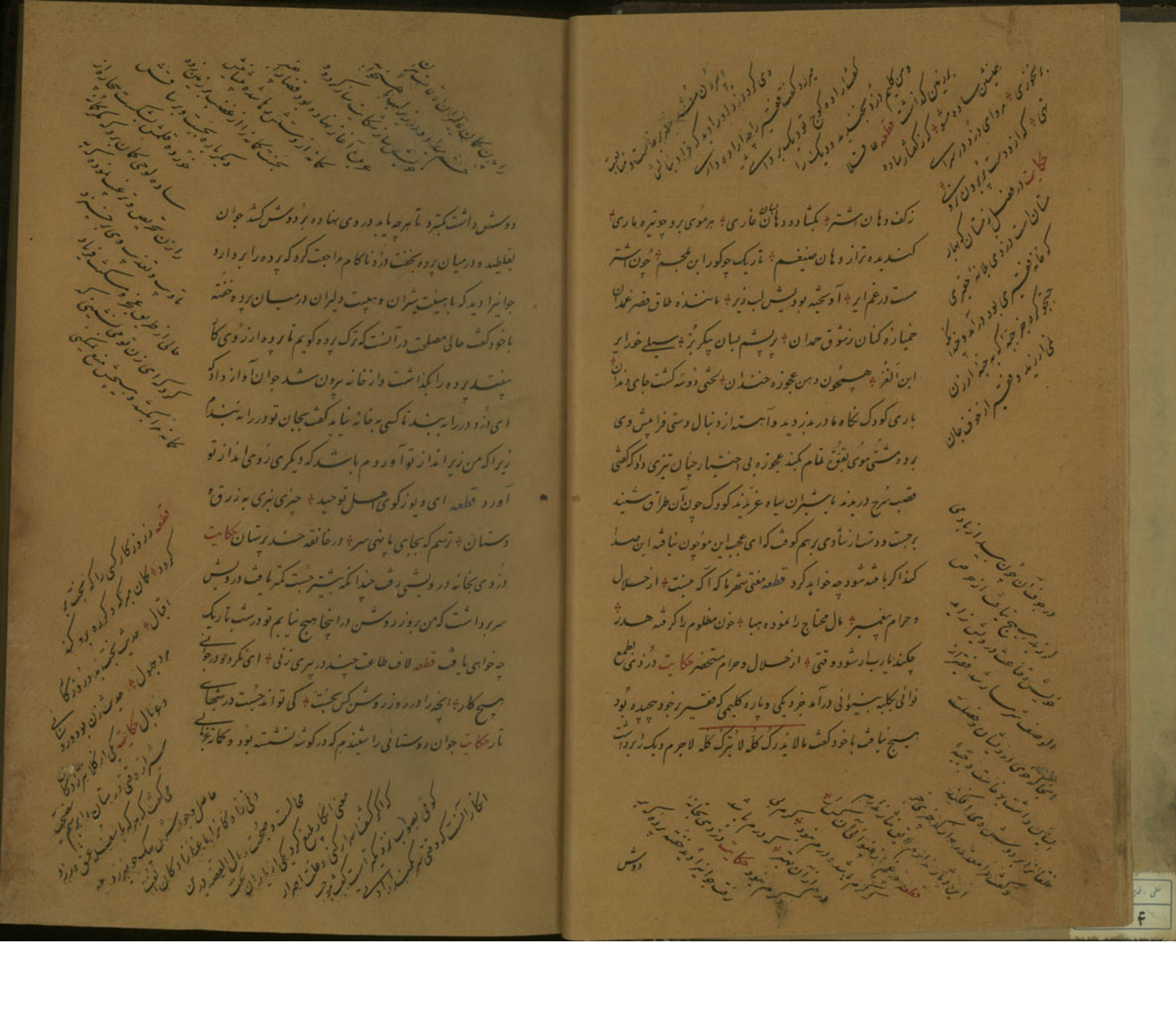
عدو عمر خویش کم گیری ÷ چند واپس روی ز دست مرگ ÷ زآن حذر کن که در حبال مگی

بود در سبزه وار مردی کرد   زن خود را بخانه برد و فشرد
که چو گاو اندر و فرو کردی   که بماند خر بر آورد بی
بسکه کرد اندرون و برد برون   دل زن شد به حجله دجله خون
طاق ناچار نزد مادر شوی   که ز فرزند خویش دست بشوی
کو نداند جماع را آیین   راه بالا نداند از پایین
خود گرفتم که راه را داند   طرز رفتن براه نتواند
می کشد سخت و می سپوزد سست   در زدن کند و در کشیدن چست
گفت خاموش باش و شاد نشین   که بدست منست چاره این
رفت و زآن سان که هست رسم زنان   شد بفرزند خویش طعنه زنان
پس بدو گفت کامشب ای مادر   تو بدر کوب و من به حلقه در
من کنم ساز حلقه جنبانی   تو در آن حلقه زن که میدانی
تا که آواز حلقه می شنوی   باید از پیش حلقه پس نروی
در پذیرفت آنچه مادر گفت   نیم شب رفت و در سپوخت بجفت

فافلستش

فافلستش زبان ز حالت دل   هم دل از حالت زبان فافل

حکایت طایفه دزدان بر سر کاروانی ریختند و کاروانیان هر یک بحکم عقل معقلی گریختند قضا را یکی در زیر دست و پای دراز گوشی پنهان شد دزدی او را بدید استینش گرفت که بیرونش کشد بیچاره گفت مرا رها کن که کره خرم دزد بخندید و گفت که با این کار محل انکار نیست و با این رفتار حاجت بگفتار نداری لیکن متحیرم که این دراز گوش نراست و با اینحال محال نماید که تو از و بوجود آمده باشی گفت ای برادر معذور دار که اکنون روزگاری دراز است که مادرم مرده و در خدمت پدر پیرم **قطعه** آدمی را بعقل و هوش شناس ÷ نه بچشم و زبان و گوش و دهان ÷ خر از آن آدمی بسی بهتر ÷ که شود زیر پای خر پنهان **حکایت** شنیدم کودکی چند بلعب فلاخن مشغول بودندی کودکی پسر ظالمان و صورت مظلومان بازیچه ایشان بدید چنان رشکش بر دل طاری شد که اشکش جاری شد از یکی پرسید که این چیست و از چه بافته اید گفت این فلاخن است و از موی زهار مادران خود بافته ایم کودک



زکف دهان اشتر ❊ بگشاده دهان غاری ❊ هر موی بر او چو تیره ماری ❊
کشیده تر از دهان ضیغم ❊ تاریک چو گور ابن ملجم ❊ چون اشتر
مست در غم ایر ❊ آویخته بود لیش لب زیر ❊ ماننده طاق قصر عمدان
خمیازه کنان زشوق حمدان ❊ پر پشم لبان پیکر بز ❊ سبلی خورایر
ابن الغز ❊ همچون دهن عجوزه خندان ❊ لحنی دو سه گشت جای دندان ❊
باری کودک نگاه ما در بدزدید و آهسته از دنبال دستی فرا پیش وی
برد و مشتی موی تفتق تمام بکند عجوزه بی اختیار چنان تیزی داد که گفتی
قصب شرح در بدند یا شتران سیاه غریدند کودک چون آن طراق شنید
بر جست و دست از شادی بر هم کوفت که ای عجب این مو چون نبا فته این صدا
کند اگر بافته شود چه خواهد کرد قطعه مفتی شهر ما که اگه نیست ❊ از حلال
و حرام حیبر ❊ مال محتاج را نموده هبا ❊ خون مظلوم را گرفته هدر ❊
چکند یا رب ار شود و فتی ❊ از حلال و حرام متبحر حکایت دزدی بطمع
نوائی بکلبه بینوائی در آمد جز دیگی و پاره گلیمی که فقیر را خود پیچیده بود
هیچ نیافت با خود گفت ما لا یدرک کله لا یترک کله لاجرم دیگ را برداشت

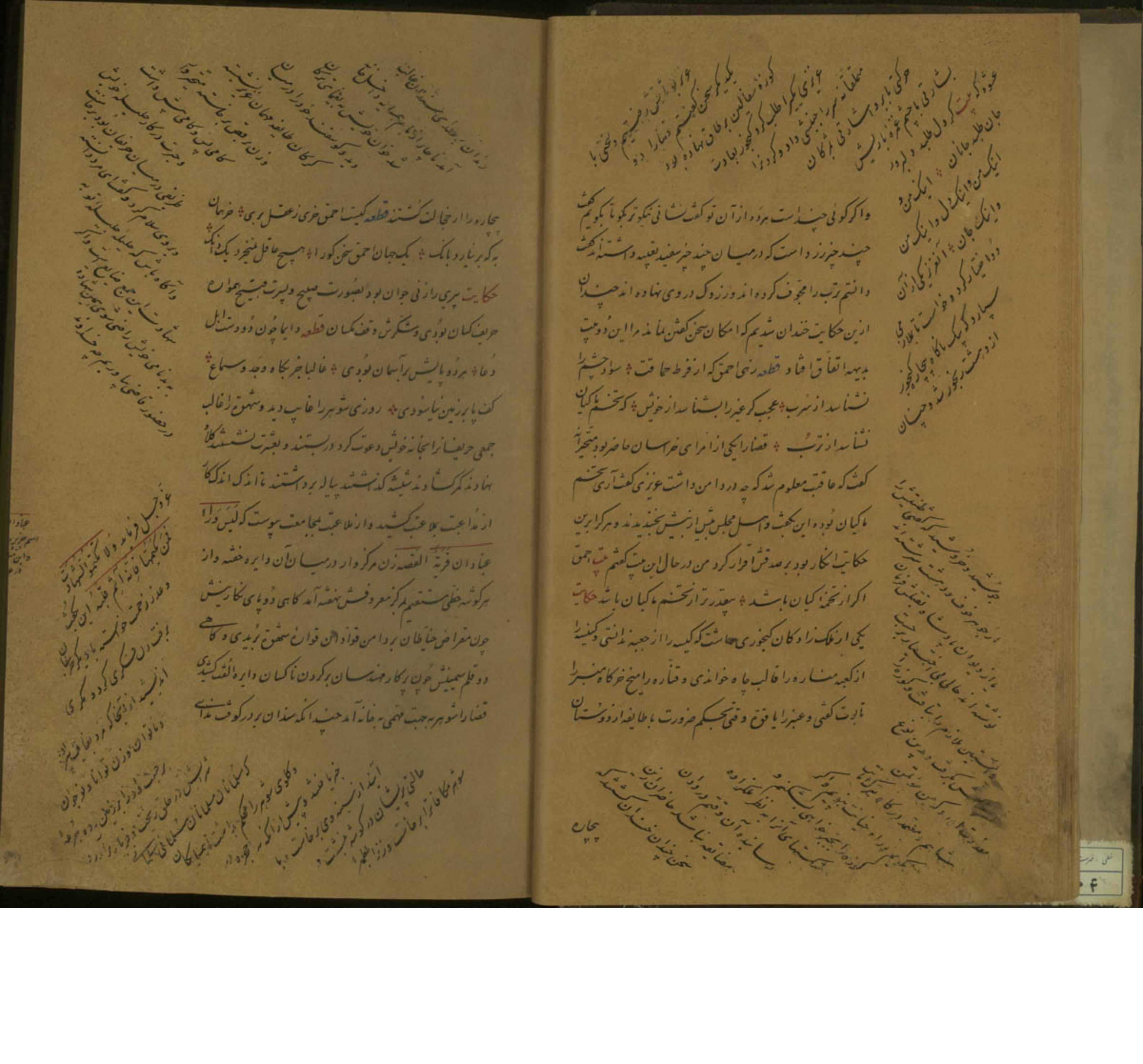
دوش

دوشش داشت بگترد تا هرچه باید در وی نهاده بر دوش کشد جوان
بغلطید و در میان پرده بخفت دزد ناکام مراجعت کرد که پرده را بردارد
جوانرا دید که با هیئت شیران و هیبت دلیران در میان پرده خفته
با خود گفت حالی مصلحت در آنست که ترک پرده گویم تا پرده از روی کار
نیفتد پرده را بگذاشت و از خانه بیرون شد جوان آواز داد که
ای دزد در را ببند تا کسی به خانه نیاید گفت بجان تو در را نبندم
زیرا که من زیر انداز تو آورده ام باشد که دیگری روی انداز تو
آورد قطعه ای دیو زگوی اهل توحید ❊ چیزی نبری به زرق و
دستان ❊ ترسم که بجای پا نهی سر ❊ در خانقه تهی پرستان حکایت
دزدی بخانه درویشی رفت چندانکه بیشتر جست کمتر یافت درویش
سر برداشت که من بروز روشن در اینجا هیچ نیابم تو در شب تاریک
چه خواهی یافت قطعه لاف طاعت چند در پیری زنی ❊ ای نکرده در جوانی
هیچ کار ❊ آنچه را در روز روشن کس نجست ❊ کی تواند جست در شبهای
تار حکایت جوان روستائی را شنیدم که در گوشه نشسته بود و نگاه غربالی



نهاده بودم و عنان دل بدست سفله ساده داده بودم که روی منور
داشت و موی معنبر غرهٔ آبدار و طرهٔ تابدار در دندانش در عمانی
و لعل خندانش لعل رمانی مثنوی زلفکانش حلقه حلقه چون زره
چون دم کژدم گره اندر گره ✿ آفت شهری ز روی تابقه ✿ فتنهٔ
ملکی ز موی تابقه ✿ چون ز کتان پیرهن کردی ببر ✿ کاستی چون ماه
نور آن پیرهن ✿ دیده ام کتان که میکاهد ز ماه ✿ لیک کتان
می بدیدم ماه کاه ✿ چندانکه از خرمن وصالش خوشه خواستم
و از بوسه لبش توشه گوشه گرفتی و گفتی قطعه گر تو جانی دهی ببوسهٔ من
بوسهٔ من هزار جان بخشد ✿ بهر یک نیم جان کجا عاقل ✿ بکسی
عمر جاودان بخشد ✿ باری چندانکه مرا حالت یعقوبی بود او را حیلت
عرقوبی بود تا شبی چندان سیم فشاندم که رام شد در سرادم بساط
نشاط گستردم و مقدمات عیش از هر مقوله فراهم آوردم باده [illegible]
کفش لعل بدخشانست و ساغر بلور مهر درخشان سوری و سنبل بود که
طبق طبق درهم ریخته بود و ریاحین و گل که ورق ورق درهم آمیخته

مجوس را تحسین گفتی و بر نعیب زاغ و نعیق کلاغ آفرین گرفتی و چندانکه
مرغ مثنوی و کبک بر بالش پیش نهادم از کباب سخن راندی با اینهمه
چون محبتش واجب بود و متابعتش واجب بود تا وقتی که باده در عروق
یاران اثر کرد و دماغ حریفان را خبر دور شراب در درگذشت
و نوبت خواب رسید اهل مجلس بعضی خفته و بعضی بیدار و برخی مست و بعضی
هشیار برخاستم و کدارزاده را حجرهٔ خاص ترتیب دادم از دیبای
شوشتری بستر گستردم و از اطلس چینی دواج آوردم ناگاه دیدم سر ساز
رفتن کرده و با یاران عزم آغاز نهاده آستینش گرفتم که بنشین تمنا ز عتاب
برخاست چندانکه گفتم شب بیگاه است و عسس در راه چهره [illegible]
گرفت و اشک از دیده پاشیدن سختی فریاد کرد و سوگند و افریاد
نمود که نشینم تا هزار فتنه نخیزد چون چنان دیدم گفتم ترک یک فتنه
گفتن و بی هزار فتنه خفتن بهتر است ✿ یک هنر عاشقی ز خلق
نهفتن ✿ به بود از صد هزار عیب شنفتن ✿ آستینش رها کردم چون
روان شد آهسته بدنبالش رفتم تا ببازاری رسید که پاسبانی خفته



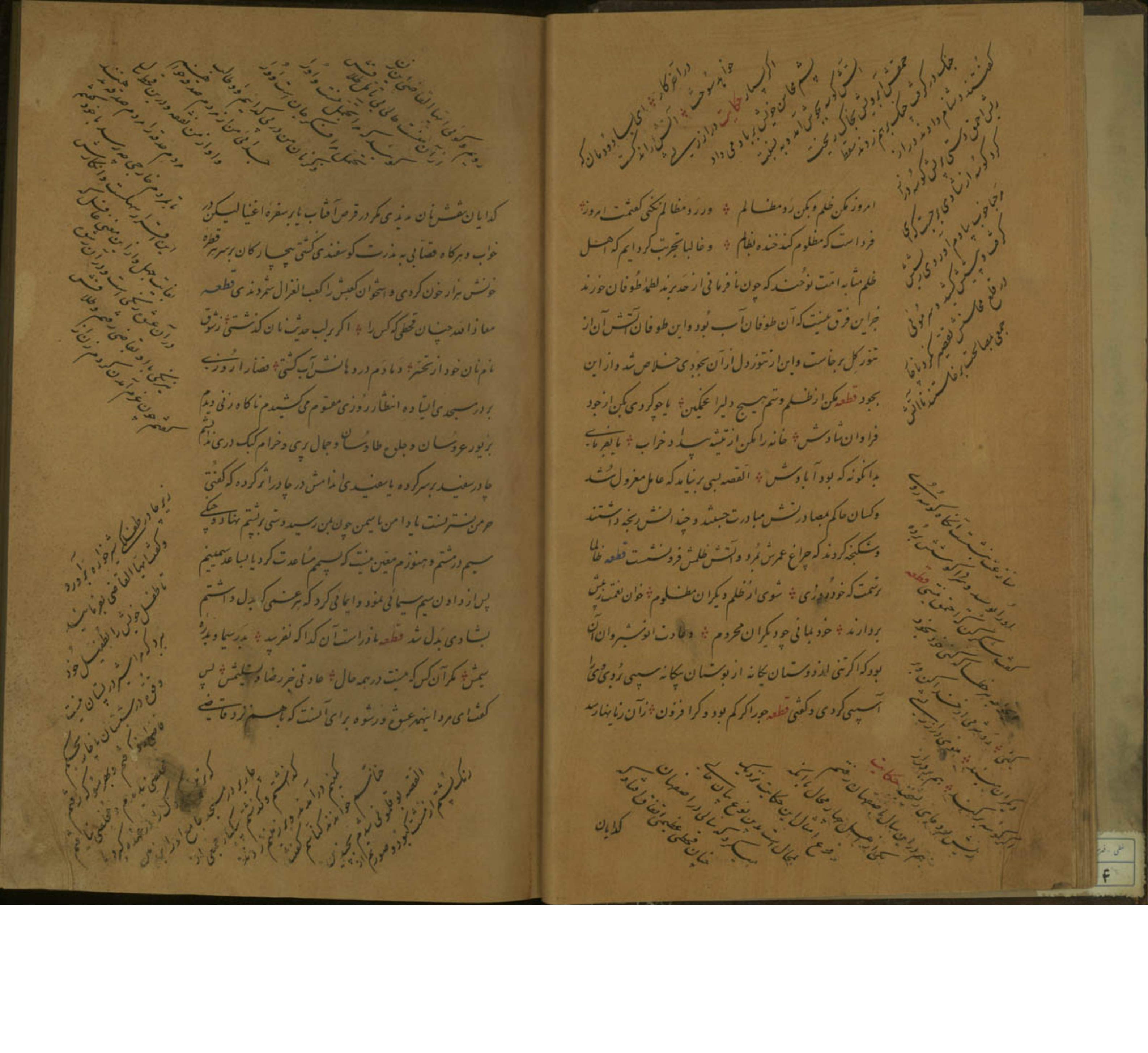
واگر گوئی چند است برده از آن تو گفت نشانی نیکوتر بگو تا بگویم گفت چند خر زرد است که درمیان چند خر سفید تعبیه داشته اند گفت دانستم ترب را مجوف کرده اند و زردک در وی نهاده اند چندان ازین حکایت خندان شدیم که امکان سخن گفتن نماند مرا این دو بیت بدیهه اتفاق افتاد قطعه زهی احمق که از فرط حماقت ❊ سواد چشم را نشناسد از سرب ❊ عجب گر غیر را بشناسد از خویش ❊ که تخم ماکیان نشناسد از ترب ❊ قضارا یکی از امرای خراسان حاضر بود متحیرانه گفت که عاقبت معلوم شد که چه در دامن داشت عزیزی گفت آری تخم ماکیان بوده این گفت واهل مجلس بیش از بیش بخندیدند و هر گاه این حکایت انکار بود بر صدق آن اقرار کرد من در حال این بیت گفتم بیت جمعی اگر از تخم ماکیان باشد ❊ بیقدرتر از تخم ماکیان باشد حکایت یکی از ملکزادگان کنجوری ... که کیسه را از جبه ... از کعبه مناره را قالب چاه خواندی و قناره را میخ خرگاه عنبر را تابوت کعبه و عنبر را یا قوت ... بحکم ضرورت با طایفه از دوستان

بیچاره را از خجالت کشتند قطعه کیست احمق خری ز عقل بری ❊ خرمهان به که بر نیارد بانگ ❊ یک جهان احمق سخن گو را ❊ هیچ عاقل نمیخرد بیک دانگ ❊ حکایت پیری را زنی جوان بود بصورت صبیح و بسیرت قبیح همواره حریف کمان بودی و شکرش وقف کمان قطعه دایما چون دو دست اهل دعا ❊ بر دو پایش بر آسمان بودی ❊ غالبا جز بگاه وجد و سماع ❊ کف پا بر زمین نیاسودی ❊ روزی شوهر را غایب دید و بشهوت غالب جمعی حریفان را بخانه خویش دعوت کرد در بستند و بعشرت نشستند کلاه نهادند کمر گشادند شیشه گذاشتند پیاله برداشتند تا اندک اندک از مداعبت بملاعبت کشیدند و از ملاعبت بمجامعت پیوست که لیس وراء عبادان قریة الفقصه زن مرکزوار در میان آن دایره خفته و از هر گوشه خطی مستقیم بمرکز معرفش منتهی آمد گاهی دو پای نگارینش چون مقراض خیاطان بر دامن قواد ... قوان سحق برید و گاهی دو قلم سیمینش چون پرکار مهندسان بر گردن ناکسان دایره الف کشیدی قضا را شوهر بجهت مهمی بخانه آمد چندانکه سندان بر در کوفت ندائی

مشت و سیلی پشت و پهلو نیلی کرد همسایگان چون داخل حجره شدند زن را
دیدند که بنفشه طری از گلبرگ طری رسته و نقش زنگار بر آینه رخسار
نشسته حالی زن بجانب ایشان نگاهی کرد و مظلومانه آهی کشید که ای
یاران انصاف باشد که شوهر من در مجلس بیگانه شراب خورد و عربده
و مستی بخانه آورد یکی از همسایگان که لحظه پیش ویرا بر بام خانه خویش
دیده بود عبور ویرا بر مستی حمل نمود بر جست و ریشش گرفت و پیشش کشید
که ای پیر جاهل شراب خوری و حرکات ناهنجار آوری گاهی بر بام خانه
در زن بیگانه چشم دوزی و گاهی با جفت عفیفه خویش خشم توزی
شنیدم که همسایگان بحکم ظاهر بر آن عمل متظاهر شده چندانش زدند که
بیهوش شد بدان حالش بخانه قاضی بردند قاضی پیر را دید که قطرات
سیمش بر رخ جاریست و خطرات بیمش در دل ساری و از شدت ضعف
بی هیچ عذری بردن مالیست و زبان حالش بدین دو بیت قایل است قطعه
تنم از ضعف مشتی استخوان است ❊ بمشت استخوان ابله زند مشت ❊ توان
کشتن کسی را کش بود جان ❊ کرا جان نیست نتوانند کسی کشت ❊ گفت ای

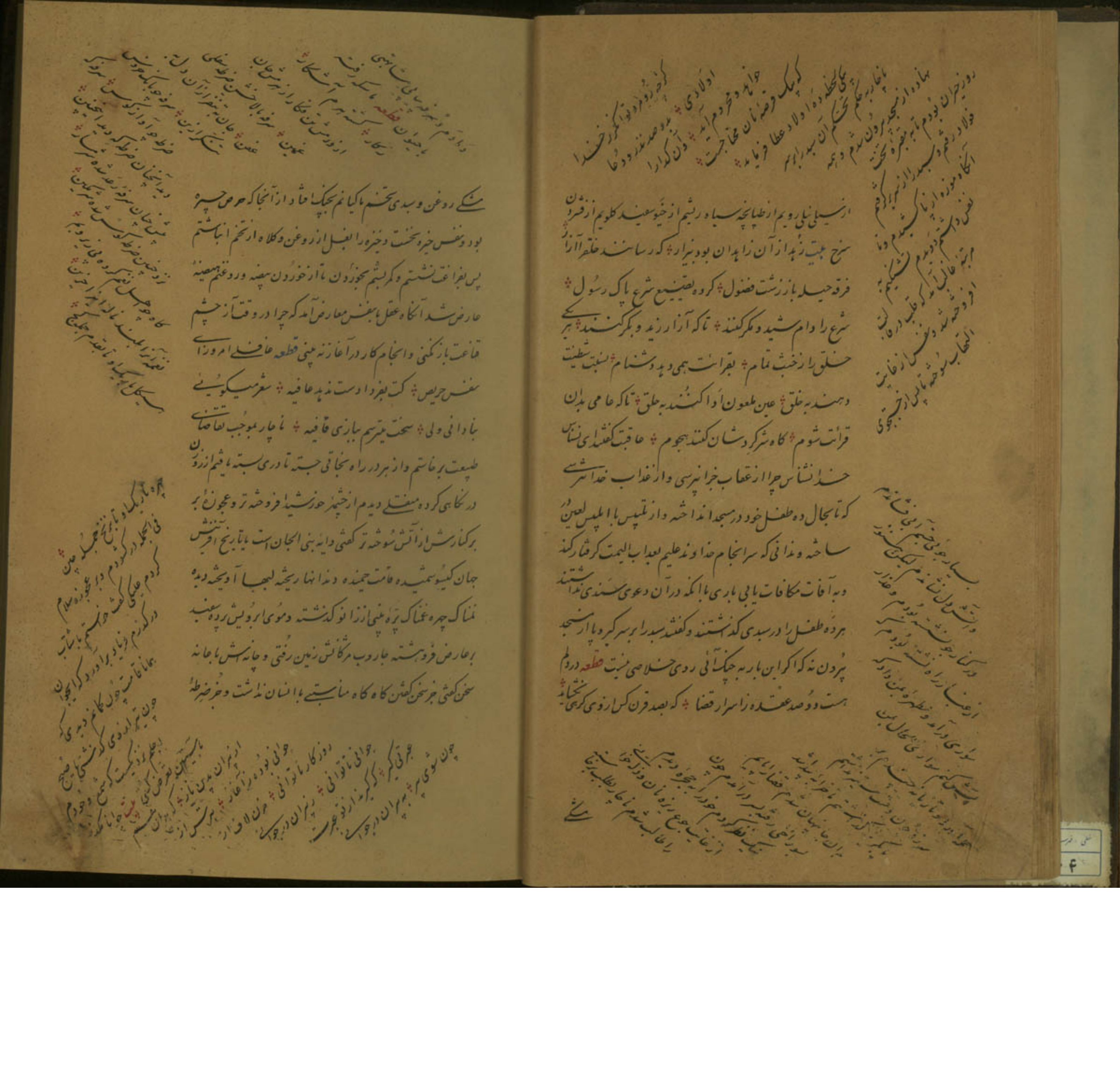
لیکن

لیکن به تقلید حکیمان سخنی گویم شاید در تو اثر کند قطعه بیار خوش
بگو گر نصیحتی دانی ❊ چو خویشتن نپذیری مگو که نپذیرد ❊ بسا طبیب که رنجی
نکو علاج کند ❊ ولیک خود بهمان رنج عاقبت میرد ❊ گفت آن سخن
چیست گفتم کم خور تا نرنجی و کم گوی تا دیگران نرنجند ❊ و کم خسب
تا از ادراک معانی محروم نمانی و شاید کم خوردن مایه کم گفتن
و علت کم خفتن نیز شود چه در تقلیل طعام قدرت بر فضول کلام
نماند و دماغ از غلبه بخاری که موجب مزید خواب و قلت فراغ ایمن باشد
و در فضیلت کم خوردن همین بس که شیطان بر گرسنه غالب نشود چه موسی
علی نبینا و علیه السلام وقتی از شیطان لعین پرسید آن کیست که ترا بر
وی ظفر نیست گفت گرسنه هم آنحضرت فرماید که دیگر تا مدت عمر سیر نخوردم
قطعه اگر چو شدی ز حیله خصم ❊ رو چاره حیله کن بدستور ❊ نه اگه
بحیله دگر خصم ❊ آن جمله نماند از تو مستور ❊ و مجرب است که
چون شکم سیر گردد نفس گرسنه شهوت شود قطعه نفس اماره تو دشمن
تست ❊ دشمن خویش را مخواه دلیر ❊ خصم چون شد گرسنه گیرد خشم ❊



امروز مکن ظلم و بکن رد مظالم ٭ ور رد مظالم نکنی کعمت امروز ٭
فرداست که مظلوم کند خنده بظالم ٭ و غالبا تجربت کرده‌ایم که اهل
ظلم بمثابه امت نوح‌اند که چون نافرمانی از حد برند لطمهٔ طوفان خورند
جز این فرق نیست که آن طوفان آب بود و این طوفان آتش آن از
تنور گل برخاست و این از تنور دل از آن بجودی خلاص شد و از این
بجود قطعه مکن از ظلم و ستم هیچ دلی را غمگین ٭ تا چو کردی بکن از جود
فراوان شادش ٭ خانه را مکن از تیشهٔ بیداد خراب ٭ تا بعمر ماهی (?)
داکونه که بود آبادش ٭ القصه بسی بر نیامد که عامل معزول شد
و کسان حاکم بمصادرتش مبادرت جستند و چندانش رنجه داشتند
و شکنجه کردند که چراغ عمرش مرد و آتش ظلمش فرونشست قطعه ظالما
زنهمت که خود و وزی (?) ٭ شوی از ظلم دیگران مظلوم ٭ خوان نعمت ز پیش
بردارند ٭ خود بمانی چو دیگران محروم ٭ و عادت انوشیروان آن
بود که اگر تنی از دوستان یگانه از بوستان بیگانه سیبی ربودی یا
آسیبی کردی و گفتی قطعه جور اگر کم بود و گر افزون ٭ ز آن رعایا بهار رسد

گدایان نقش نان دیدی مگر در قرص آفتاب یا بر سفرهٔ اغنیا لیکن در
خواب و هرگاه قصابی به ندرت گوسفندی کشتی بیچارگان بر سر هر قطره
خونش هزار خون کردی و استخوان کعبش را کعب الغزال شمردندی قطعه
معاذ الله چنان قحطی که کس را ٭ اگر بر لب حدیث نان گذشتی ٭ ز شوق
نام نان خود از تحسر ٭ دمادم در دهانش آب گشتی ٭ قضا را روزی
بر در مسجدی ایستاده انتظار روزی مقسوم می‌کشیدم ناگاه زنی دیدم
بزیور عروسان و حلیهٔ طاوسان و جمال پری و خرام کبک دری اندامش
چادر سفید بر سر کرده یا سفیدی اندامش در چادر اثر کرده که گفتی
خرمن نسترنست یا دامن یاسمن چون بمن رسید دستی بر پشتم نهاد و چنگی
سیم در مشتم و هنوزم معین نیست که بسیم مساعدت کرد یا بساعد سیمین
پس از دادن سیم سیمائی نمود و ایمائی کرد که هر غمی که بدل داشتم
بشادی بدل شد قطعه نادراست آن گدا که نفرسید (?) ٭ بدر سیاه و بدر
سیمش ٭ مگر آن کس که هست در همه حال ٭ عادتی خیر رضا و تسلیمش ٭ پس
گفتا ای مرد اینهمه عشق و رشوه برای آنست که با همسر زد قاضی



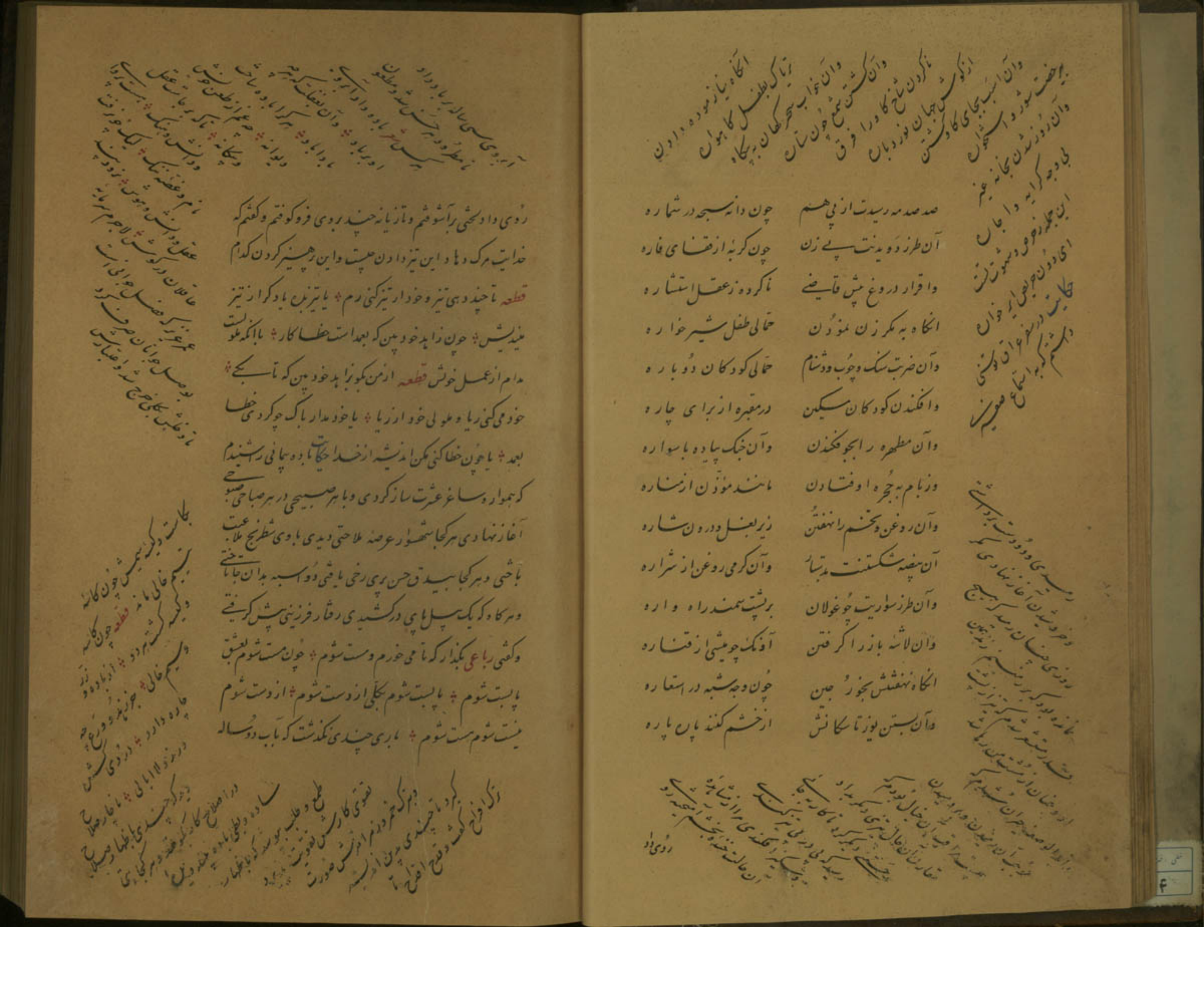
از سیلی نیلی رویم از طپانچه سیاه و ریشم از خیو سفید کلویم از فشردن
سرخ جبه زهد از آن زاهدان بود بیزار ❊ که رسانند خلق را آزار
فرقه حیله باز زشت فضول ❊ گروه تشنیع شرع پاک رسول ❊
شرع را دام شید و مکر کنند ❊ تا که آزار زید و بکر کنند ❊ بر
خلق را زخبث تمام ❊ بقرات همی دهد دشنام ❊ نسبت سلطنت
دهند به خلق ❊ عین ملعون او اکنند به حلق ❊ تا که عامی بدان
قرات شوم ❊ گاه شر کردشان کنند هجوم ❊ عاقبت گفتند ای نشناس
خدا نشناس چرا از عقاب خدا نترسی و از عذاب خدا نترسی
که تا بجال ده طفل خود در مسجد انداخته و از تلبیس با ابلیس لعین در
ساخته و ندانی که سرانجام خداوند علیم بعذاب الیمت گرفتار کند
و به آفات مکافات یابی باری با آنکه در آن دعوی سندی نداشتند
هر ده طفل را در سبدی گذاشتند و گفتند سبد را بر سر گیر و پا از مسجد
بیرون نه که اگر این بار به جنگ آئی روی خلاصی نبینی قطعه دردم
هست دو صد عقده زاسرار قضا ❊ که بصد قرن کس از وی گرهی نگشاید ❊

سنگی روغن و سبدی تخم ماکیانم بچنگ افتاد از آنجا که حرص چیره
بود و نفس خیره تخت دخیره را البقل از روغن و کلاه از تخم انباشتم
پس بفراغت نشستم و کمر بستم بخوردن تا از خوردن سفیه و روغنم هیضه
عارض شد آنگاه عقل با نفس معارض آمد که چرا در وقت از چشم
قناعت باز نکنی و انجام کار در آغاز نه بینی قطعه غافلی امروز ای
نفس حریص ❊ کت بفردا دست ندهد عافیه ❊ شعر میگویی
بنادانی ولی ❊ سخت میترسم ببازی قافیه ❊ ناچار بموجب تقاضای
طبیعت برخاستم و از هر در راه نجاتی جستم تا دری بسته یافتم از روزن
در نگاهی کرده مقتلی دیدم از چشمه خورشید افروخته تر و عجوزه بر
برکنارش از آتش سوخته تر گفتی و آیه بنی الجان است یا تاریخ آفرینش
جان گیسو سپید و قامت خمیده دندانها ریخته لبها آویخته دیده
نمناک چهره غمناک پره بینی از زانو گذشته و موی ابروش پرده بسته
بعارض فرو هشته جاروب مژگانش زمین رفتی و چانه اش با چانه
سخن گفتی جز سخن گفتن گاه گاه مناسبتی با انسان نداشت و خرخره



رام شو رام ☆ یکی زاهار زبنکر سوی انجام ☆ جوان بودیم ما هم
روزگاری ☆ برخ هر یک چو خرم نوبهاری ☆ خزان پیری آمد بادی سرد
زدم سرو یش برگ عمر شد زرد ☆ جوانا سعی کن تا در جوانی ☆ بسر بری
زنج دل خود را رسانی ☆ حالی از آن سخنانم حالتی عجیب و حجابی
عجیب دست داد پای عزیمت پس نهادم و در کنار آتش با وی نشسته
گرم صحبت شدیم گرمی صحبت در من اثر کرد و گرمی آتش در روغن تا
بحدی که چون جسم عاشق گداخته شد و چون اشک مظلوم از دامنم فرو ریخت
عجون دامنم تر دیدگان دیگر کرد مردانه مشتی بر سرم زد که خدام گفت
داد که مردمان کم جگر را مانی که چون با کسی ستیزند در دامن خود
میریزند قضا را بدان لطمه پنجه های ماکیان در کلاهم شکسته شد و زرد
آنها چون نجاست شیرخوارگان بر سر و رویم فرو ریخت از خجلت رخ تافتم
و گریختم تا بقلعه رسیدم یکی از غلامان حاکم در انجا بود به بندگی خویشم
دعوت کرد اجابت کردم روز دیگر مرا با باز و یوز بشکار برد اتفاقا
در آن روز شکاری خرد در عرصه خیال بیافتیم عنان عزیمت بتافتیم

پیدا مذر شو ☆ مختصر گویم هر کاری که هست ☆ کور بینا بهتر از بینای کور
چون باز آمد که کودک را شیر دهد ویرا مرده دید گریبانش درید و در
گریبانم آویخت من از شدت هول بیهوش شدم زن از سوز دل بسوخت ملاطفت
کرد بهوش آمدم گفتا ای بدبخت اگرچه هلاک فرزندمن لغایت صعب است
لیکن تأسف بر امر گذشته سود ندارد زیرا که تیر رفته به کمان برنگردد
و سخن گفته بدهان اکنون دل قوی دار که من شربت غصه نوشم و پرده
برین قصه بپوشم چون شب شد خواجه ام با حالی تباه از راه رسید
سراغ باز و یوز گرفت زن بشیرین زبانی عذرهای پسندیده گفت از
انجا که خواجه ام با وی تعلق داشت تملقش در وی اثر کرد گفت مرا شفاعت
زن درباره تو بدین شرط مقبول است که امشب چراغی برافروزی
و تا صبح چشم از خواب بردوزی گاو کاریم که رنجور است علف دهی
تا تلف نشود و اسب سواریم که کوفته راه است تیمار داری تا بیمار نگردد
چون گاو را شرف بهلاکت بینی ذبحش کنی تا حرام نشود بموجب فرمان
رفتم و شب همه شب نخفتم نزدیک طلوع صبح خواب بر من غلبه کرد لختی ...



صد صدمه رسیدت از پی هم — چون دانه سبحه در شماره

آن طرز دویدنت پی زن — چون گربه از قفای فاره

واقرار دروغ پیش قاضی — ناکرده ز عقل استشاره

انگاه به مکر زن نمودن — حالی طفل شیرخواره

وآن ضربت سنگ و چوب و دشنام — حالی کودکان دو باره

وافکندن کودکان مسکین — در مقبره از برای چاره

وآن مطهره را اجو فکندن — وآن جنگ پیاده با سواره

وز بام به حجره اوفتادن — مانند مؤذن از مناره

وآن روغن و تخم را نهفتن — زیر بغل و درون شماره

آن بیضه شکستنت مدبار — وآن گرمی روغن از شراره

وآن طرز سواریت چو غولان — بر پشت سمند راه واره

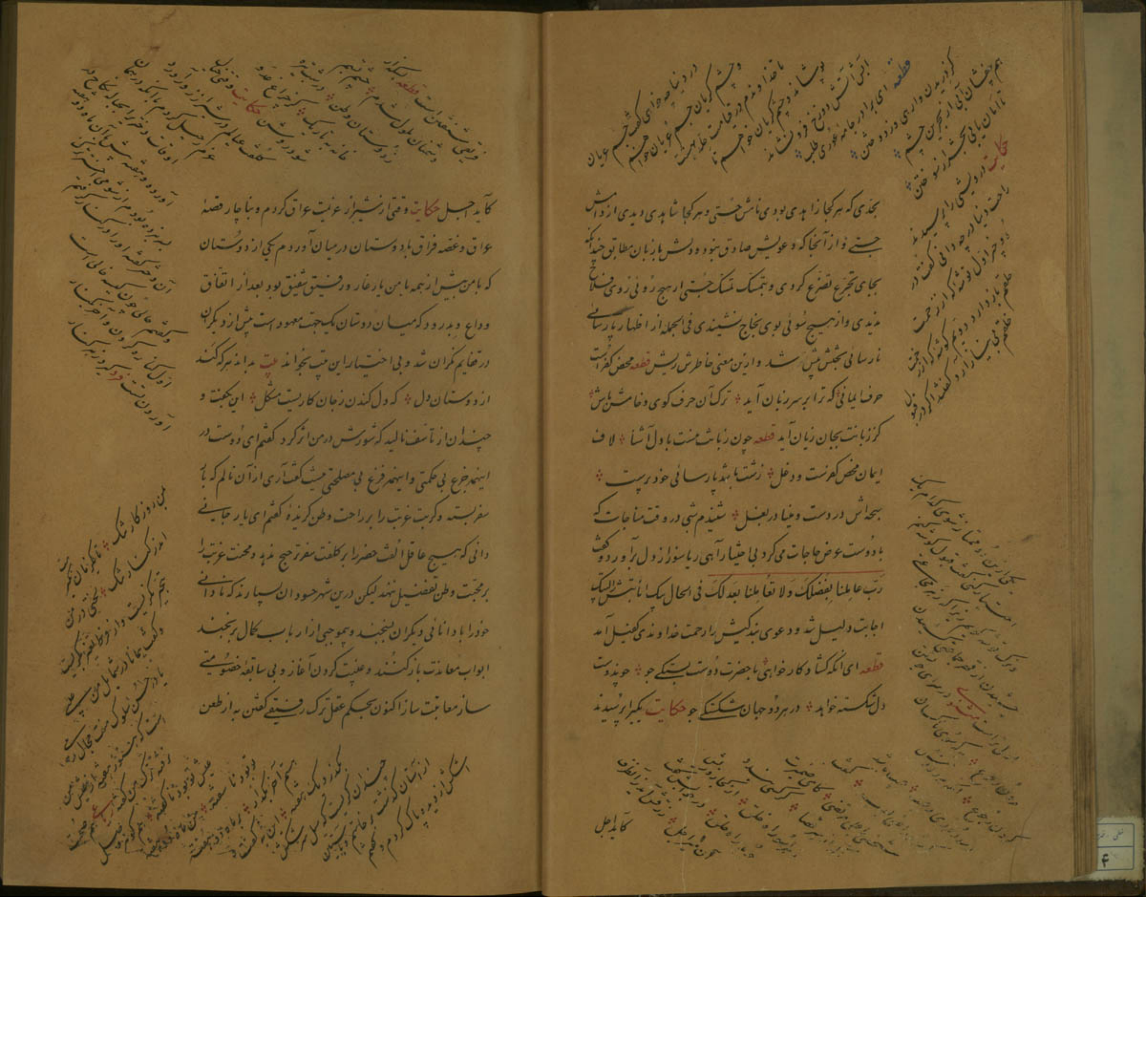
وآن لاشه باز را گرفتن — آونگ چو میشی از قناره

انگاه نهفتنش بجوز چین — چون وجه شبه در استعاره

وآن بستن یوز تا نکانش — از خشم کنند پاره پاره

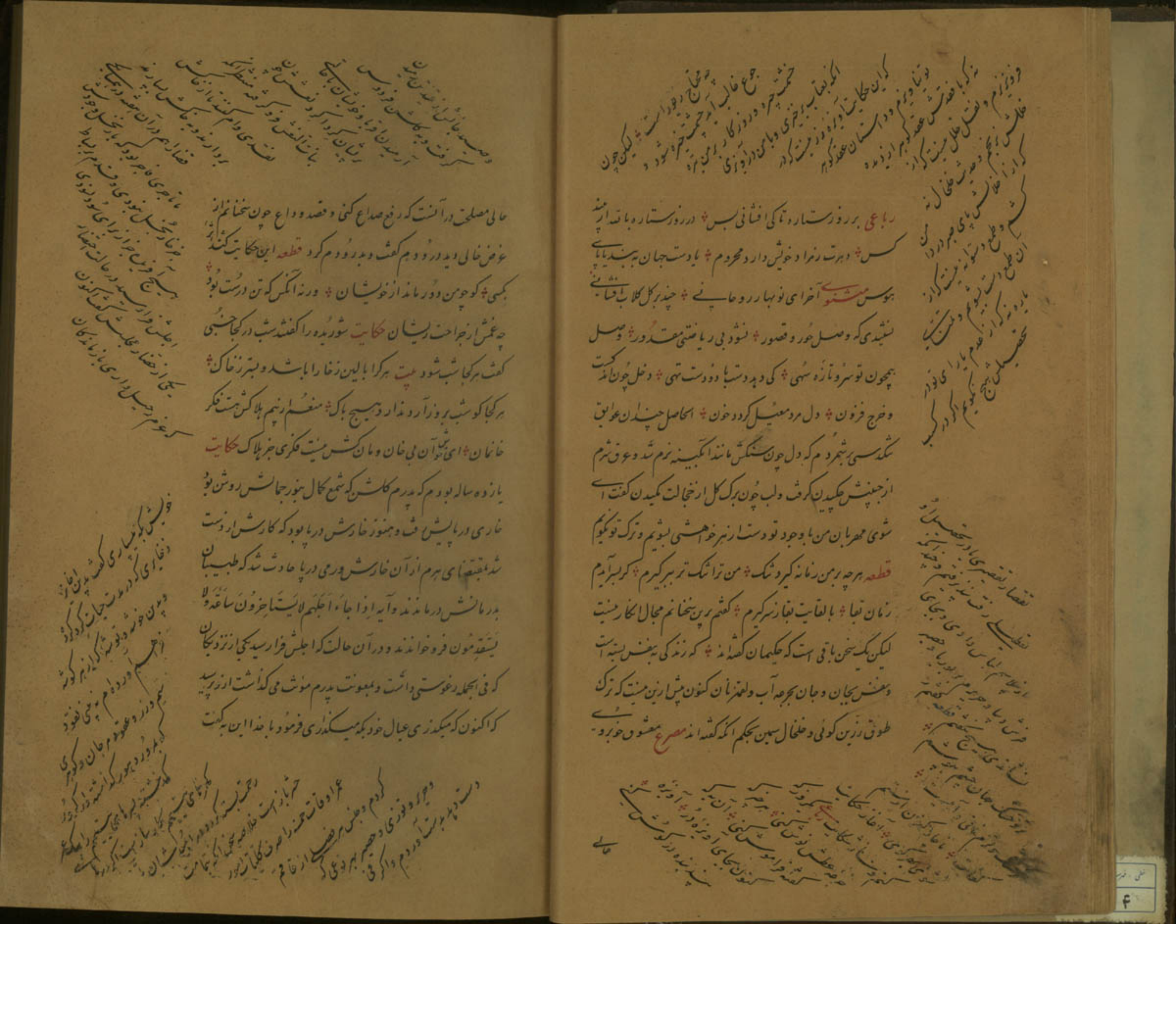
رودی داد لحظی برآشوفتم و تازیانه چند بردی فرو کوفتم و گفتم که خدایت مرگ دهاد این تیز دادن چیست و این رهنیز کردن کدام

قطعه تا چند دهی تیز و خود از تیز کنی رم ❊ یا تیز بن یاد کر از تیز میندیش ❊ چون زاهد خودبین که بعد است خطاکار ❊ با آنکه ملول است مدام از عمل خویش قطعه از من بکو زاهد خودبین که تا بکی ❊ خود می کنی ریا و ملولی خود از ریا ❊ یا خود مدار باک چو کردی خطا بعمد ❊ یا چون خطا کنی مکن اندیشه از خدا حکایت باده پیمائی رشنیدم که همواره ساغر عشرت ساز کردی و با هر صبیحی در هر صباحی صبوحی آغاز نهادی هر کجا شهسوار عرصه ملاحتی دیدی با وی شطرنج ملاعبت باختی و هر کجا بیدق حسن پری رخی یافتی دو اسبه بدان جانب تاختی و هر گاه که یک پیل پای در کشیدی رفتار فرزینی پیش گرفتی و گفتی رباعی بگذار که تا می خورم و مست شوم ❊ چون مست شوم بعشق پابست شوم ❊ پابست شوم بگلی از دست شوم ❊ از دست شوم نیست شوم هست شوم ❊ باری چندی بگذشت که باب دوساله



بجایی که هر کجا زاهدی بودی ناش جستی و هر کجا شاهدی دیدی ازدامش
جستی و از آنجا که دعویش صادق نبود و دلش با زبان مطابق نه چندانکه
بجای تجرع تضرع کردی و بتمسک تمسک جستی از هیچ روی فتح
ندیدی و از هیچ سوی بوی نجاح نشنیدی فی الجمله از اظهار نارسایی
نارسایی بخجلش پیش شد و از ین معنی خاطرش ریش قطعه محض کفر است
حرف ایمانی که ترا بر سر زبان آید ✣ ترک آن حرف گوی و خامش باش ✣
گر زبانت بجان زیان آید قطعه چون زبانت نیست با دل آشنا ✣ لاف
ایمان محض کفرست و دغل ✣ زشت باشد نارسائی خود ز پیش ✣
بیچه اش در دست و غیا در بغل ✣ شنیدم شبی در وقت مناجات که
با دوست عرض حاجات می کرد بی اختیار آهی رسا سوز از دل بر آورد و گفت
رَبِّ عامِلنا بِفَضلِكَ وَلا تُعامِلنا بِعَدلِكَ فی الحال بیک نابش الستیک
اجابت دلیل شد و دعوی بندگیش با رحمت خداوندی کفیل آمد
قطعه ای انکه گشاد کار خواهی با حضرت دوست بستگی جو ✣ چون دوست
دل شکسته خواهد ✣ در هر دو جهان شکستگی جو حکایت یکبار پرسیدند

کا ید اجل حکایت وقتی از شیراز عزیمت عراق کردم و بنا چار قصه
عراق و غصه فراق با دوستان در میان آوردم یکی از دوستان
که با من بیش از همه با من یار غار و رفیق شفیق بود بعد از اتفاق
وداع و بدرود که میان دوستان یکجهت معهود است پیش از دیگران
در قیام گران شد و بی اختیار این بیت بخواند بیت مرا از هر که کنند
از دوستان دل ✣ که دل کندن ز جان کاریست مشکل ✣ این بگفت و
چندان از تأسف نالید که شورش در من اثر کرد گفتم ای دوست در
اینهمه جزع بی حکمتی و اینهمه فزع بی مصلحتی چیست گفت آری از آن نالم که با
سفر بسته و کربت غربت را بر راحت وطن گزیده گفتم ای یار جانی
دانی که هیچ عاقل الفت حضر را بر کلفت سفر ترجیح ندهد و محنت غربت را
بر محبت وطن تفضیل ننهد لیکن درین شهر حسودان بسیار اند که نادانی
خود را با دانائی دیگران نبخشند و بموجبی از ارباب کمال برنجند
ابواب معاندت باز کنند و غیبت کردن آغاز و بی سابقه خصومتی
ساز معاتبت ساز اکنون بحکم عقل ترک رفیقی گفتن به از طعن

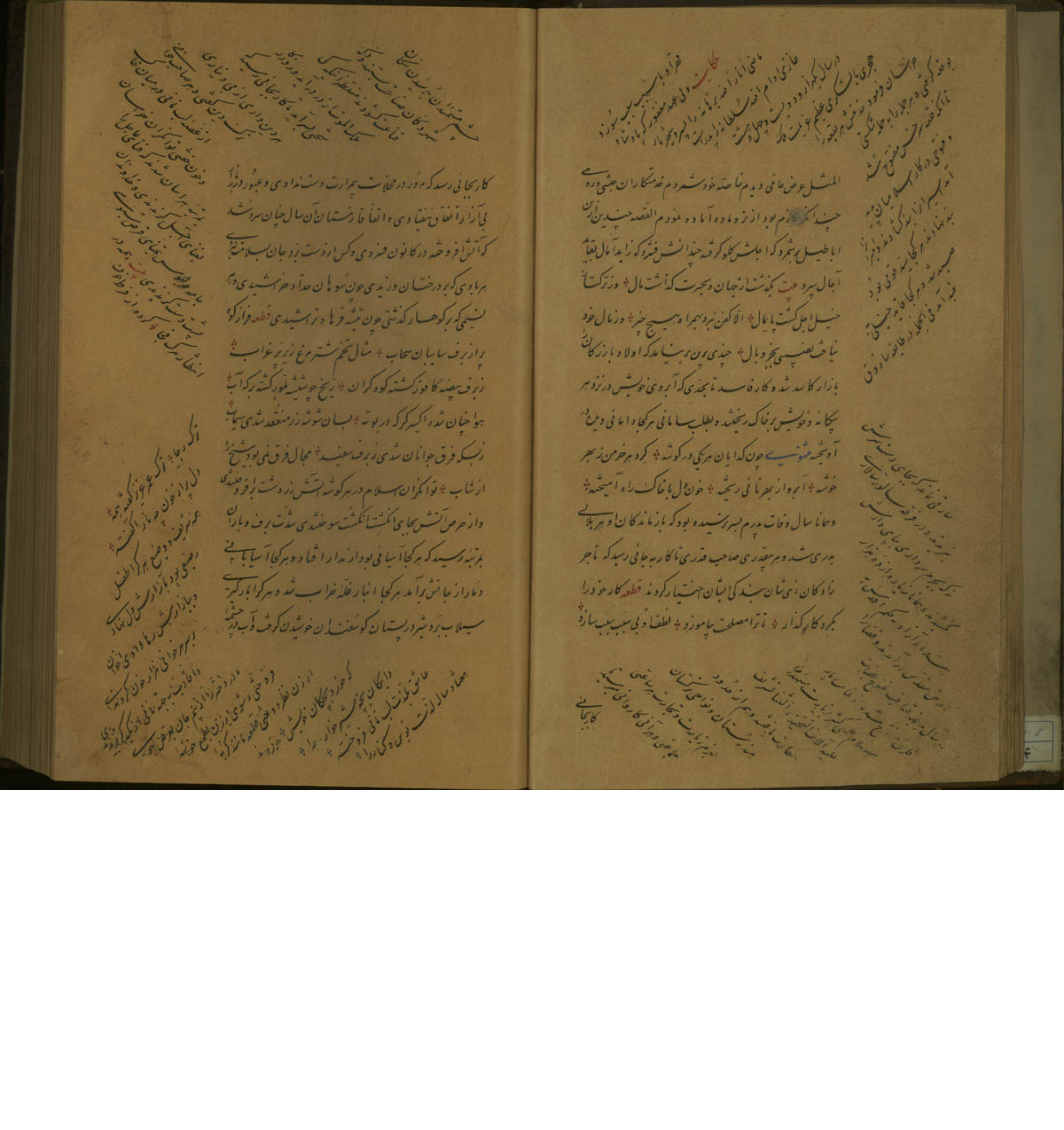


رباعی بر روز ستاره تا کی افشانی بس ÷ در روز ستاره باشد از چشم کس ÷ دهرت ز مراد خویش دارد محروم ÷ یا دست جهان به بند یا پای هوس

مثنوی آخر ای نوبهار روحانی ÷ چند بر گل گلاب افشانی ÷ نشنیدی که وصل حور و قصور ÷ نشود بی ریاضتی مقدور ÷ وصل همچون تو سرو تازه سهی ÷ کی دهد دست با دو دست تهی ÷ دخل چون اندکست وخرج فزون ÷ دل مرد معیل گردد خون ÷ الحاصل چندان عوایق تنگدستی برشمردم که دل چون سنگش مانند آبگینه نرم شد و عرق شرم از جبینش چکیدن گرفت ولب چون برگ گل از خجالت گزیدن گفت ای شوی مهربان من با وجود تو دست از بر خواهشی بشویم و ترک تو نگویم

قطعه هرچه بر من زمانه گیرد تنگ ÷ من ترا تنگ تر ببر گیرم ÷ گر بسر آیدم زمان تعب ÷ بالغایت تعب ز سر گیرم ÷ گفتم ازین سخنانم مجال انکار نیست لیکن یک سخن باقی است که حکیمان گفته اند ÷ که زندگی به نفس بسته است ونفس بنان وجان بجرعه آب ولقمه نان کنون چاره ازین نیست که ترک طوق زرین گوئی وخلخال سیمین بحکم آنکه گفته اند مصرع معشوق خوبروی

حالی مصلحت در آنست که رفع صداع کنی و قصد وداع چون سخنانم از عوض خالی دید در رودم گفت و بدرودم کرد قطعه این حکایت کشد از بکسی ÷ کو چو من دور ماند از خویشان ÷ ورنه آنکس که تن درست بود ÷ چه غمش از جراحت ریشان حکایت شوریده را گفتند شب در کجا خسبی گفت هر کجا شب شود بیت هر کرا بالین ز خارا باشد و بستر ز خاک ÷ هر کجا کو شب بروز آرد ندارد هیچ باک ÷ منعم از بیم بلا کش هست فکر خانمان ÷ ای خوشا آن بی خان و مان کش نیست فکری جز هلاک حکایت یازده ساله بودم که پدرم کلش که شمع کمال بنور جمالش روشن بود خاری در پایش رفت و هنوز خارش در پا بود که کارش از دست شد بمقتضای هرم از آن خارش ورمی در پا حادث شد که طبیبان بدرمانش درماندند و آیه اذا جاء اجلهم لا یستأخرون ساعة ولا یستقدمون فرو خواندند و در آن حالت که اجلش فرا رسید یکی از نزدیکان که فی الجمله رغبتی داشت و معرفتی بپدرم موش می گذاشت از در رسید که اکنون که میگذری عیال خود بکه میگذاری فرمود با خدا این بگفت



المثل عرض عامی دیدم خاصه خود شمردم خدمتکاران حبشی و رومی
چند اگر لازم بود از نو ماده آماده نمودم القصه چندین از این
اباطیل برشمرد که اجلش گلو گرفته چندانش فشرد که زاید آمال بقایش
آجال سپرد **بیت** بگذشت از جهان و بحسرت گذاشت مال * و ز ترکتاز
خیل اجل گشت پایمال * الا کفن نبرد بهمراه هیچ چیز * و ز مال خود
نیافت نصیبی بجز وبال * چندی برین برنیامد که اولاد بازرگان را
بازار کاسد شد و کار فاسد تا بحدی که آبروی خویش در نزد هر
بیگانه و خویش بر خاک ریختند و بطلب سامانی هر کجا دامانی دیدند در
آویختند **مثنوی** چون گدایان هر یکی در گوشه * گرد هر خرمن ز بهر
خوشه * آبرو از بهر نانی ریخته * خون دل با خاک راه آمیخته *
و همانا سال وفات پدرم بسر رسیده بود که بازماندگان او هر بلایی
بدری شد و هر حقیری صاحب قدری تا کار به جایی رسید که تاجر
زادگان ذی شان بندگی ایشان اختیار کردند **قطعه** کار خود را
بگرد کار گذار * تا ترا مصلحت بیاموزد * لطفا و بی سبب سازد *

کار بجایی رسد که مرور در محلات بمرارت دشت وادی و عبور در بر
بی آزار را اتفاق نیفتادی و اتفاقا زمستان آن سال چنان سرد شد
که آتش افروخته در کانون فسردی و کس از دست برد جان بسلامت نبردی
هر بادی که بر درختان وزیدی چون سوهان حداد خراشیدی و هر
نسیمی که بر کوهسار گذشتی چون تیشه فرهاد تراشیدی **قطعه** فراز کوه
پر از برف سایبان سحاب * مثال تخم شترمرغ زیر پر غراب *
ز برف بیضه کافور گشته کوه گران * ز یخ چو شیشه بلور گشته رگ آب *
هوا چنان شده اکسیر گر که در بوته * لبان شوشه زر منعقد شدی سیماب *
ز بسکه فرق جوانان شدی ز برف سفید * مجال فرق نبود شیخ را
از شاب * توانگران اسلام در هر گوشه آتش زردشت بر افروختندی
و از حرص آتش بجای انگشت انگشت سوختندی شدت برف و باران
بمرتبه رسید که هر کجا آسیایی بود از مدار افتاد و هر کجا آسیابانی
دمار از جانش برآمد هر کجا انبار غله خراب شد و هر کرا بار گران
سیلاب برد شهر دبستان گوسفندان خوشیدن گرفت و آب در چشمه



وازحسن اتفاق مرا در آن سال توشهٔ حلال وگوشهٔ مناسب حال خالی
از قیل و قال مهیا بود که عیشم مهنا بود چنانکه از هر جهت خاطری آسوده
داشتم و روزگاری باسودگی می گذاشتم و هر روز عبرت را بهر سویی
می گشتم و بهر کوئی می گذشتم روزی یکی از اسیران اسلام را دیدم که
با اسیری دیگر می گفت که ای برادر کاش سیر بودیم و اسیر بودیم رفیقش
برآشفت که ای سبحان الله از آنچه گفتی استغفار کن که لذت سیری
به اسیری نیرزد چون حالشان دیدم و مقالشان شنیدم زاید الوصف
دل بسوخت هر دو را به خانه بردم و سفره گستردم و گفتم رفیقان این سفره
متعلق بفقرا است وقت جوع بدینجا رجوع کنید که حجره گشاده است
و سفره نهاده قطعه اکنون که در رزق گشوده است خداوند ❊ انصاف
باشد که تو بر خلق ببندی ❊ بر حالت خود گریه کنی روز قیامت ❊
بر حال تهی دست گر امروز بخندی حکایت سوداگری باری آبگینه
داشت عشاری بر حسب عادت چوبی بظرف بار حوالت نموده رسید که
در بارت چیست گفت اگر چوبی بر ظرف دیگر زنی هیچ قطعه ای کسی

ناکسان ❊ ورنه خاموشی لبی او لیتر است ❊ زانکه کار قلب باید از لسان ❊
بهر حال پیری پارسا بود و پیری پارسا و فکر جانی در پایهٔ ادراک
قدرش پارسا قطعه بی سخن گفتن چو ماه و آفتاب ❊ رهنمای خلق هر صبح
و مسا ❊ مدح او در گوش نادان ناگوار ❊ چون شمیم گل بمغز خنفسا ❊
پیوسته بخرق خرقهٔ طبیعت پرداختی و شریعت را ذریعهٔ وصول کام
و حصول مرام ساختی سالکان طریقت را رفیق طریق بود و واصلان
حقیقت را شفیق شفیق همواره زبانش از سخن گفتن خاموش بود
و یاد خویشش بکلی فراموش با اینهمه فراموشیش شبان رمه بود
و با اینهمه خاموشیش زبان همه قطعه شرح خاموشیت باید از زبان
دل شنو ❊ کز زبان سر زبان سر ندارد آگهی ❊ غیر خاموشی نیارد
گفتن از حیرت سخن ❊ هر کرا افتد نظر بر روی یار خرگهی ❊ چون زبان
راز دل نمیداند ❊ چیستش چاره غیر دولت گنگی ❊ چون ندارد زبان
رومی را ❊ از حسد سنگدل شود زنگی ❊ وقتی عوام کالانعام با آنکه
جز خاموشی سخنی باطل از او نشنیده و جز سپیدی موی آیت سیاه دلی و



فی الجمله بازبانهای لاعن وسنانهای طاعن مدرون خانه رفتند
پیررا دیدند درکنج عزلت نشسته وبعادت معهود لب از تکلم بسته خواستند
زبان بلعن بازکنند وسنان بطعن دراز نمایند مثنوی غیرت حق بک
زد از چارسو ÷ کامد آمد بیک رحمت طرقوا ÷ وقت آن آمد که از
شمشیر خویش ÷ دست وپای بگسلد کرساز دیدریش ÷ زانکه پاکان
آینه ذات حقند ÷ مظهر اسرار سر مطلقند ÷ ساده اند آئینه وار
ازعیب لیک ÷ بد در ایشان بد نماید نیک نیک ÷ زشت را گو روی
خود را نیک کن ÷ ورنه با آئینه ات چبود سخن ÷ زشت اگر آئینه را دور
افکند ÷ زشتی خود در نهان ظاهر کند ÷ لاجرم هرکو بپاکان
جنگ کرد ÷ روزگار خویش برخود تنگ کرد ÷ همچو عوج بن عنق
کو را کلیم ÷ گفت عوجا هین مکش پا از گلیم ÷ ورنه از یزدان قضا آید
ترا ÷ تاچنان بالا بلا آید ترا ÷ گفت دیوش هین ببین بالای خویش ÷
وین درازای خود و پهنای خویش ÷ شکل موسی بین وآن بالای پست ÷
کو بدان پستی ندارد بر تو دست ÷ روز کوهستان بکن یک لخت کوه ÷

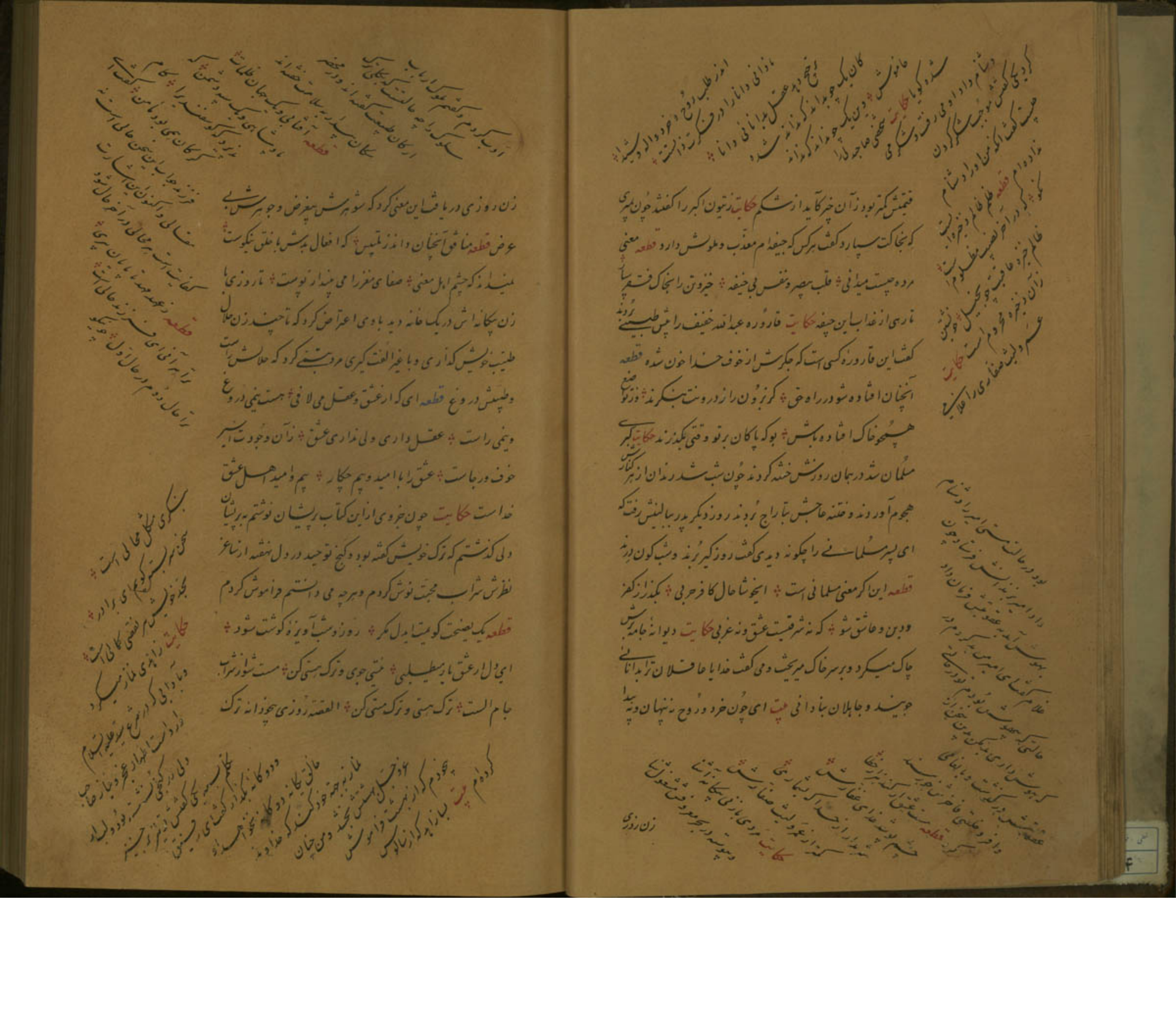
فلک

فلک عاریت کند انوار پس از زمانی فرمود باغبان این اردحام کیست
وموجب این ازدحام چیست یکی گفت چون عیانست چه جای بیان است
فرمود مقصود دانم ولی موجب مقصود ندانم چه هرگز جز براه شرع
نرفته ام وهیچ منکر را مباح ومباحی را منکر نگفته ام گفتند آری در
آنچه گوئی از صبح صادق تری لیکن بدین جهت قاصد خون توایم
که برخی از محرمان تو از محرمات نپرهیزند فرمود برادر را به جای برادر
خون نریزند خداوند فرماید ولا تزر وازرة وزر اخری
گفتند بلی این سخن نیز موافق تحقیقست ولایق تصدیق ولی بجرم
معین است ویک گناه محقق فرمود کدامست گفتند بر مرید اینی
که با دلبر ساده جوشند وساغر باده نوشند در گشائی فرمود ای
عجب بر شما که بکشتن من کمر بسته اید در خنده ام که فوت همت چگونه
برکسانی که با رادت کمر بندند در به بندم که مروت است قطعه چگونه
دربرخ دوستان تواند بست ÷ کسیکه دربرخ دشمنان نماید باز ÷
در آن مقام که بیگانه را جواز بود ÷ محققست که ممنوع نیست محرم راز ÷



الفیه شلفیه را که از مخترعات مولانا حکیم ازرقی هروی پیش
نهاده بود یکی گفتش از اینهمه اشکال که در آیین جماع برکشیده اند کدام
یک دوست داری گفت آنچه منش دوست دارم درین کتاب نیست گفت
آن کدامست گفت آنکه از سه موضع با من جماع کنند گفت این معنی
چگونه صورت بندد گفت بدینگونه تصور افتد که زبانم در دهان گذارند
وایرم در فرج سپوزند و انگشتم در کون کنند **قطعه** ای پسر پیشه جز خرا
پایان ؛ زانکه با هر تنی درآویزد ؛ پیش هر مغنی که بنشیند ؛ بمتمنای
سود برخیزد ؛ آبروی کسان ز آتش آز ؛ هر زمان بر زمین فرو ریزد ؛
لاجرم حاصل آن بود بجهان ؛ که به جهد از حریص بگریزد **حکایت**
کوری شب بر در خانه بلغزید فریاد کرد که ای اهل خانه چراغی پیش
دارید تا این کور بیچاره بسلامت رود یکی گفتش اگر کوری چراغ را
چکنی گفت میخواهم تا آنکه چراغ آورد دستم بگیرد و خود بخفتد **قطعه**
آنکه را شمع هدی نیست بدست ؛ چون شود هادی ارباب سلوک ؛ منعم ما
که خورد مال یتیم ؛ حیف باشد که دهد پند ملوک **حکایت** امیری گفت غلامی

ماند اندر سر ؛ نه آبی ماند در عارض نه تابی ماند در پیکر ؛ بیغما آنچنان
بردند خوان می پرستان را ؛ که نه می ماند و نه مینا نه ساقی ماند و نه ساغر ؛
گفت ای رفیق حق با تست لیکن من چون دشمن را در این حال دوست
دارم **قطعه** نفس اماره تو دشمن تست ؛ چون شود کشته دوست گردد دوست ؛
تن تو پوست هست و جان تو مغز ؛ مغزت ار آرزوست بشکن پوست ؛
حکایت ابوذر غفاری را چشم بدرد آمد تا دو جزع خدا بینش دو
حقه مرجان شد و عبهر حق نگرش دو لاله نعمان **قطعه** چشم چون
شاهباز بربسته ؛ تا نه بیند مگر جمال شاه ؛ دیده را که کحل ما زاغ
است ؛ غالبا زین سخن بود آگاه ؛ یکی گفتش چرا در معالجت چشم نکوشی
و از رعایت صحت چشم بپوشی گفت اگر مجال معالجت باشد درد بسیار است
نظم چو دیدم در درون دردی گران بار ؛ دو چشم از نماسوا بستم
یکبار ؛ بر آنکو لذت آن درد دیده ؛ چه پروا باشدش از درد دیده ؛
گرت بدست فتد توتیای چشم بصیرت   بپوش چشم تماشا ز توتیا الحجارت ؛
اگر بدیده معنی جمال دوست ببینی ؛ نظر بدیده صورت نیفکنی به حقارت ؛



قیمتش کمتر بود زآن خر کاید از شکم حکایت زیتون اکبر را گفتند چون بمیری
که نجاکت بسیار دگفت هر کس که جیفه ام معذب و ملوثش دارد قطعه معنی
مرده چیست میدانی ؛ قلب بصر و نفس بی خیفه ؛ خیزو تن را نجاکت فقر بساز
تا رهی از غذا بسا بن جیفه حکایت قاروره عبدالله خفیف را پیش طبیبی بردند
گفت این قاروره کسی است که جگرش از خوف خدا خون شده قطعه
آنچنان افتاده شو در راه حق ؛ کر زبون را ز درو نت بنگرند ؛ وز تواضع
همچو خاک افتاده باش ؛ بو که پاکان بر تو وقتی بگذرند حکایت گبری
مسلمان شد در همان روزش ختنه کردند چون شب شد رندان از هر کنارش
هجوم آوردند و ختنه جاش بتاراج بردند روز دیگر پدر به بالینش رفت که
ای پسر مسلمانی را چگونه دیدی گفت روز کیر بُرند و شب کون درند
قطعه این اگر معنی مسلمانی است ؛ اینچنین حال کافر حربی ؛ بگذر از کفر
و دین و عاشق شو ؛ که نه شرقیست عشق و نه غربی حکایت دیوانه جامه بر تنش
چاک میکرد و بر سر خاک میریخت و می گفت خدایا عاقلان ترا بدانائی
جویند و جاهلان بنادانی حیث ای چون خرد و روح نه نهان و نه پیدا

زن روزی

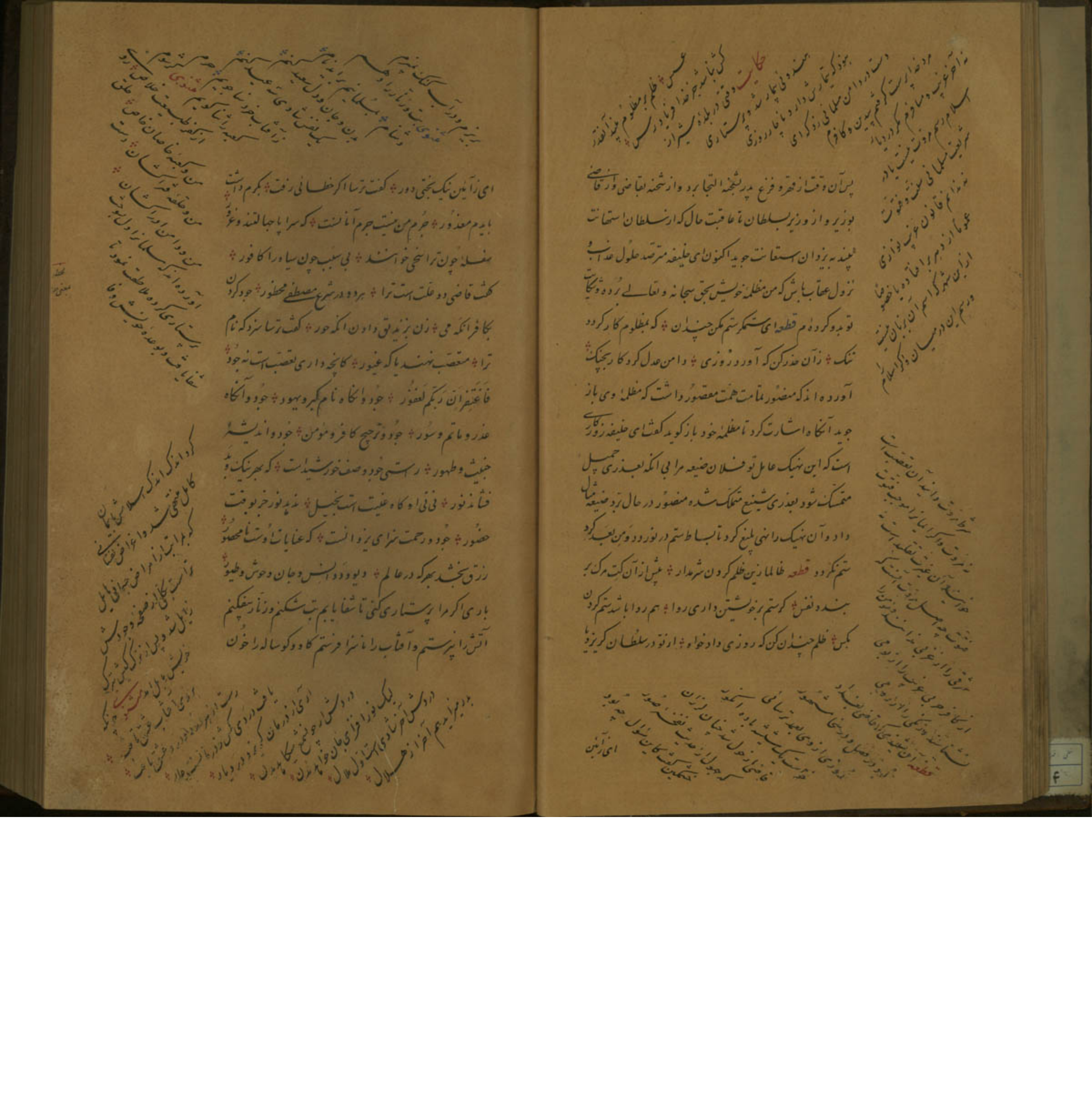
زن روزی دربایست این معنی کرد که شوهرش بغرض و جوهرش بی
عوض قطعه منافق آنچنان داند زتلبیس ؛ که افعال بدش با خلق نیکوست ؛
نمیداند که چشم اهل معنی ؛ صفای مغز را می بیند از پوست ؛ تا روزی با
زن بیگانه اش در یک خانه دید با وی اعتراض کرد که تا چند زن حلال
طلیب خویش گذاری و با غیر الفت گیری مرد بخندید گفت که حلالش راست
و طیبش دروغ قطعه ای که از عشق و عقل می لافی ؛ هست نیمی دروغ
و نیمی راست ؛ عقل داری ولی نداری عشق ؛ زآن وجودت اسیر
خوف و رجاست ؛ عشق را با امید و بیم چکار ؛ بیم و امید اهل عشق
خداست حکایت چون جزوی از این کتاب پریشان نوشتم به پریشان
دلی گذشتم که ترک خویش گفته بود و گنج توحید در دل نهفته از ساغر
نظرش شراب محبت نوش کردم و هر چه می دانستم فراموش کردم
قطعه یک نصیحت گو بیا در دل نگر ؛ روز و شب آویزه گوشت شود ؛
ای دل از عشق یار مطلبی ؛ مستی جوی و ترک هستی کن ؛ مست شو از شراب
جام الست ؛ ترک هستی و ترک مستی کن ؛ القصه روزی بیخودانه ترک



چون گوش بود گویا و در معنیست خاموش * نه چون صوفی که خاموشست
و ذکرش * همه کرو پا زاگر کند گوش * و همانا که شنیده باشی
که حق سبحانه و تعالی به سید علیه السلام در قرآن عزیز خطاب می
فرماید که وَلَا تَطْرُدِ الَّذِينَ يَدْعُونَ رَبَّهُم بِالْغَدَاةِ وَالْعَشِيِّ يُرِيدُونَ
وَجْهَهُ مَا عَلَيْكَ مِنْ حِسَابِهِم مِّن شَيْءٍ وَمَا مِنْ حِسَابِكَ عَلَيْهِم مِّن شَيْءٍ
فَتَطْرُدَهُمْ فَتَكُونَ مِنَ الظَّالِمِينَ قطعه اگر خاموش بینی عارفی را *
مزن طعنش که هست آسوده از ذکر * چنان از پای تا سر غرق یارست *
که هم ذکرش ز خاطر رفته هم فکر بیت تا چند حبیب ذکر بیهوده کنی *
بازار خیال و فکر فرسوده کنی * از قصه عشق دم زنی می ترسم *
کار باب ریا را غضب آلوده کنی حکایت یکی از همسایگان مارا علت
وسواس بغایت بود و بیشی از آن مرض بخدا مینالید و مکرر می
گفت خدایا علت وسواس از من بردار سر بر داشتم و گفتم ای
رفیق خاموش که این وسواس از آن وسواست بدترست چه آن ترا
تنها در آزار دارد و این خدا و خلق را بیزار دارد بیت ذکر و سواس

الفاظ

الفاظ و معانی چه رسد تا آخر علی علیه السلام فرماید کمال التوحید
الاخلاص وکمال الاخلاص له نفي الصفات عنه قطعه مگر خدای
منزه نبوده ای فرزند * که اینزمان تو منزه کنی به تسبیحش * کنار مثبت
سخنهای اهل شرع تمام * که هست شیوه ارباب فقر تصحیحش *
ای دریغا از آنچه گفته شد * مغز رفته است و مانده باقی پوست * ایکه
از پای تا بسر گوشی * کس نه بیند بگوش صورت دوست * گوش سر
بند و چشم سر بگشا * تا به بینی که پیش و کم همه اوست حکایت اسکندر با
ندیمی گفت که فلان دختر مرا دوست دارد درین باب مصلحت چه دانی
گفت اگر بقتلش رسانی گفت بحکم این سخن هیچکس باقی نماند چه دوستانرا
بجرم دوستی باید کشت و دشمنانرا بجرم دشمنی قطعه چون کفر و دین حجاب
رهست ای رفیق راه * بگذار هردو بگذر ازین ما و منی * شمشیر
عشق برکش و از خویشتن برای * آزاد دوستی کش و ایزاد دشمنی *
حکایت وقتی در خانهای مداین آتش در گرفت سلمان جز شمشیر و مصحف
چیزی نداشت هردو را بر گرفت و بیرون شد و فرمود سبکباران چنین



پس آن وقت از مهره و فرع بدر شحنه التجار برد و از شحنه بقاضی و از قاضی
بوزیر و از وزیر بسلطان تا عاقبت حال که از سلطان استعانت
نمینمود بیزدان استعانت جوید اکنون ای خلیفه مترصد حلول عذاب و
نزول عقاب باش که من مظلمهٔ خویش بحق سبحانه و تعالی رد کردم و حکایت
تو بدو کردم قطعه ای ستمگر ستم مکن چندان ❊ که بمظلوم کار گردد
تنگ ❊ زان حذر کن که آورد روزی ❊ دامن عدل کردگار بچنگ ❊
آورده اند که منصور تمامت همت مقصور داشت که مظلمهٔ وی باز
جوید آنگاه اشارت کرد تا مظلمهٔ خود باز گوید گفت ای خلیفه روزگاری
است که این نهنگ عامل تو فلان ضیعه مرا بی آنکه بعذری جمیل
متمسک شود بعذری شنیع متملک شده منصور در حال رد ضیعه مثال
داد و آن نهنگ را نهی بلیغ کرد تا بساط ستم در نوردد و من بعد گرد
ستم نگردد قطعه ظالما زین ظلم کردن شرم دار ❊ پیش از آن کت مرگ بر
بندد نفس ❊ گر ستم بر خویشتن داری روا ❊ هم روا باشد ستم کردن
بکس ❊ ظلم چندان کن که روزی دادخواه ❊ از تو در سلطان گریزد

ای زآیین ننگ بختی دور ❊ گفت ترسا اگر خطائی رفت ❊ بکرم داشت
بایدم معذور ❊ جرم من هست جرم آنانست ❊ که سرا پا جبالتند و غرور
سفله چون ترا نجی خوانند ❊ بی سبب چون سیاه را کافور ❊
گفت قاضی دو علت هست ترا ❊ هر دو در شرع مصطفی محظور ❊ جود کردن
بکافرانکه می ❊ زن بزندیق دادن انکه جور ❊ گفت ترسا بنزد که نام
ترا ❊ متعصب نهند یا که غیور ❊ کانچه داری تعصب است نه جود ❊
فاغتفران ربکم لغفور ❊ جود و انگاه نام گبر و یهود ❊ جود و آنگاه
عذر و ماتم و سور ❊ جود و ترجیح کافر و مومن ❊ جود و اندیشهٔ
خبیث و طهور ❊ راستی جود وصف خورشید است ❊ که بهر نیک و بد
فشاند نور ❊ نی نی او کاه غیبت است بخیل ❊ نه بد نور خر بوقت
حضور ❊ جود و رحمت سزای یزدانست ❊ که عنایات وست نامحصور ❊
رزق بخشد بهر که در عالم ❊ دیو و دد و انس و جان و حوش و طیور ❊
باری اگر مرا پرستاری کنی تا شفا یابم تب شکنم و زنار بگسلم
آتش را پرستم و آفتاب را نماز برم گاو و گوساله را خون



در دشت ار پهلو بکاهد هر زمان * هم بدو فربه شود پهلوی جان *
لیک باید پهلوانی مرد کار * تا بجان پهلو نهد بر روز بار *
شنیدم روزی با آفتاب آغاز عتاب نهاد و زبان افسوس و استهزا
باز کرد که آفتابا عمری عبادت کردم آنی عبادتم نکردی روزگاری
پرستش کردم روزی پرستشم نفرمودی آفتابا آنان که هنوز
سپاست فرستند و ناشناست پرستند مشتی موران ذلیلند و طائفهٔ
کوران بی دلیل و همانا بیخبرند که تو نیز چون کل عباد معلولی و در غل
عباد مغلول **مثنوی** خود ایخورشید سرگردان چگونی * علیل و مستمند
و زردرویی * تو خود پروانه شمعت چه خوانم * تو خود آشفته جمعیت
چه دانم **قطعه** هیچ بازت کلاه عجب و غرور * دیده ره شناس
پوشیده * کلاه از پیش چشم خود بردار * تا گشایی بروی شه دیده *
آفتابا روزگاری بباده غرور مست کردی و سرمایه دو عمر عزیزم
از دست بردی چه عمری پرستشت اظهار کردم و عمری باید که از
این معنی استغفار کنم **مثنوی** آفتابا تو خود خدا نه * جز یکی جرم خود

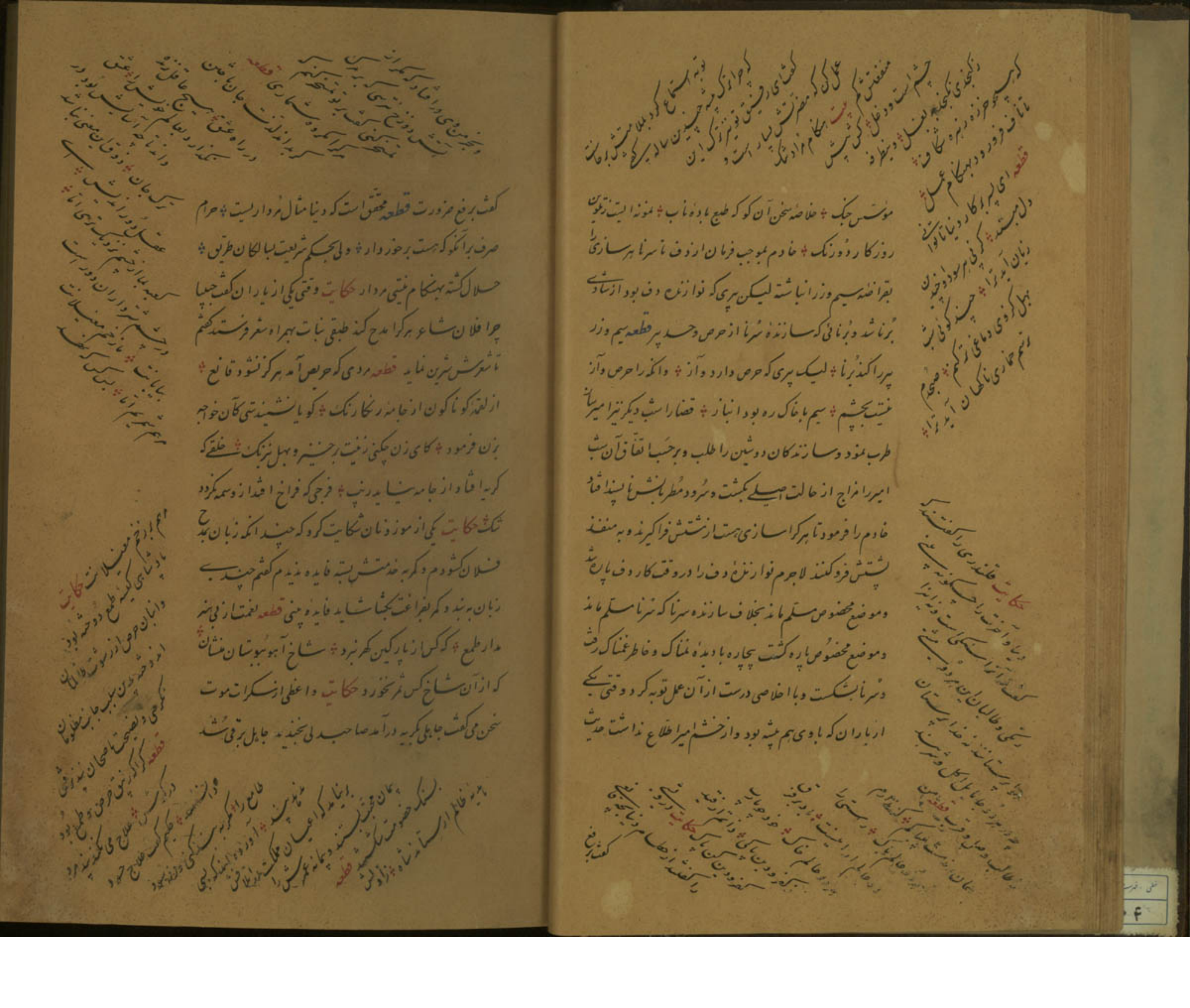
چه باید دید

چه باید دید هر ساعت بروی * اگر کوئیت باید کوی دلبر * اگر رویت
باید روی دلبر * بباید از پی تحصیل کامی * بهر کوئی زدن هر روز
کامی * دو صد کام از پی کامی چه پوئی * بترک کام جو تا کام یابی *
قلم بر نام کش تا نام یابی * بچنگ آور یکی کو صد هزار است *
خطا گفتم که بیرون از شمار است * یکی باغ از هزاران کوی بگذر *
یکی بحر از هزاران جوی بگذر * چو یک گنج گهر در چنگت آید * ز صد
خروار ارزن ننگت آید * یکی دُر از دو صد خرمهره خوشتر *
یکی خور از هزاران ذره خوشتر * آفتابا اگر گنجینه مراد در خاک
دیدی چرا اینهمه برگرد خاک گردیدی و اگر دفینه سر در سیر بخشی
چرا اینهمه مسافت پر مخافت در نوردیدی **قطعه** آفتابا ز رشک خاک
ترا * سزد ار جیب غصه چاک کنی * کوست مجرای لطف و قهر خدا *
که گهی زنده که هلاک شود * گاه جنت شود گهی دوزخ * گاه گلزار و گاه
مغاک شود * راست مانند لوح رویین است * که گهی تیره گاه پاک
شود * سرخ رویست که ز لاله و گل * چون شجاعی که خشمناک شود *



جامه عنا نپوشی آفتابا جز این که در این ایوان دو حیوان را حیران کردی
دیده حربا دوحشی و خرمن هوش خفاش سوختی دیگرچه کرامات نمودی
و کرامات ونمودی آفتابا تا ترک اعجاز و خبرت نکویی و راه عجز و حیرت
نپویی بکارگاه طریقت کاری نداری و بارگاه حقیقت باری نداری
آفتابا چون نداری عشق و درد ÷ گرد کوی مستی هرگز مگرد ÷ آفتابا عشق
باید جان فروز ÷ تا به بزم جان نه شب بینی نه روز ÷ آفتابا آفتاب بی
بهل ÷ تا دهندت ره بخلوتگاه دل ÷ آفتابا بگذر از این اشتهار ÷ تا شوی
در کاخ هستی پرده دار ÷ نام اگر خواهی ز بدنامی طلب ÷ کام اگر جویی
ز ناکامی طلب ÷ آفتابا هیچ همچون خیال ÷ کت بود در عین پیدایی
زوال ÷ چون خیالی پرده چشم عیان ÷ زان سبب که آشکاری که نهان ÷
ای دریغا نیستی کاش این خیال ÷ تا مرا با هستی بودی وصال ÷ ای
دریغا کاش بودی محرمی ÷ تا حدیث عشق می گفتم دمی ÷ نی نخواهم
محرمی جز خوی عشق ÷ تا نبیند دیده ام جز روی عشق ÷ عشق تنها هر دو عالم را
بس است ÷ قهر و رحمت شادی و غم را بس است ÷ هر دو عالم گیست در بازار

خیره سازد دانش و فرهنگ را ÷ چشمه زاینده رود آشنایان
بیان ÷ ز آتش این چشمه هم زین چشمه دان ÷ آورده که آن نومسلمان
بعد از ادای این سخنان صیحه زده بیهوش شد وقتی ببالینش رفتند
که جانش از تن رمیده بود و قالبش بر خاک و قلبش در عالم پاک آرمیده
مثنوی ای هندوک ای رفیق جانباز ÷ ای رقعه شهر بند
جانباز ÷ آنجا که تو یی ز ما چه گویند ÷ وز حالت ما سوی چه گویند
نی نی غلطم ز ما خبر نیست ÷ از هستی ما سوا اثر نیست ÷ آن ما و منی
درین جهانست ÷ کی ما و منی شهر جانست ÷ ای هندوک ای رفیق
جانی ÷ گشتی چو شنیدیم آنکه دانی ÷ از ما برسان بدو سلامی ÷
باشد که از او رسد پیامی ÷ تا چو شوزنیم بگرمان جوش ÷ آنگاه شویم
چون تو خاموش حکایت طایفه به جماعت نماز میکردند یکی از ایشان
سخنی گفت دیگری بملامتش برخاست که سخن گفتی و نمازت باطل شد
سه دیگر بخندید که نماز هر سه منقصت یافت چه هر دو سخن گفتید چهارمین
گفت منت خدای را که من هیچ نگفتم قطعه چون زبان راز معرفت راند ÷



مونس چنگ ❊ خلاصه سخن آن کو که طبع باده ناب ❊ نمونه ایست ز گلگون
روزگار دو رنگ ❊ خادم بموجب فرمان از دف تا سرنا هر سازی را
بقراضه سیم و زر انباشته لیکن پری که نوازنده دف بود از شادی
پُر نا شد و سُرنائی که سازنده سُرنا از حرص و حسد پر قطعه سیم و زر
پر نا کند بُرنا ❊ لیک پری که حرص دارد و آز ❊ وانکه را حرص و آز
غنیست بچشم ❊ سیم با خاک ره بود انباز ❊ قضا را شب دیگر نیز امیر ساز
طرب نمود و سازندگان دوشین را طلب و بر حسب اتفاق آن شب
امیر را مزاج از حالت اصلی بگشت و سرود مطربان نا پسند افتاد
خادم را فرمود تا هر کرا سازی هست از شستش فرا گیرند و به منفذ
شستش فرو کنند لاجرم نوازنده دف را در وقت کار دف پاره شد
و موضع مخصوص مسلم ماند بخلاف سازنده سرنا که سرنا مسلم ماند
و موضع مخصوص پاره گشت بیچاره با دیده نمناک و خاطر غمناک رفت
و سرنا بشکست و با اخلاص درست از آن عمل توبه کرد وقتی یکی
از یاران که با وی هم پیشه بود و از خشم امیر اطلاع نداشت حدیث

گفت بر رفع ضرورت قطعه محقق است که دنیا مثال مردار ایست ❊ حرام
صرف بر آنکو که هست برخوردار ❊ ولی بحکم شریعت بسالکان طریق ❊
حلال گشته بهنگام نیستی مردار حکایت وقتی یکی از یاران گفت چه با
چرا فلان شاعر هر کرا مدح کند طبقی نبات بهمراه شعر فرستد گفتم
تا شعرش شیرین نماید قطعه مردی که حریص آمد هرگز نشود قانع ❊
از لقمه گوناگون از جامه رنگارنگ ❊ گویا نشنیدستی کان خواجه
بزن فرمود ❊ کای زن چکنی زینت رخ خیره و بهل نیرنگ ❊ خلقی که
کریه افتاد از جامه نیاید زیب ❊ فرجی که فراخ افتد از وسمه نگردد
تنگ ❊ حکایت یکی از موزونان شکایت کرد که چند انکه زبان بمدح
فلان گشودم و کمر به خدمتش بستم فایده ندیدم گفتم چندی
زبان بربند و کمر بفراغت بگشا شاید فایده ببینی قطعه بگفتار زبی هنر
مدار طمع ❊ که کس از یار کین گهر نبرد ❊ شاخ آهو ببوستان مفشان
که از آن شاخ کس ثمر نخورد ❊ حکایت واعظی از سکرات موت
سخن می گفت جاهلی بگریه در آمد صاحبدلی بخندید جاهل بر تقی شد

چشم و گوش خیره شود ❊ داد مظلوم را بگیر داد او ❊ صبح عمرش چو
شام تیره شود حکایت ابلهی در راهی مرقع آینه یافت برداشت عکس خود را
در او دید بر زمین گذاشت که مرا عفو کنید و معذور دارید که ندانستم
از شماست فی الجمله قطعه هر احمقی که آینه افتدش بدست ❊ جز عکس
حمق خویش نبیند در آینه ❊ چون عکس خویش را نشناسد ز دیگران ❊
آن به که روی خویش نبیند در آینه حکایت حبیب عجمی را گفتند در
دنیا گرا دوست داری گفت پسری و اسبی که هر دو را دوست دارم
لیکن اگر کسی مژده آورد که پسرت مرده است اسب را برسم مژدگانی
بدو بخشم قطعه دل و جان مرد عاشق دوست دارد ❊ ولی با این دو
مهرش هست چندان ❊ که دل بگذارد اندر دست دلبر ❊ که جان بسپارد
اندر پای جانان حکایت عسسی نیم شب مستی را در میان بازار خفته
دید آستینش گرفت که برخیز تا رویم گفت ای برادر به کجا رویم گفت زندان
پادشاه گفت خدا را آستینم رها کن که اگر می توانستم بخانه خود
میرفتم و در اینجا نمی خفتم قطعه در دیده ارباب جهان خفته نماید ❊

استماع کرد با خود گفت منت خدای را که بی ظلمت خسان و منت کسان
علیم مقرر شد و زر قیم مقدر بیت حاجت نبود بهیچ رنجم ❊ منت نبرد
ز هیچ گنجم ❊ گر فضل خدای راستینم ❊ صد گنج بود در آستینم ❊ حالی
همان به که بی زحمت دعائی و منت دعائی و حمایت حیلتی و عنایت وسیلتی
در عایت سید و مکری و کفایت زید و بکری راه خانه خدا بسپرم
و زنگ شره و آز از آینه نیاز بسترم و دامن آرزو که فراخ تر از
فکر حکیمان و همت کریمان است بگسترم و هزار دینار عاجلاً
از خدا بخواهم این بگفت و بشتافت مسجدی رفته دامن در زیر سقف
باز داشت که خدایا هزار دینارم بدامن بی تامل فرو ریز که عیالم را
چشم توقع در راه است و گوش ترقب بر درگاه قطعه مرد جاهل
ز کاهلی گوید ❊ که چرا دل نهم بزحمت کسب ❊ هر چه خواهم طلب کنم ز
خدای ❊ هر مرا گر دکار باشد حسب ❊ لاجرم روزی تمام نظر بر سقف
دوخته بود و کیسه طمع از نقد موهوم اندوخته و از آنجا که عادت
باری وارادت کردگاری بر اجابت اینگونه دعوات جاری نیست



بهند تاجش بر سر ❁ در آن محال که وهم و گمان مجال ندارد ❁ چگونه
مور برد ره چگونه مرغ زند پر ❁ باز آمدیم بر سر حکایت بار بی
چنانکه روستائی در حضرت باری زاری کرد که بهزار دینار رشن بار ی
فرماید بنوعی که گاه گاهی از گوشه سقف می ریخت و بیچاره طامع
چون برق لامع ربی حبت کشاید و چه مامول باشد خبری دیگر:
چشم نکرد شبانگاه طاقتش طاق شده گفت خدایا خود نیز دانم
که هزار دینارم اکنون بکار نیست چه آن مبلغ بیش از اندازه حاجت
لاجرم اگر ابرامی رود محض بحاجت حالی پانصد دینارم کافی است
چه صد دینارم البته میباید تا فلان خاتونم بعقد درآید و صد دینار
بجهة ابتیاع گوشه و خانه و اجتماع توشه و دانه و صد دینار به جهت
کاس و طاس و شیشه و پلاس و امثال آن و دویست دینار بجهة معاملت
و تجارت تا این بگفت و شب همه شب نخفت تا خورشید از مشرق برآمد و خورشید
مراد وی پنهان در مغرب نامرادی پنهان بود القصه چون از مامول
اثری و از مسئول خبری نیافت شکرخندی زد که خدایا حالی بغر فرات

روستائی

روستائی از فرط حماقت این معنی را حمل بر ظرافت کرده بی اختیار
بخندید که خدایا این چه وقت مداعبت و زمان شوخی و ملاعبت است
و این مثل بدان ماند که یکی دهان را بطرف آسمان باز داشت که
خدایا لقمه از طعام بهشتم روزی کن قضا را گنجشکی برید
و بدهان اندرش سرگینی بینداخت ظریفی حاضر بود این مصراع
بخواند مصرع رزق را روزی رسان پر میدهد ❁ و ازین نوع نوادر
و غرایب بسیار است چنانکه سالی در معسکر ملک زاده نشسته بودم
امیری بنیاد مفاخرت نهاد که وقتی بشکار رفتم پلنگی دیدم تفنگی
بجانبش راست کردم درین هیئت بر پشت مرکب خم شدم و فی الحال که
صدای تفنگ برآمد پلنگ از پا درآمد باری بشنوش این سخن بر لب
بود که دراز گوشش چنان تیزی داد که غالبا از تفنگ میر با نگش بیشتر
بود حالی بی اختیار گفتم ع گواه عاشق صادق در آستین باشد ❁
و مجرد ظرافت را این ابیات بدیهه گفت قطعه بلبک طوس بشی
هر کس از کمان دروغ ❁ به شصت مکر بصید سخن خدنگی زد ❁ ز روی مکر

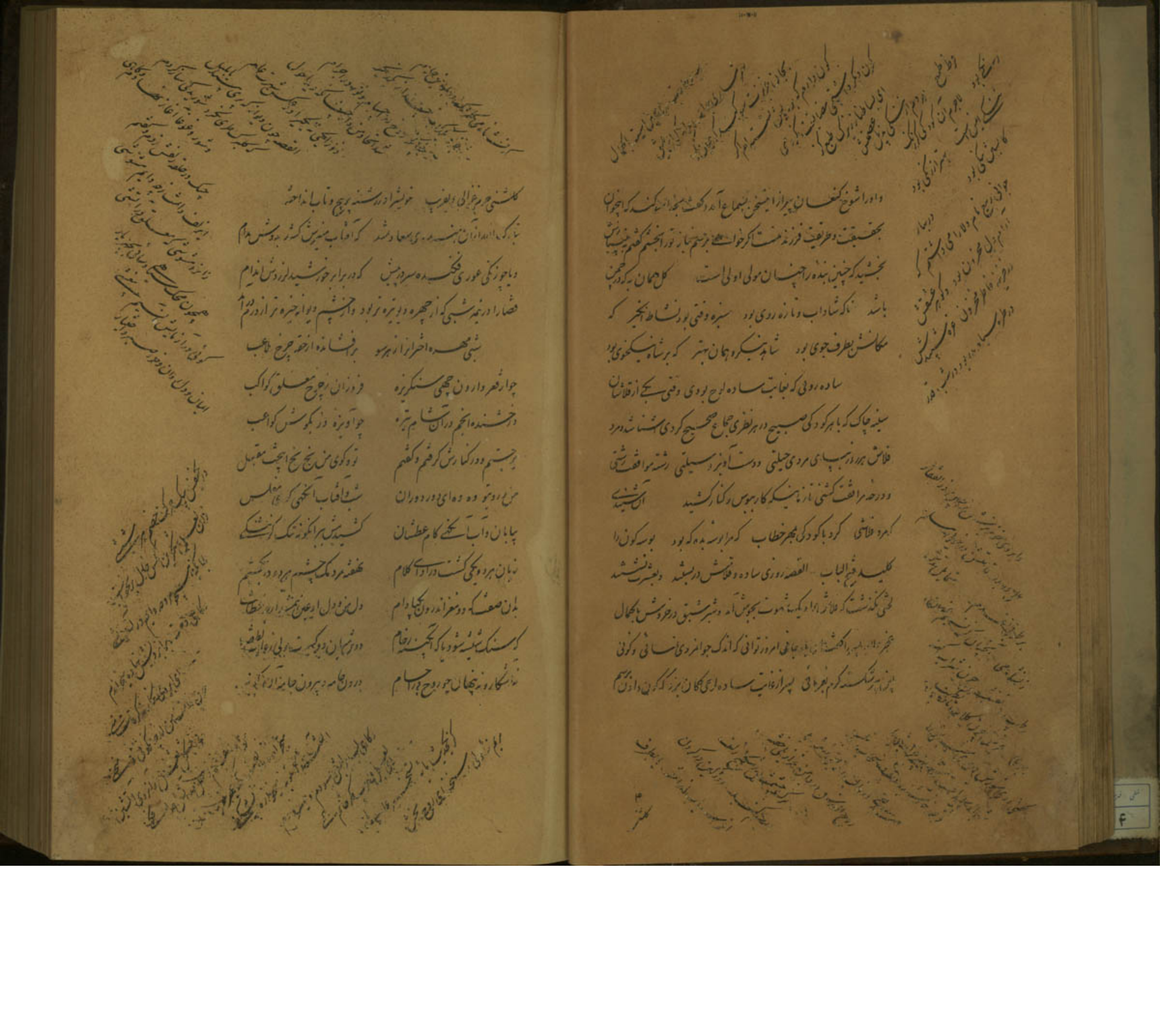


لطیفه گوئی و دقیقه یابی تعلیمت کرد قطعه وای بر حال آن حریف ظریف ❊ که به وخر لطیفه آموزد ❊ ای بسا بی تمیز زشت پلید ❊ که به جای لطیفه میگوزد قطعه ای دریغا خلق عالم بیشتر طفلانند طفل ❊ کز برای خنده میخواهند شیرین قصه ❊ زآن (؟) قصه باید رازها گفتن نهان ❊ تا نباشد کودکان را در شنیدن غصه ❊ هم مگر فاآنجا صاحبدلی پیدا شود ❊ تا که در هر قصه یابد از نصیحت حصه ❊ جنبیا قصهٔ روستائی تمام کن که بیچاره دامن در زیر سقف باز دارد و با حسرت بی نیاز طیبت و بذله گوئی آغاز نهاده و همچنان منتظر است که دهان از نقل نقل تو شیرین نموده آنگاه سرخوش گردد و راه روستا در پیش قطعه روستائی گشت مستی خالی ❊ گو بسوی قصه دارد چشم و گوش ❊ چون بمجلس داستانی سر کند ❊ باز دارد لغو و بشنید خموش ❊ گو سلیمانی سخن دان تا مگر ❊ راز مرغان بشنود با گوش هوش ❊ القصه روستائی دو روز تمام سنگ قناعت بر شکم بسته بود و در شبستان مسجد نشسته

جست تا ربایدش شد سرنگون از پشت بام ❊ شاخش اندر هم شکست و پشت و پهلو گشت خورد ❊ همچو مرغی کش هوای دانه بربندد و بدام ❊ فی الجمله چون روستائی آهنگی گامی چند برداشت زلزلهٔ عظیمی خاست چنانکه ارکان مسجد چون پیکر طایف در وقت هر وله و دندان خایف هنگام ولوله جنبیدن گرفت قطعه چنان لرزان زمین از سبب زلزال ❊ که گویا یان سکین در زمستان ❊ و یا پنداشتی کز باد نوروز ❊ برقص آید درختان در گلستان ❊ لاجرم روستائی بیچاره که هرگز زلزله ندیده بود و نامش نشنیده بود از شدت هول بر روی در افتاد آنگاه با غایت عجز و لابه و اظهار توبه و انابه رو بقفا کرد که خدایا خود میروم حاجت قفا زدن ولت دادن نیست قطعه لباکسا که بهند نام این عمل عوفان ❊ که گاه آه کشد که نظر بسقف کند ❊ چو روستائی خر کز برای صرهٔ زر ❊ رود بمسجد و بر سقف دیده وقف کند ❊ و خنده ای واحد شاهد است که بدین دو چشم سر دیدم و بدین دو گوش سر شنیدم که امردی را نارد که در معصیت و نافرمانی تالی شیطان مارد بود قطعه

موی درشت باید زدنش بروی و سبیلی زشت پشت تو کنون بهر
روبیت نگار آنگاه نه روی تو نگار است زشت بوالفضولا
مگو که قاآنی نام از زوال سخن زشت برد زشت روییت که بنکوید
نام او باشد بدسرشت برد جز زشتی شنیده [illegible]
گذشت برد نام زشتان تو بر زشت بر تا خدایت سوی جنت
برد علوی زاده یاد دارم که طلعتی داشت گلگون و طبعی
چون قامت خود موزون بدین سبب صحبت مرا طالب بود و من از صحبتش
هارب زیرا که پیوسته چون طوطی جامه سبز پوشیدی و با لوطیان باده
سرخ نوشیدی چندانکه ملامتش میکردم ملالتش بیش میشد تا چند
نوبت که فعل منکر گردید منکر شد بکلی ترک صحبتش گفتم تا بجدی که اگر
سلام کردی علیکی نمیگفتم و اگر نامم میبرد لبیکی نشنیدی تا شبی جمعی
مجلس شرابش دعوت کردند دستار سبزش برگرفتند و کلاهی سرخ از تاج
خروس بروی عروس بر سر گذاشتند غلامکی داشتم بر آن حال وقوف یافت
بدین دوال آمد که الخواجه البشارة البشارة که شاگردت شهپر طاوس دربر دارد

من که بحث و ورد داشتم او بحث نفسش که گفتی نفس حمالست و در زیر بار و
نجواش نخچه رمالانست در وقف کار مهرش در بغل گرفتم و گفتم اینجا نه حوزه
درست و روضه ارم غصه در اینجا کار ندارد و شحنه در اینجا بار اندک
اندک صورت چون گلستانش آغاز شکفتن کرد و لب چون غنچه خندانش
ساز سخن گفتن تا زمانیکه میل خفتن نمود بالشی نرم و بستری گرمش آوردم
و سحرگاهان پیش از آنکه خروش خروس و نفیر کوس برخیزد با قدحی باده
ببالین علوی زاده رفتم ساقی و ساعدش مالش دادم تا سر از بالش برداشت
گفتم ای عنبر خواب نوشین بست خمار دوشین را چاره کن لختی بنگوش
خارید و اشک از دیده بارید و گفت بجان عزیزان سوگند که تا عمر دارم
شراب ننوشم و جز در کسب کمال نکوشم آنگاهش آستین پاک کردم و گفتم
می بخور لیک با بدان منشین ورنه روزی کنند بدنامت
چون همی شد بدنام کی زنگان روا شدی کامت باده تلخ خور
بشیرینی تا که شیرین شود از وجامت چنگ را این بر بنامد که علوی
زاده بجای لباس زهد و ریا گسترد تا قبول الشهاده شد [illegible]



و او را شوخ کنعان پیر این سخن بسماع آمد گفت سبحان الله که اینچنین
بحقیقت و ظرافت فرزندست اگر خواهی بر چشم بنهم نور انجم گفتم چه نیاز
بخشید که چنین بنده را چنان مولی اولی است — گل همان به که در چمن
باشد تا که شاداب و تازه روی بود — سبزه وقتی بود نشاط انگیز که
مکانش بطرف جوی بود — ساده بنگر و همان بهتر که بر ساده بکوی بود
ساده روی که بجای ساده لوح بودی وقتی یکی از قلاشان
سینه چاک که با هر کودکی صبیح در هر نظری جماع صحیح کردی آشنا شد مرد
قلاش هر روز در سپای مردی حیلتی و دستاویز وسیلتی رشته موافقت رشتی
و در خدمت مرافقت کشتی تا زمانیکه کار هوس رکنار کشید — آن شیفته [illegible]
آن مرد قلاشی کرد با کودکی مهر خطاب که مرا بوسه بده که بود — بوسه کون را
کلید فتح الباب — القصه روزی ساده و قلاش در بستند و بعشرت نشستند
لختی بگذشت که قلاش را دیگ شهوت بجوش آمد و شبر شبقش در خروش با کمال
عجز [illegible] جانی امروز توانی که اندک جوانمردی انسانی و کونی
بمن [illegible] شکسته کرم بفرمائی پسر از غایت ساده ای گمان برد که بن دادن برسم

گلشنی چون غزالی دلفریب — خویش را در رشته پیچ و تاب انداخته
[illegible] بسعادت شد — که آفتاب منیرش گشته هم دوش مدام
و با چو زنگی عوری فکنده سر در پیش — که در برابر خورشید لرزدش اندام
قضا را در نیمه شبی که از چهره دیجوره تر بود و از چشم دیوانه خیره تر از دود [illegible]
شبی مهره اختران از هر سو — بر افشانده از حقه چرخ تا [illegible]

چو از قعر وارون چهی سنگریزه — فروزان ز چرخ معلق کواکب
درخشنده انجم در آن شام تیره — چو آویزه در گوش کواعب
بر جستم و در کنارش گرفتم و گفتم — تو و کوی من بخ بخ انجب مقبل
من و رو تو وه وه ای [illegible] دوران — شب و آفتاب انجمی کرد [illegible] مجلس
بیابان و آب [illegible] کام عطشان — کشیدیش بر [illegible]
زبان هر دو یکی گشت در ادای کلام — [illegible] هر دو یک چشم هر دو در یک جسم
بدان صفت که دو مغز اندرون یکی بادام — دل من و دل او عین [illegible]
که سنگ شیشه شود [illegible] انجمن رخام — دو [illegible] ز یکدیگر [illegible]
نه آشکار و نه پنهان چو روح در اجسام — درون جامه و بیرون جامه [illegible]

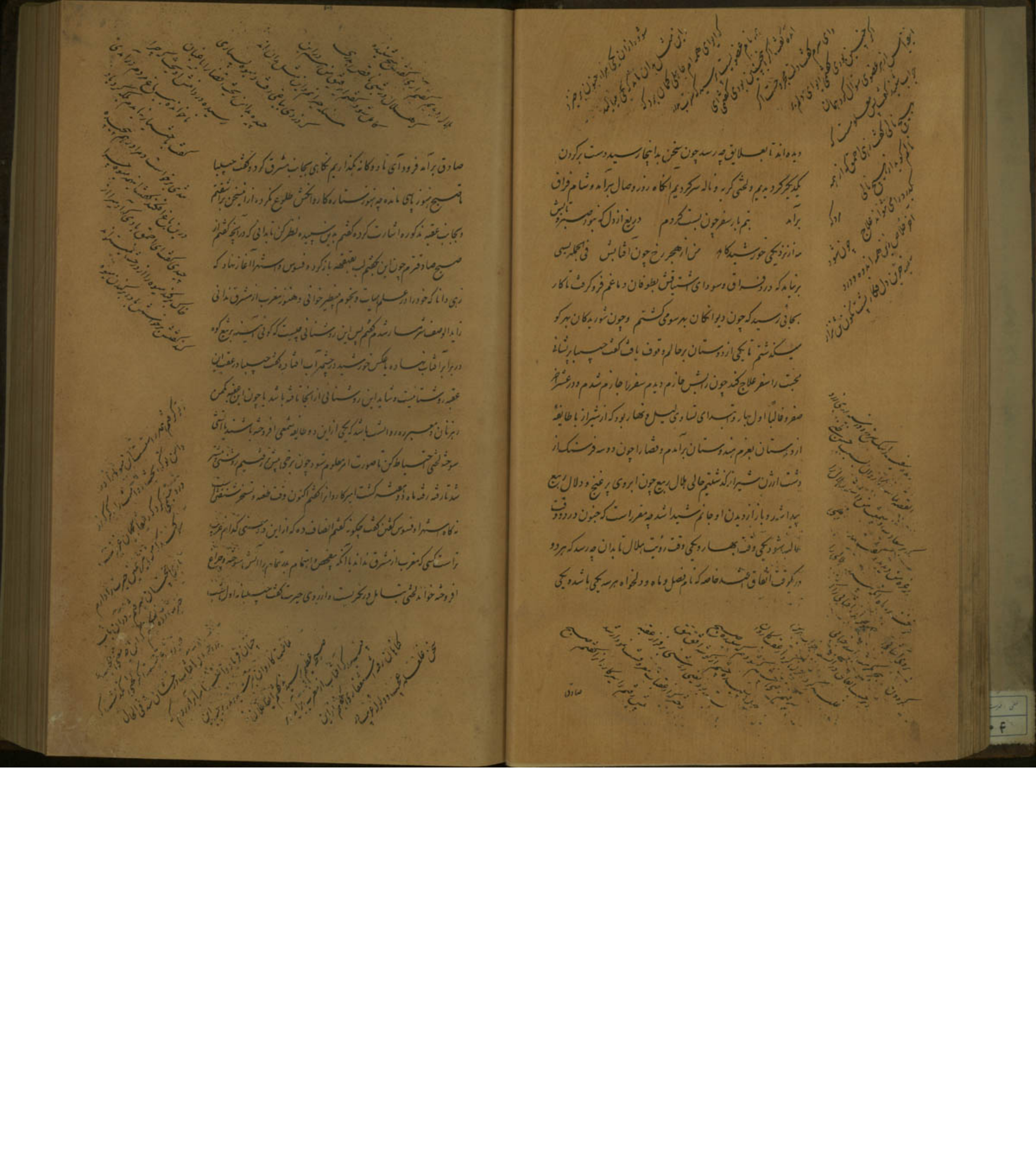


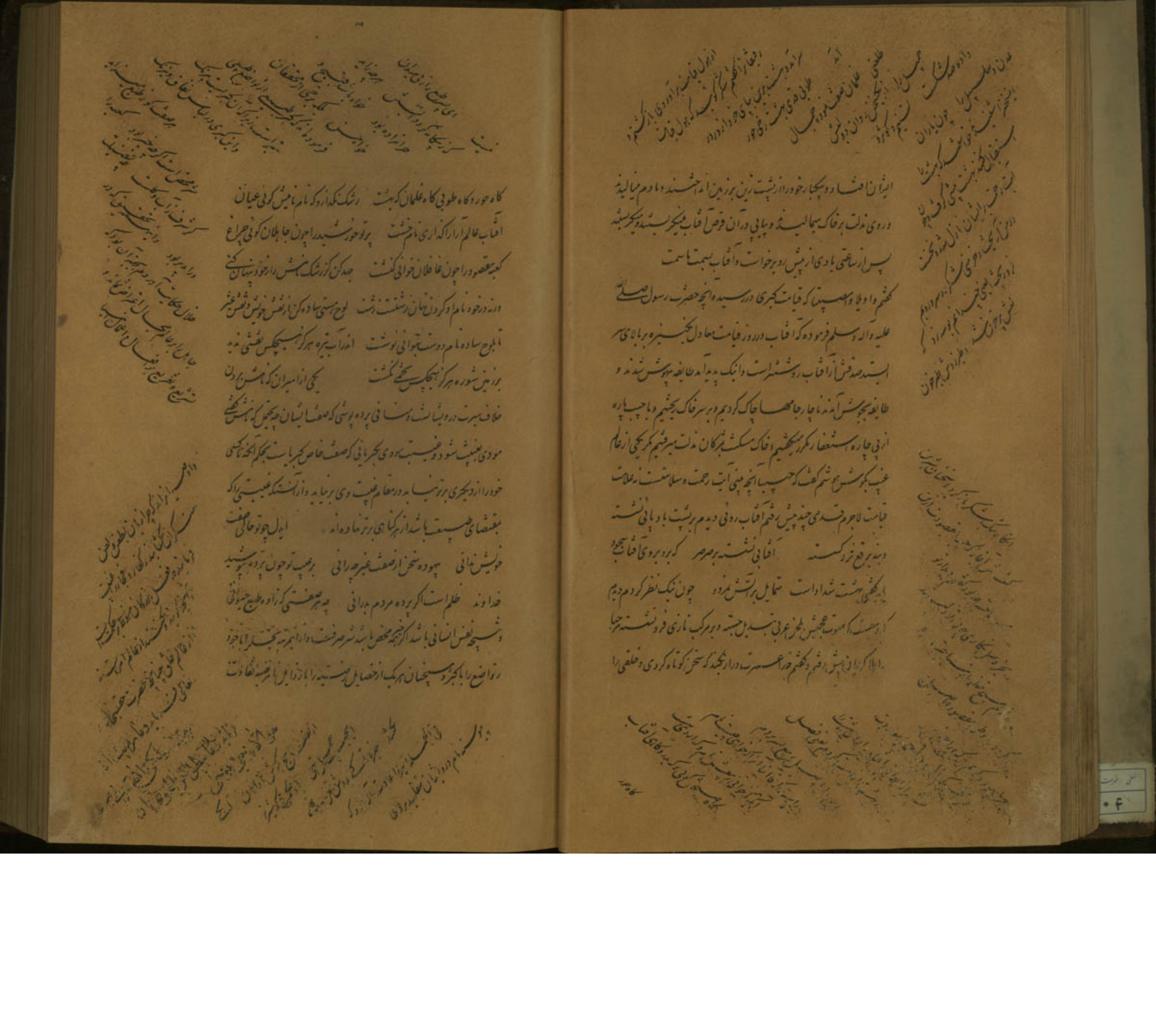
آتشش هزار مسیحا چو بر می   در رتبه با مسیح همین فرق بس تو را   کو
جسم روح بخش و تو روح مجسمی   القصه چندان وجد و سماع کردم
که بیهوش شدم غالبا سرم در کنار گرفت و از عرق شرمی که بسبب حرکات
من بر گلبرگ رخش نشسته بود بر رویم گلاب افشاند تا بهوش آمدم سر در
کنار مقصود دیدم معذرت درخواست کردم و چهره از اشک ندامت
ولی هنوز معذرت ناتمام بود که بازم شور محبت بر سر افتاد و پرده
حجاب بکلی برافتاد خواستم بساط بزم آراستم گرفت که بنشین تو اینک
آهنگ وجد داری و من آهنگ نجد تو قصد سماع داری و من قصد وداع
تو در فکر سرودی و من در فکر بدرود این بگفت و تحرک بولاله فرو ریخت
[illegible] بر صفحه سیم برانگیخت   عقد پروین بر آفتاب فشاند
[illegible] بر برگ گل گلاب فشاند   [illegible] شقیق و من   گشت در رخ [illegible]
[illegible] خوانی   چون این حال دیدم زبانم از دهشت لال گشت و چشمم
[illegible] آل [illegible] گفتم که عاقبت عاقبت آفت [illegible] و سلامت
[illegible] النبی [illegible] رحمت جالب رحمت گرفت تبدیل

مخالفت شرعی زیرا که خار خار مغیلانش نجابت از خار مغیلان دله و زینت
و حرارت انسام استقام را حرارت آتش از ناجره بر تب و بطحای جانسوز برچون بدیه
طیبه شریعت در آمدی و از مرقد رسول عنایت استمداد نمودی مسجد شجره
طریقت که میقات اخلاص و اول مناسک تجرید و توحید است در سر چشمه توبه بدن
از اوساخ طبیعت بشوی آنگاه احرام تجرد فرمای و از محرمات ارکان طبیعت
که عبارت از بطالت ساعات شب و چهار رکن لیل و نهار است اجتناب
نمود لبیک گویان بمکه تسلیم در آی و هفت شوط که علامت مبالغه تکبیرات
بجا آر و بر گرد کعبه خوف طوف کن تا با دل مرتبه حق شناسی که مقام ابراهیمست

انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا مسلما

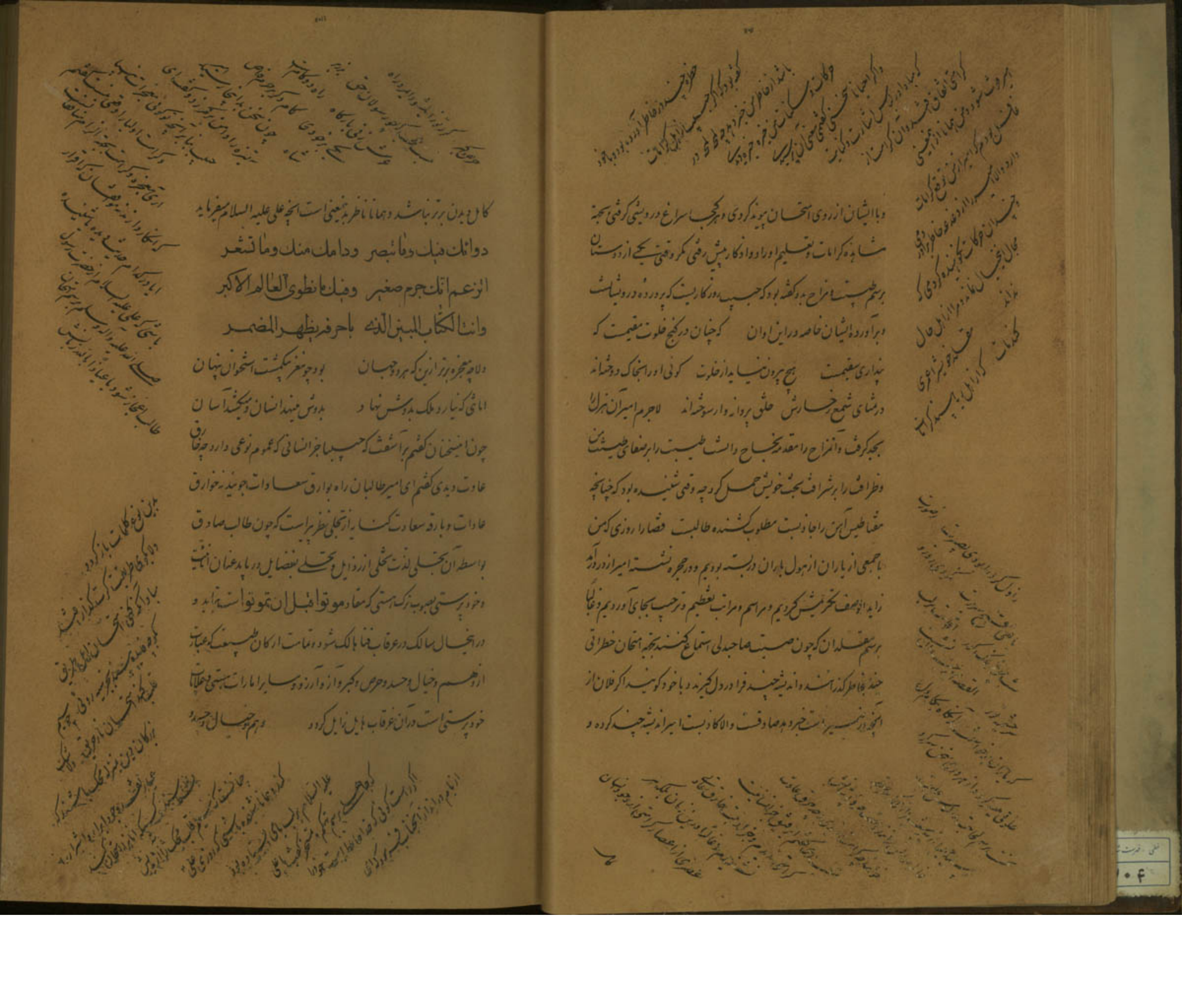
گویان در رسی و دو گانه سلسلت بیاز بجای آوری پس از میان صفای صفوت
و مروه مروت هفت مرتبه سعی کن آنگاه بهروله وجد در آی و بتقصیر سر بتا عمر [illegible]
نموده از عمره عمر فراغت یابی و بحجة الاسلام فایز شوی آن وقت از دل احرام
منع است و همچنان لازمست که در زیر پا و دامن رحمت همان [illegible] که در شجره
بدن را از اوساخ طبیعت شستی بشوی و قصد احرام تجرید نمود [illegible]





ایشان افتاده و بیچاره خود را از پشت زین بر زمین انداختند و ما دم میمالیدیم
و روی مذلت بر خاک میمالیدیم و بپای در آن قرص آفتاب مینگریستیم و میگریستیم
پس از ساعتی بادی از پس رو بر خواست و آفتاب بسمت ما سمت
گفتم وا ویلاه و مصیبتا که قیامت کبری در رسید و آنچه حضرت رسول صلی الله
علیه و آله و سلم فرموده که آفتاب در روز قیامت معادل یک نیزه بر بالای سر
ایستد صدقش از آفتاب روشنتر است و آنک پدید آمد طایفه مدهوش شدند و
طایفه بجوش آمدند ناچار جامه‌ها چاک کردیم و بر سر خاک ریختیم و با چیزی چاره
از بیچارگی استغفار مکرر بکشیم و خاک مسکنت بر کان مذلت بیرفشیم مگر یکی از عالم
غیب بگوش هوشم گفت که حسبنا آنچه می‌بینی آیت رحمت و سلامت است نه علامت
قیامت لاجرم قدمی چند پیش رفتم آفتاب روئی دیدم بر پشت بادپائی نشسته
و بند برقع فروگسسته   آفتابی نشسته بر صرصر   کرده بر روی آفتاب سجود
پا بکمی بهشت شداد است   متمایل بر آتش نمرود   چون نیک نظر کردم دیدم
آن حسنی که صورت عجیبش الحق عرفی تبدیل جسته و بر مرکب تازی فرو نشسته چنانکه
ابلاکر ای... رفتم و گفتم خدا... درازتر که سخن کوتاه کردی و خلقی را

گاه حور و گاه طوبی گاه غلمان گشت   رشک مگذارد که نامش گویی عیان
آفتاب عالم آرا را که داری نام زشت   پرتو خورشید را چون جاهلان گویی چراغ
کعبه مقصود را چون غافلان خوانی کنشت   جهد کن کز رشک نامش را ز خود پنهان کنی
ورنه در خود نام او کردن همان زشتست زشت   لوح هستی ساده کن از نقش خویش و نقش غیر
تا بلوح ساده نام دوست بتوانی نوشت   از دو آب تیره هرگز هیچکس نقشی ندید
بر زمین شوره هرگز هیچکس تخمی نکشت   یکی از امیران که نامش بردن
خلاف سیرت درویشانست و منافی پرده پوشی که صفات ایشان چه تحمل که نامش گفتن
موجب غیبت شود و غیبت بودی بخریانی که صفت خاص کبریاست بحکم الحکمة تا کسی
خود را از دیگری برتر نداند در مقام غیبت وی بر نیاید و از آتش که غیبتی را که
بمقتضای طبیعت باشد از گناهی برتر نهاده‌اند   ای دل چو تو حالی صفت
خویش ندانی   بیهوده سخن از صفت غیر چه رانی   بر عیب تو چون پرده بپوشید
خداوند   ظلم است اگر پرده مردم بدرانی   چه هر صفتی که زاده طبع حیوانی
و نتیجه نفس انسانی باشد اگر خبیثه محض باشد شر صرفست و از امیر به تجمل و با خود
و تواضع را با کبر و سخاوت هر یک از خصایل رذیله را باز داشتن از... ذات



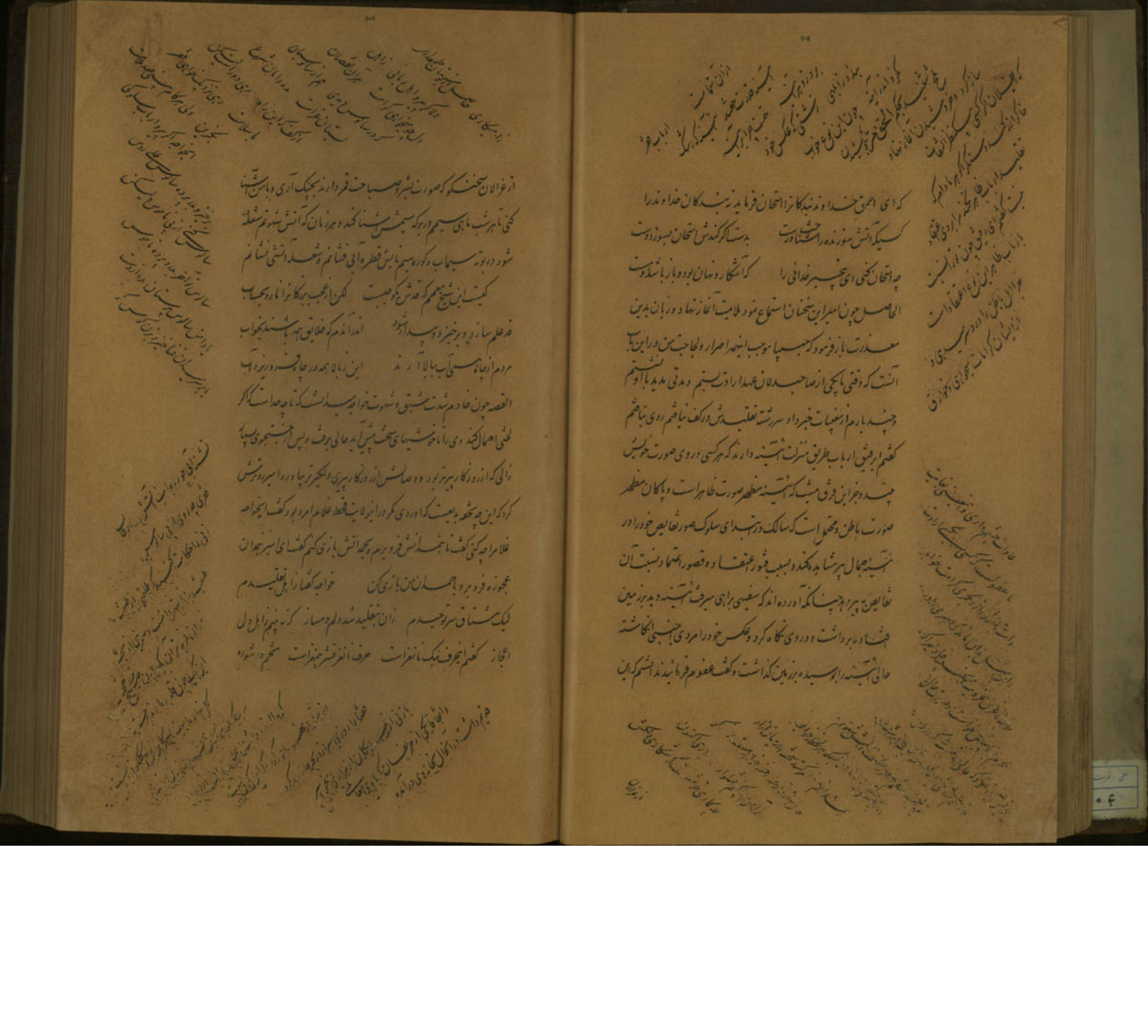
وبا ایشان از روی امتحان پیوند کردی و هر کجا سراغ درویشی کرفتی بجهة
مشاهده کرامات بتعلیم او رواوداد کار پیش رفتی مکر وقتی یکی از دوستان
بر سبیل طیبت و مزاح بوی کفته بود که حبیب دور کاریست که پرورده درویشانست
و بر آورده ایشان خاصه درین اوان که چنان در کنج خلوت مقیمست که
پنداری مقیمست هیچ بیرون نیاید از خلوت کوئی او را انجاک و دوختهاند
در تماشای شمع رخسارش خلق پروانه وار سوخته‌اند لاجرم امیر آن هزل را
بجد کرفت و آن مزاح را مقدمه نجاح دانست طیبت را بر صفای طینت من
وظرافت را بر شرافت بخت خویش حمل کرد چه وقتی شنیده بود که چنانچه
مغناطیس آهن را جاذبست مطلوب کشنده طالبست قضا را روزی که من
با جمعی از یاران از هول باران در بسته بودیم و در حجره نشسته امیر از در آمد
زاید الوصف تحرمش کردیم و مراسم و مراتب تعظیم و ترحیب بجای آوردیم و غالبا
برسم عقلا ان که چون صحبت مجادلی استماع کنند بجهة امتحان خطراتی
چند بخاطر کذرانند و اندیشه چند فرا در دل کیرند و با خود کویند اکر فلان از
انچه در ضمیر ماست خبر دهد صادقست والا کاذبست امیر اندیشه چند کرده و

کار دیدن برتر باشد و همانا ناظر بدین معنی است انچه علی علیه السلام میفرماید

دواؤك فيك وما تبصر وداؤك منك وما تشعر
اتزعم انك جرم صغير وفيك انطوى العالم الاكبر
وانت الكتاب المبين الذي باحرفه يظهر المضمر

ولاچه معجزه برتر ازین که هر دو جهان بود چو مغز بکشت استخوان پنهان
امانتی که نیارد فلک بدوش نهاد بدوش همت انسان و بخشد آسان

چون امتحان کفتم برآشفت که حبیبا جز انسانی که عموم نوعی دارد چه خارق
عادت دیدی کفتم ای امیر طالبان راه بوارق سعادات جویند نه خوارق
عادات و بارقه سعادت کنایه از تجلی نظر است که چون طالب صادق
بواسطه آن تجلی لذت تخلی از رذایل و تحلیه بفضایل دریابد عنان انانیت
و خودپرستی بصوب ترک هستی کرمعاد موتوا قبل ان تموتوا نتابد و
درین حال سالک در عقاب فنا هالک شود و تمامت ارکان طبیعت که عبارت
از وهم و خیال و حسد و حرص و کبر و آز و آرزو و سایر امارات هستی و علامات
خودپرستی است در آن عقاب هایل زایل کردد وهم و خیال و حسد و



که ای احمق خداوند بندگان را امتحان فرماید نه بندگان خداوند را

کسی که آتش سوزنده را شناخته است | بد باشد اگر کندش امتحان بسوزد دست

چه امتحان کنی ای بی‌خبر خدائی را | که آشکار و نهان بود و بار باشد دوست

الحاصل چون امیر این سخنان استماع نمود ملامت آغاز نهاد و زبان بدین

معذرت باز فرمود که چیست موجب اینهمه اصرار و لجاجت من در این باب

آنست که وقتی با یکی از صاحبدلان عهد ارادت بستم و مدتی مدید با او نشستم

و چند بارم از مغیبات خبر داد سررشته تقلیدش در کف نیافتم روی بتافتم

گفتم ار رفیق ارباب طریق منزلت آیینه دارند که هر کسی در روی صورت خویش

بیند و چرا این فرق هست که آیینه مظهر صورت ظاهر است و پاکان مظهر

صورت باطن و محل است که سالک در ابتدای سلوک صور نقایص خود را در

آیینه جمال پیر مشاهده کند و بسبب قصور عقیدت و قصور اهتمام نسبت آن

نقایص به پیر دهد چنانکه آورده اند که سفیهی برای سیرت آیینه دید بر زمین

افتاده برداشت و در روی نگاه کرد و عکس خود را مردی اجنبی انگاشته

حالی آیینه را بوسیده بر زمین گذاشت و گفت معذور فرمایند ندانستم که این

از غزالان سخن گو که صورت بشر و صباحت قمر دارند بجنگ آری و باشن آشنا

کنی تا هر شب ماهی سیم در بر که سیمش آشنا کند و هر زمان که آتش شهوتم شعله ور

شود در بوته سیماب و کوره سیم مانندش قطره آبی فشانم و شعله آتشی نشانم

گفت این شیخ معظم که قدش بکوهست | لکن از عجب بزرگان را نماز دوحساب

قد علم سازد و برخیزد و بیدار شود | اندر آن دم که خلایق همه باشند بخواب

مردم از چاه همی آب ببالا آرند | این ز بالا همه در چاه فرو ریزد آب

القصه چون خادم شدت شبق و شهوت خواجه بدید دانست که تا چه حد است که اگر

لختی اهمال کند وی را ناخوشیهای سخت پیش آید حالی برفت و پس از جستجوی بسیار

زالی که از زور کار پیر تر بود و وصالش از روزگار پیری دلگیرتر پیدا و در دامن وی ترش

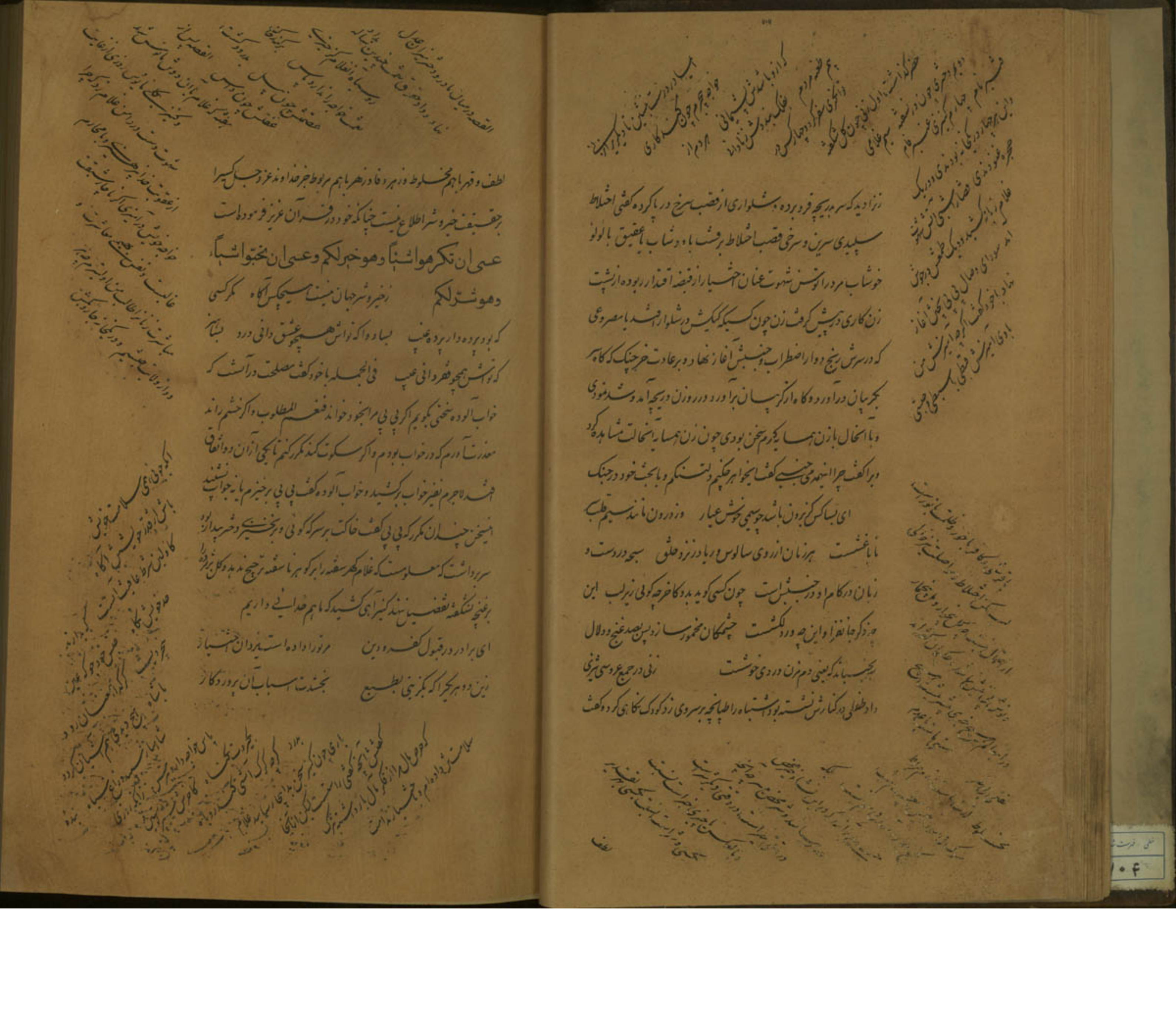
کرد که این چه نحوه بعیست که آوردی مگر در این ولایت قحط غلام امرد بود که خواجه

غلام را چه کنی گفت تا بمنداش فرو برم و بجد آتش بازی کنم گفتا ای امیر جوان

عجوزه فرو برو با جمله ای من بازی کن | خواجه گفتا ز اهل تقلیدم

لیک مشتاق سر توحیدم | زان بتقلید شد دلم دمساز | که بپیمایم ز اهل دل

انجاز گفتم این حرف نیک ناسزاست | حرف ناسزا خشم نیز ناسزاست | سخنم را شنوده



زن او دید که سر در دریچه فرو برده و شلواری از قصب سرخ در پا کرده که گفتی اختلاط

سپیدی سرین و سرخی قصب اختلاط برف با دوشاب یا عقیق با لؤلؤ

خوشاب مرد را توسن شهوت عنان اختیار از قبضهٔ اقتدار ربوده از پشت

زن کاری در پیش گرفت زن چون کسیکه گیکش در شلوار افتد با مصروعی

که در سرش رنج دوار اضطراب و جنبش آغاز نهاد و بر عادت خرچنگ که کاه

بگریبان در آورد و کاه از گریبان بر آورد و در روزن دریچه آمد و شد می‌نمودی

و با انفعال با زن همسایه گرم سخن بودی چون زن همسایه انخالت مشاهده کرد

وبراگفت چرا اینهمه می‌جنبی گفت بخواهر حکیم دلتنگم و با بخت خود در جنگ

ای بسا کس که برون باشد چو سیمی خوش عیار و ز درون مانند سیم قلب

ناباغشت هر زمان از روی سالوس و ریا در نزد خلق سبحه در دست و

زبان در کام او در جنبش است چون کسی گوید بدو کاخر چه گویی زیر لب این

چه ذکر جانفزا و این چه ورد دلکش است چشمکان مخمور سازد پس بصد غنج و دلال

ریحبسایدکه یعنی دم مزن وردی خوشست زنی در جمع عروسی شرنی

داد طفلی در کنارش نشسته بود باشتباه را طپانچه بر سروی زد کودک نگاهی کرد و گفت

لطف و قهر باهم مخلوط و زهر و فاد زهر باهم مربوط جز خداوند عز و جل کسیرا

بر حقیقت خیر و شر اطلاع نیست چنانکه خود در قرآن عزیز فرموده است

عسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم وعسی ان تحبوا شیئا

وهو شر لکم ز خیر و شر جهان نیست هیچکس آگاه مگر کسی

که بود پرده دار پردهٔ غیب بسا دوا که تو اش همچو عشق دانی درد بسا نه

که تو اش همچو فقر دانی عیب فی الجمله باخود گفت مصلحت در آنست که

خواب آلوده سخنی بگویم اگر پی بی مرا نجود خواند فنعم المطلوب و اگر خشم راند

معذرت آورم که در خواب بودم و اگر سکوت کند مکرر کنم تا کجا از آن رود اتفاق

افتد لاجرم نعرهٔ خواب بر کشید و خواب آلوده گفت پی پی برخیزم بانه جواب نشنید

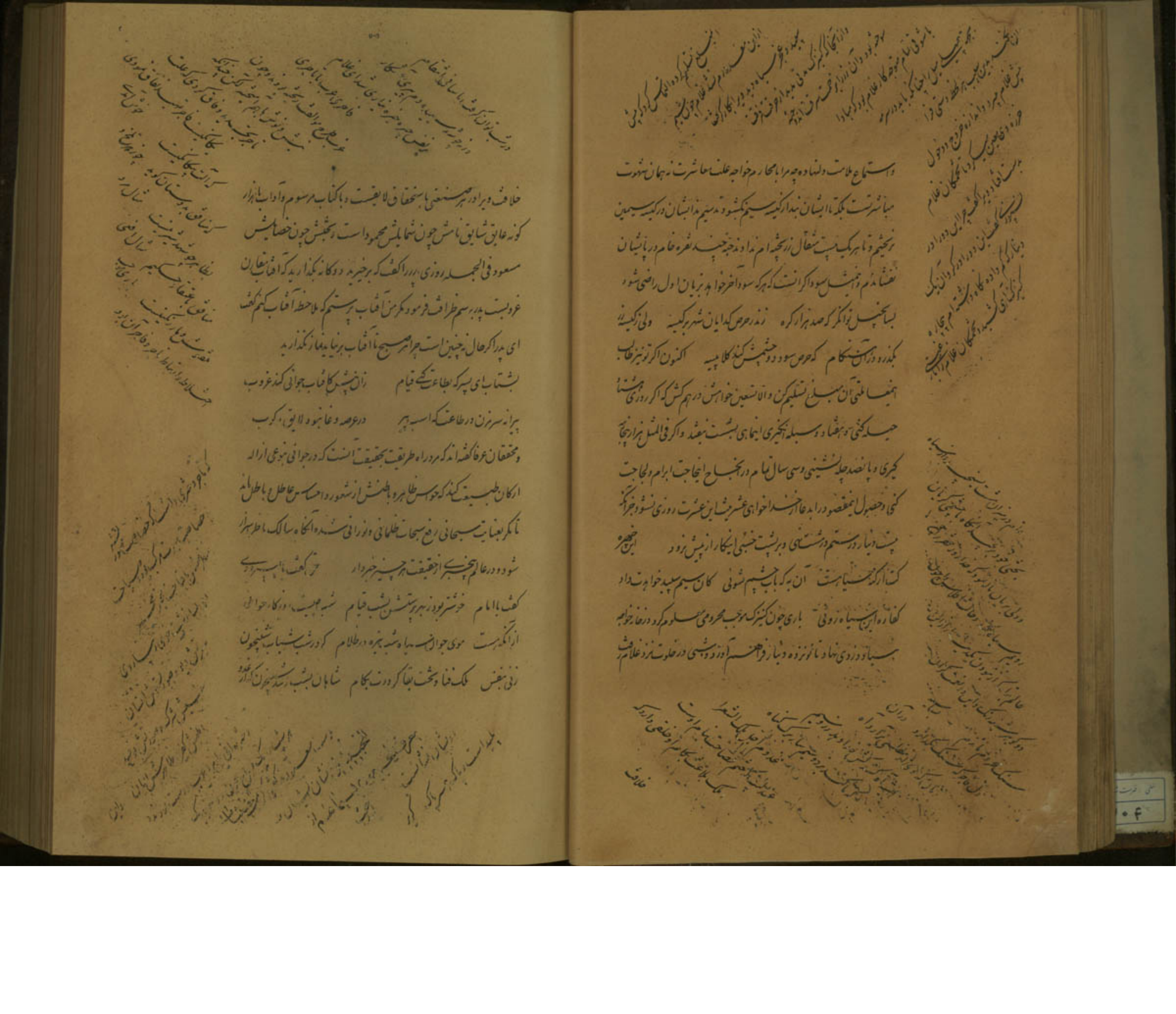
این سخن چندان مکرر کرد پی پی گفت خاکت بر سر که گویی و برخیز دختر بیدار بود

سر برداشت که معلوم است که غلام گفت سفره را بر کو بر ناشفته برچیند بد و گل بر رده

بر غنچه نشکفته تغافل نهند کنیزک آهی کشید که ما هم خدایی داریم

ای برادر در قبول کفر و دین مر ترا داده است یزدان اختیار

زین دو هر یک را که بگزینی بطبع بخشدت اسباب آن پروردگار



واستماع ملامت ولنهاده چه مرا با محارم خواجه علف معاشرت نه همان شهوت
مباشرت است بلکه با ایشان بنداز کیسه سیم بگشود نه سیم بدایشان در کیسه سیمین
نرنجیم و تا هر یک بیست مثقال زر بخیه ام بدادند چند نقره خام در پای ایشان
نفشاندم و بمثل سوداگر است که هر که سودا خرخواهد بزیان اول راضی شود

لب با بخیل تو اگر که صد هزار گره	زند ز حرص گدایان شهر بر کیسه
ولی ز کیسه زر بگذرد و زان سکام	که حرص سود دو چشمش کند کلاپیسه

اکنون اگر تو نیز طالب همان مطلبی آن مبلغ تسلیم کن و الا تبعین خواهش در هم کش که اگر روزی هشتاد حیله کنی و هفتاد وسیله انگیزی ایماهی بشست نیفتد و اگر فی المثل هزار حج اکبری و پانصد چله نشینی و سی سال تمام در انجاح انجاح ابرام و لجاجت کنی در حصول این مقصود راه بجائی نبری خدا خواهی عشرت این عشرت روزی نشود جز آنکه بیست دینار در مشت ستم در شستی و بر پشت خنبی ابکار از پیش برود

ای خواجه گر ترا کف اگر مقصد خیالت است	آن به که باب چشم شوئی کان سیم سپید خواهد داد
کفاره این سیاه روئی

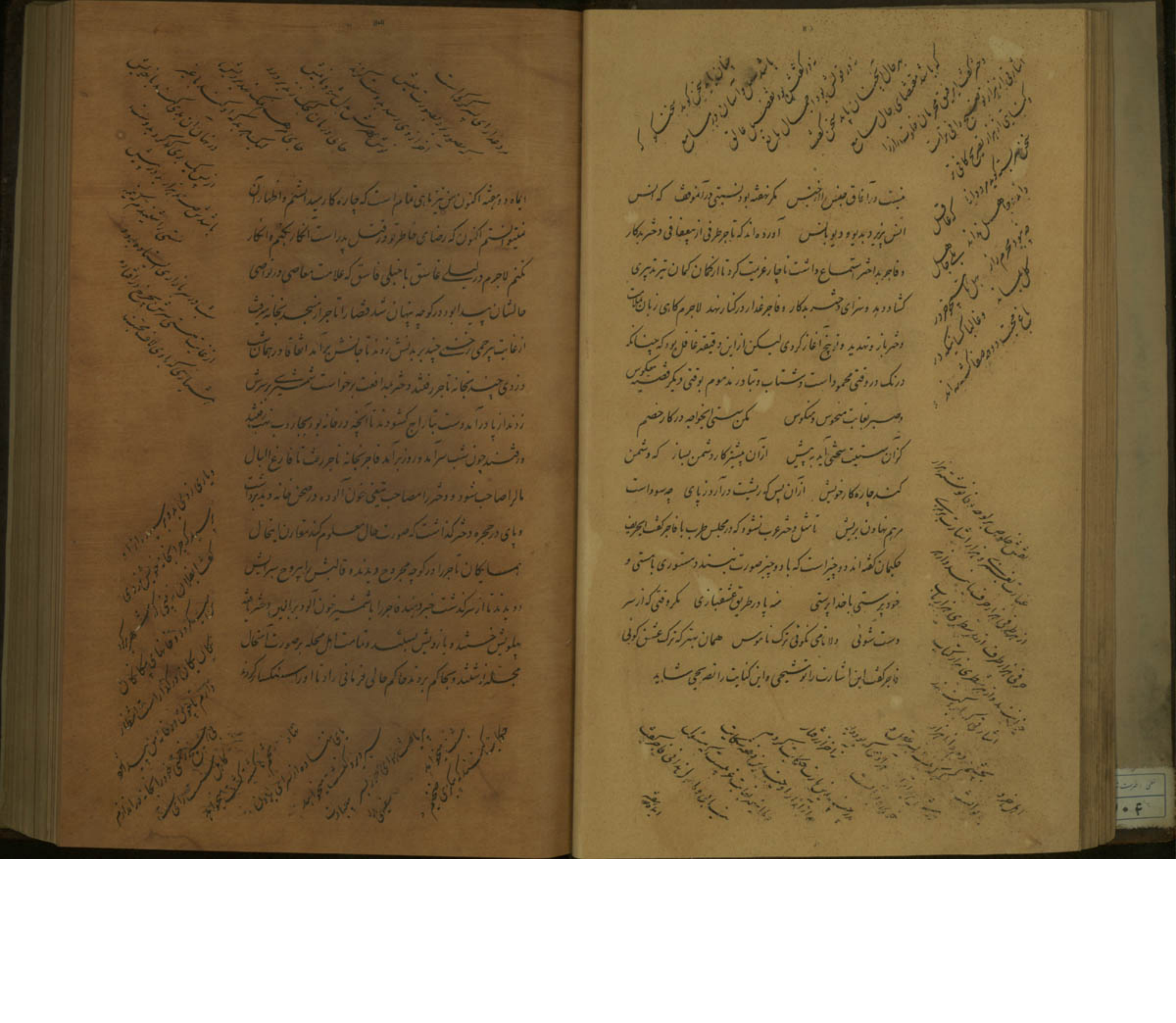
باری چون کنیزک موجب محرومی معلوم کرد در عقب خواجه بشتافت و زر وی نهاد تا نوزده دینار فراهم آورد و شبی در خلوت نزد غلام رفت

خلاف و برادر هر مشغلی باستحقاق لایقست و با کتاب مرسوم و آداب ناهموار گونه عایق شایق نباشی چون شمایلش محمود است و بخشش چون خصایلش مسعود فی الجمله روزی در اکنف که برخیزید دو گانه بگذارید که آفتاب نزدیک غروبست پدر بر سم ظرافت فرمود که من آفتاب پرستم که ملاحظه آفتاب کنم گفت ای پدر اگر حال چنین است چرا هر صبح تا آفتاب بر نیاید نماز نگذارید

بشتاب ای پسر که بطاعت کنی قیام	زان پیش کآفتاب جوانی کند غروب
بر زانه سرمزن در طاعت که اسب پیر	در عرصه دغا نبود لایق رکوب

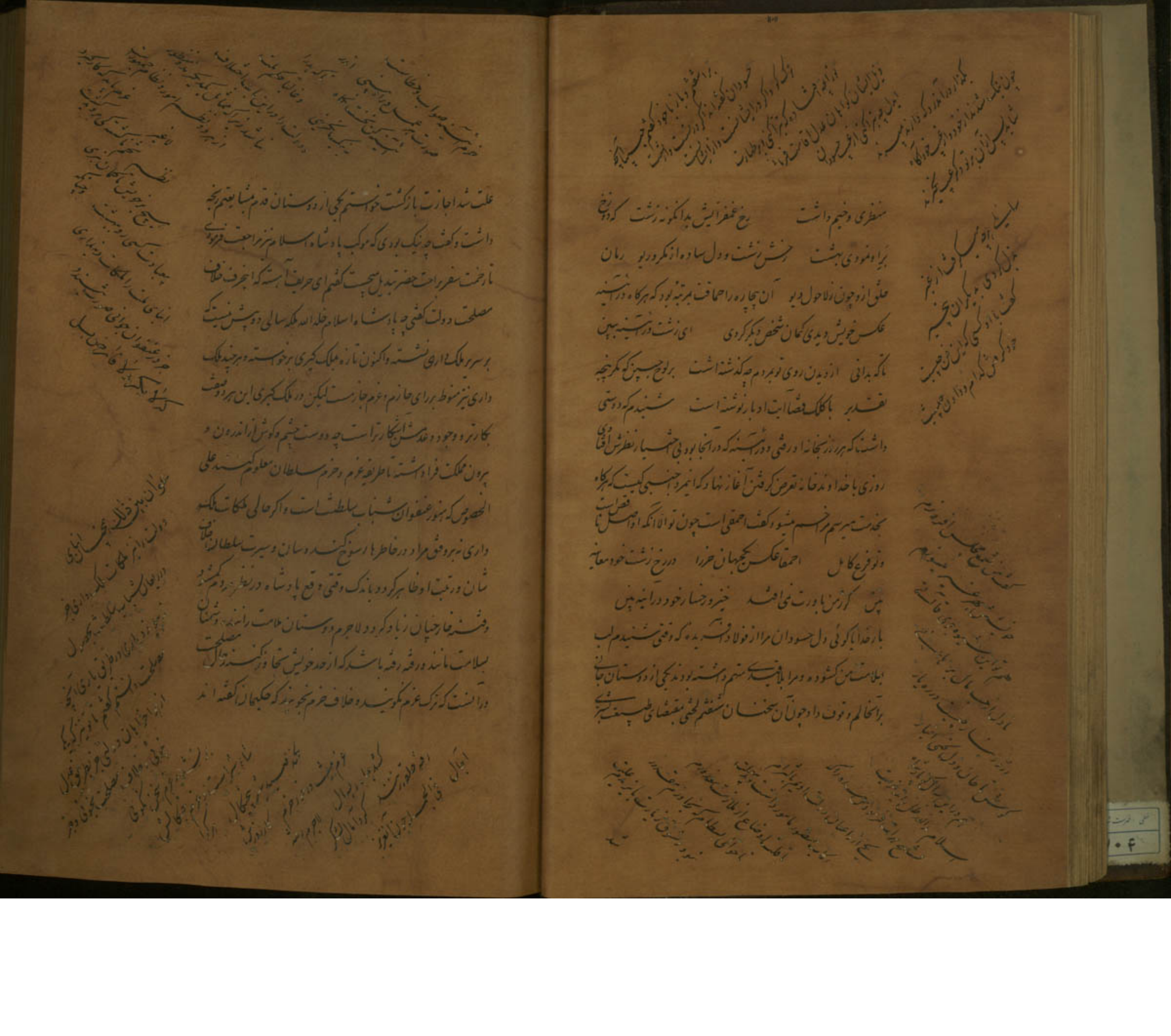
و محققان عرفا گفته اند که مرد راه طریقت بتحقیق آنست که در جوانی منوعی ارکان طبیعت کند که حواس ظاهره و باطنش از شعور و احساس عاطل و باطل ماند تا مگر بعنایت سبحانی رفع سحاب ظلمانی و نورانی شده آنگاه سالک ناظر اسرار شود و در عالم بیخبری از حقیقت هر چیز خبردار

خوش کفت با سپیده از ی کفت با امام	خوشتر بود ز بهر پرستش شب قیام
شب جیب و دو کار جوانی از آنکه هست	موی جوان سیاه شبه تیره در ظلام
کر در شب شباب شبیخون زنی بنفس	ملک فنا و تخت بقا گردوت بکام
شاهان بشب رسند شبیخون که از عدو



نیست در آفاق جنس از جنس بگر نهفته بود نسبتی در آمیزش که انس
انس پذیرد به دیو و دیو با انس   آورده‌اند که تاجر ظریفی از ضعفای دختر بدکار
و فاجر بداختر استمتاع داشت ناچار رغبت کرد تا از کمان کمان تیر دلبری
گشاده و سرای دختر بدکار و فاجر غدار در کنار نهد لاجرم گاهی زبان ملامت
دختر باز و تهدید و توبیخ آغاز کردی لیکن از این دقیقه غافل بود که چنانکه
درنگ در وقتی محمود است و شتاب و تبادر مذموم بوقتی دیگر قضیه معکوس
و صبر بغایت منحوس و منکوس   مکن سستی بخواهد در کار خصم
گران سستیت سختی آید به پیش   از آن پیشتر کار دشمن بساز که دشمن
کند چاره کار خویش   از آن پس که رشته در آرد ز پای   چه سود است
مرهم نهادن بریش   تا مثل دختر عوب نشود که در مجلس طرب با فاجر گفت ای حریف
حکیمان گفته‌اند دو چیز است که با دو چیز صورت نبندد دستوری با مستی و
خودپرستی با خداپرستی   نه پا در طریق عشقبازی   مگر وقتی که از سر
دست شوئی   دلا تا می نگوئی ترک ناموس   همان بهتر که ترک عشق گوئی
فاجر گفت این اشارت را تو شنیدی و این کنایت را تو بخیی شاید

ایاه و هفته اکنون سن نیز مارا تمام است که چاره کار رسید اشتم و اظهار آن
ننمودستم اکنون که رضای خاطر تو در قتل پدر است انکار نکنم و انکار
نکنم لاجرم در لیل غاسق با خیلی فاسق که علامت معاصی در نواصی
حالشان پیدا بود در کوچه پنهان شد قضا را تاجر از مسجد بخانه برفت
از غایت بیرحمی زخمی چند بر بدنش زدند تا جانش برآمد اتفاقا در همان شب
دزدی چند بخانه تاجر رفتند دختر بدانفت برخواست شمشیر برش
زدند از پا درآمد دست بتاراج گشودند تا آنچه در خانه بود بیکبار به نهب رفتند
و رفتند چون شب سرآمد و روز برآمد فاجر بخانه تاجر رفت تا فارغ البال
مال را صاحب شود و دختر را مصاحب تیغی خون آلوده در صحن خانه دید برداشت
و پای در حجره دختر گذاشت که صورت حال معلوم کند متعاقب آن حال
همسایگان تاجر را در کوچه مجروح دیدند و قاتلش را بر روح سراغش
دویدند تا از سرگذشت خبر دهند فاجر را با شمشیر خون آلود بر بالین دختر دیدند
حلقومش خسته و بازویش ببستند و تمامت اهل محله بر صورت آن حال
مجتمع شدند و بحاکم بردند حاکم عالی فرمانی داد تا او را سنگسار کردند



منظری وخیم داشت   رخ عفرایش بدانگونه زشت که دوزخ
بر او مودی بهشت   رخش زشت و دل ساده از مکر و ریو زمان
علق از و چون زلاحول دیو   آن بیچاره را حماقت بمرتبه بود که هرگاه در آیینه
عکس خویش دیدی گمان شخص دیگر کردی   ای زشت در آیینه ببین
تا که بدانی   از دیدن روی تو بر آدم چه گذشته است   بر لوح جبین که مگر چه
تقدیر   با کلک قضا آیت ادبار نوشته است   شنیدم که دوستی
داشت که هر روز بخانه او رفتی و در آیینه که در آنجا بودی چشم بار نظرش افتادی
روزی با خداوند خانه تعرض کردن آغاز نهاد که این مرد اجنبی کیست که هرگاه
بخانه تو میرسم بر سر خشم میشود و کف احمقی است چون تو الا آنکه او اصل فضل است
و تو فرع کامل   احمقا عکس بجهان خود را   در رخ زشت خود معاینه
ببین   گر ز من باورت نمی افتد   خیره رخسار خود در آینه بین
بار خدایا گوئی دل حسودان مرا از فولاد آفریده که وقتی شنیدم لب
بملامت من گشوده و مرا بلا باقی منسوب داشته بودند یکی از دوستان جانی
برا تحالم وقوف داد چون آن سخنان شنفتم لختی بمقتضای طبیعت بشری

علت شد اجازت بازگشت خواستم یکی از دوستان قدم مشایعتم رنجه
داشت و گفت چه نیک بودی که موکب پادشاه اسلام نیز مراجعت فرمودی
تا زحمت سفر براحت حضر تبدیل یافت گفتم ای حریف آهسته که این حرف خلاف
مصلحت دولت گفتی چه پادشاه اسلام خلد الله ملکه سالی دو بیش نیست که
بر سریر ملکداری نشسته و اکنون تازه بملک گیری برخواسته و هر چند ملک
داری نیز منوط برای حازم و عزم جازم است لیکن در ملک گیری این هر دو صفت
بکار تر و وجود و عدمش آشکارتر است چه دوست چشم و گوش از اندرون و
بیرون مملکت فرا داشته ناظر نفاذ عزم و حزم سلطان معلوم کنند علی
الخصوص که هنوز عنفوان شباب سلطنت است و اگر حالی ملکات ملک
داری نه بر وفق مراد در خاطرها رسوخ کند و سان و سیرت سلطان از جلالت
شان و رتبت او خاطر برگردد باندک وقتی وقع پادشاه در نظر مردم کم شود و
فتنه خارجیان زیاده گردد لاجرم دوستان ملامت را نشاید و دشمنان
بسلامت مانند و رقعه دغه باشد که از حد خویش تجاوز کنند زوال مصلحت
در آنست که ترک عزم نگویند و خلاف حزم نجویند که حکیمان گفته اند



این سخنان را استماع داشت حالی دست در دامنم زد که تو را همت درویشان
و صفای خاطر ایشان سوگند میدهم که در خاتمه کتاب پریشان سطری از
نصیحت ابنای ملوک چنانکه دانی و توانی مرقوم دار تا بزرگان دولت را
نیز از مطالعه آن بهره باشد چندانکه در دیباچه مطلوب دارند هم ایشانش
محبوب شمارند بنصیحتی که مقتضی عام کرد چنانکه خود گفته

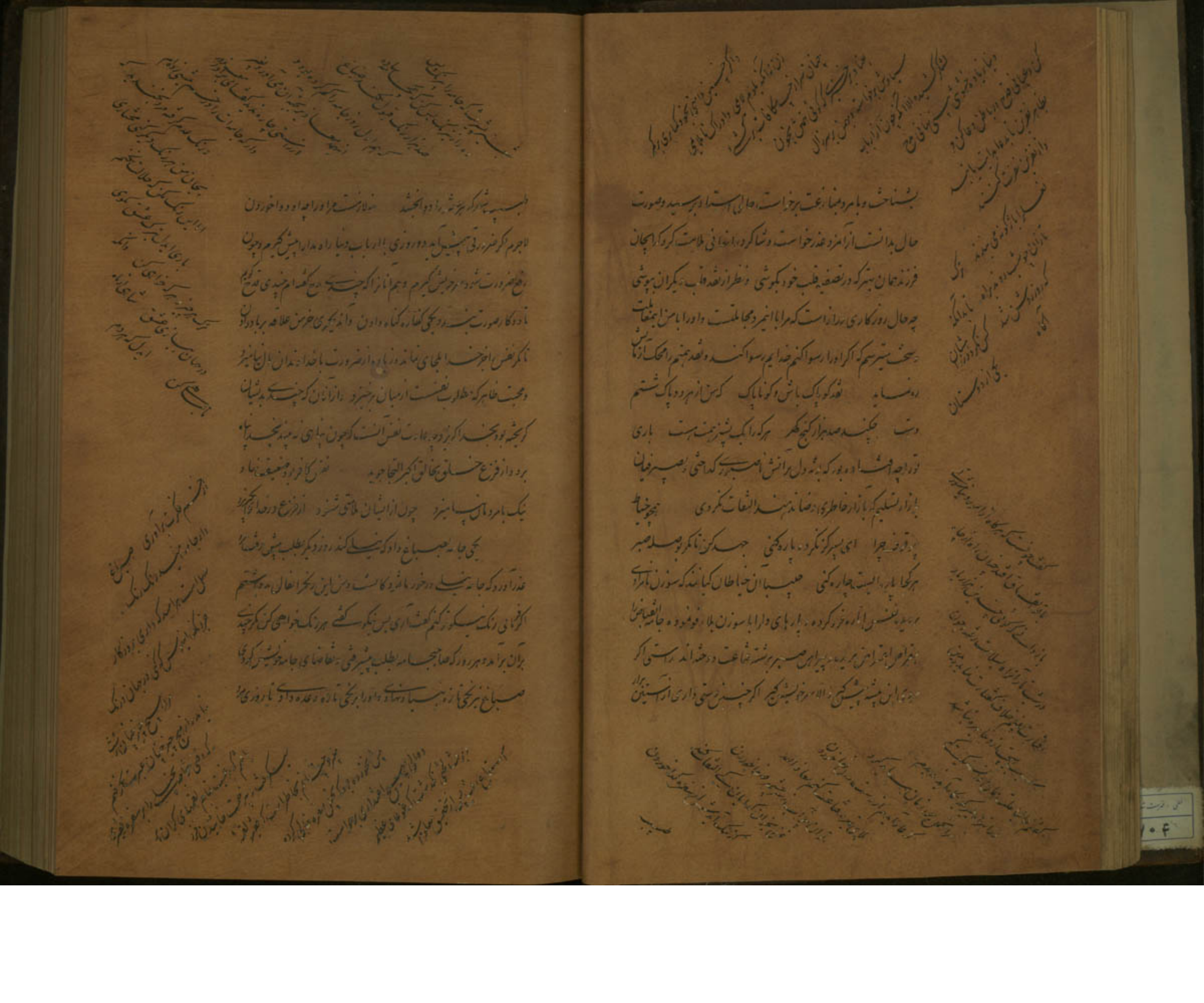
در شب تاریک دیدم او شاهی [illegible] — گوهری [illegible] در تحسین نمودی ماه را
گفتمش گر مه نباشد شهر ما را گو مباش — گو برافروزند شمعی تا ببینی راه را
گفت قاآنی [illegible] ولی ترسم سیاه — زین عمل [illegible] دل ره دهند [illegible]
ما بر التحسین کنم [illegible] اگر [illegible] خلق — هم که [illegible] نصیب هم شاه را

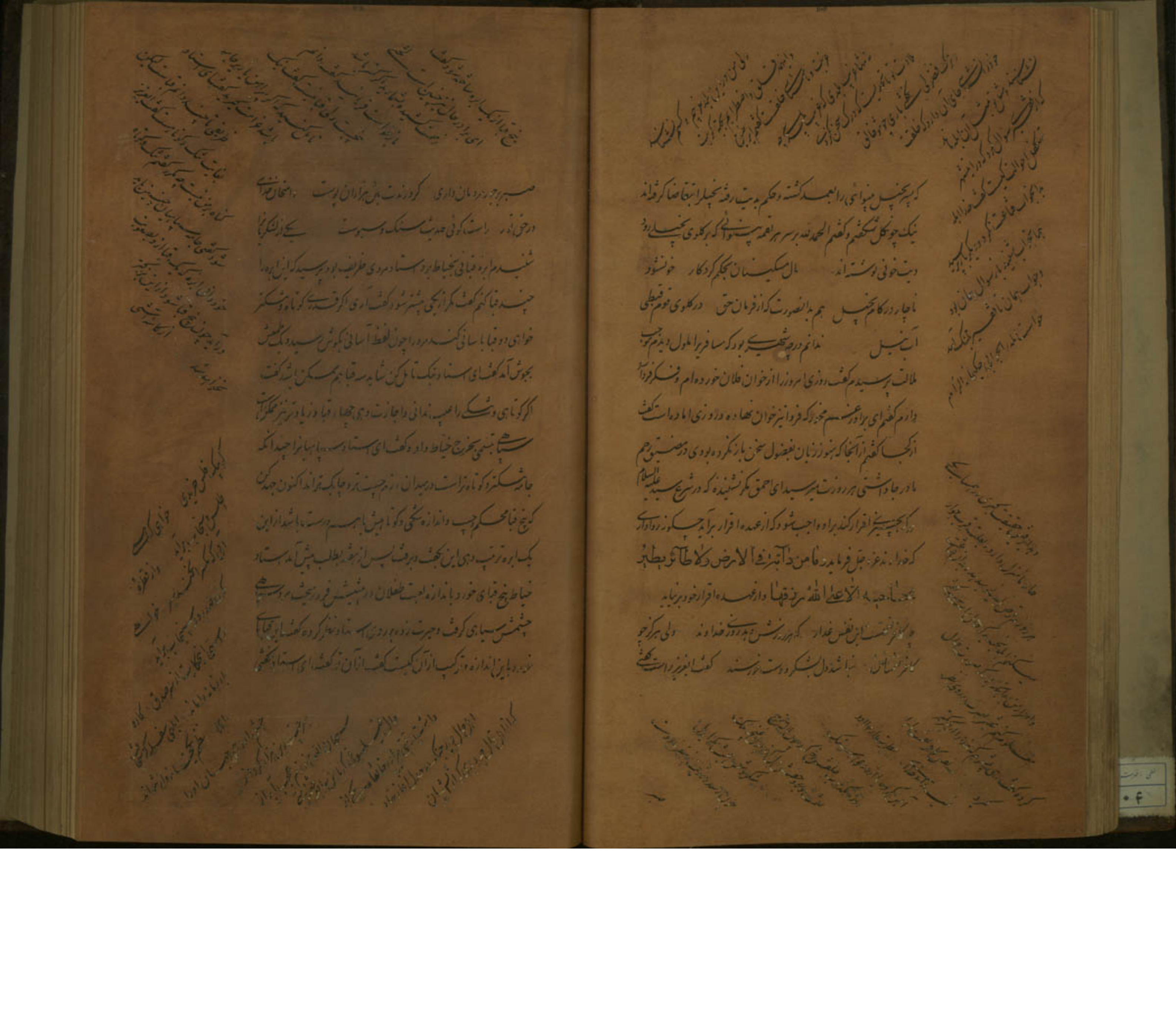
گفتم ای [illegible] به همت پاکان سوگند در انجاح این مسئول هیچ مضایقت نیست
لیکن ترسم که اعیان دولت حضرت را [illegible] ناپسند افتد و بلوم شماتت
[illegible] خود دانی که بلوم [illegible] تا چه غایت نا ملایمست زیرا که ابنای زمان را
همت بر این خصلت مقصور است که معاصرین خود را دفع [illegible] و دیدار حق را
بجواب باطل محجوب دارند و هر کجا صاحب هنری بینند در عیبش بکوشند تا عیب خود

که آفتاب امروز چه رنج و درد کشیده ام و چه گرم و سرد چشیده ام
تجربتی چند آموخته ام و اینک از آن همه تجربه در عوض میراث تو [illegible]
یک نصیحت کنم امروز مگر گوش کنی — نفس را دوست مبادا که فراموش
کنی گفتم [illegible] گفت اگر تا توانی با اهل نفاق راست گوئی که ایشان
با خدا دروغ گویند چه میترسم که عاقبت خداوندت [illegible]
[illegible] باید زیرا که ایشان که دشمن خدا بوده و خدا دشمن خود را دوست ندارد

هر که با دوست دشمنی دارد — تو از او دوستی دریغ مدار
چون بود جوشش عقاب [illegible] — هیچ پروا از تیر و تیغ مدار

[illegible] که با اهل لطایف راست گفتم پند پدر را استوار تر یافتم و جوانا [illegible]
بزرگ [illegible] که پند پیران فراموش نکنند تا پس از عمری [illegible]
بدان کار تحقیق بدانند و تجربت بردارند لاجرم هر چندی سرمایه عمریست
پس چه بهتر که آنچه پیران آموخته اند جوانان [illegible] دریابند [illegible]
در جوانی که شد از [illegible] — پیش از آن کت رنجها آید به پیش [illegible]
[illegible] پیش از آن کت [illegible] گردد [illegible] — [illegible]





که پیر بخیل میوائی را ابعید کشته و حکم بدیت رفته بخیلان اتقاضا کرده اند
نیک چو گل بشکفتم و گفتم الحمد لله بر سر هر لقمه پیسوائی که بر گلوی بخیلان رود
دیت خونی نوشته اند — مال مسکینان بحکم کردگار — خون شود
ناچار در کام بخیل — هم بدانصورت که از فرمان حق — در گلوی قوم قبطی
آب نیل — ندانم در چه شهری بود که مسافری را ملول دیدم چون سبب
ملالت پرسیدم گفت روزی امروز را از خوان فلان خورده ام و فکر فردا
دارم گفتم ای برادر غم مخور که فردا نیز خوان نهاده و روزی آماده است گفت
از کجا گفتم از آنجا که هنوز زبان بفضول سخن باز نکرده بودی در مشیمه رحم
مادر جا داشتی هر روز نصیب میرسید ای احمق مگر نشنیده که در شرع محمد علیه السلام
اگر چیزی اقرار کند بر او واجب شود که از عهده اقرار برآید چگونه روا داری
که خدا عز و جل فرماید و ما من دابة فی الارض و لا طائر یطیر
بجناحیه الا علی الله رزقها و از عهده اقرار خود بر نیاید
چو نگذرد نفسی از نفس غدار — که هر روز رسد بهر روزی خداوند — ولی هر گز جو
کافر [illegible] — باشد دل شکر و رحمت خرسند — گفت آنچه فرمودی راست گفتی

صبر بر جور دوران داری — گر ز دست من بهزاران پوست — امتحان [illegible]
در حق اندر [illegible] راست گوئی حدیث سنگ و سبوست — یکی از لشکریان
شنیدم پاره قبائی بخیاط برد استاد مردی ظریف بود پرسید که این پاره را
چند قبا کنم گفت مگر از یکی بیشتر شود گفت آری اگر قبائی کوتاه و تنگ
خواهی دو قبا با سانی کنم مرد را چون لفظ آسانی بگوش رسید دیگ طمعش
بجوش آمد گفت ای استاد نیک تامل کن شاید سه قبا هم ممکن باشد گفت
اگر کوتاهی و تنگی را عیب ندانی و اجازت دهی چهار قبا و زیاده نیز ممکن است
[illegible] تنمی بخرج خیاط داد و گفت ای استاد [illegible] پارها را چندانکه
جامه شکنز و کوتاهتر باشد در میدان از هم جسته و چابک تر آید اکنون چند کن
که پنج قبا محکم چپ و اندازه تنگی و کوتاهیش با هم درست باشد از این
یک پاره ترتیب دهی این گفت و برفت پس از هفته بطلب پیش آمد استاد
خیاط پنج قبای خورد باندازه لعبت طفلان در پیشش فرو ریخت [illegible]
چشمش بر آن قباهای کرفت و حیرت زده بر روی استاد نظر کرده گفت ای قبائی
خورد [illegible] باین اندازه ترکیب از آن که گفت [illegible] گفت ای استاد [illegible]

کسستی از اهل حال چه یابی که بدیشان پیوستی گفتم بجهة آنکه این نوع اعتراضات
که حالی مولانا میفرماید از ایشان استنباط نکردم   نغمه گویند از آن
افزون نباشد در بهشت   کامد آن کس را نباشد با کسی جنگ و جدال   من
غلام اهل حالتم که لب بربسته اند   با خیال دوست چون اهل بهشت از قیل و قال
وقتی یکی از منقبان گفت حبیبا چرا خدا پرستان خود را از
نظر خلق پنهان دارند گفتم تا غیرت محبت آشکار کنند و در حقیقت خدا پرستان
دو صنف دارند. برخی کرم کنند و بوجهی بخیل اما از آنچه کرم کنند که سرمایه هستی
بدوست سپارند. از آنچه بخیل اند که سر دوست از هر که هست پنهان دارند
با هر چه در زمانه کسی را تعلقی است   پنهان کنند اگر همه سنگست اگر گیا
دانی که سنگ بهر چه کیمیا   دارند از تعلق خاطر جهان نگاه
در ند چرا بجیب از بخل همچو سیم و زر   اهل جهان نگاه ندارند خاک راه   غالبا
وجه بخل و کرم تعلق و عدم تعلق باشد بر هر چه علاقه محبت بیشتر است در
ضبطش بیشتر کوشند و هر چه کمتر از او چشم پوشند   خوش وقت آنکه در
نظر همتش جهان   در مشت دست با کف خاکی برابر است   خاکم بسر که هر دو جهان

شنیده‌ام که این پیش   میگرد شد آمد بسر کوی خرابات
نشسته بودم خادم دوان دوان آمد که جمعی از اعیان حضرت در فلان
جای نشسته هنرهای نو را در لباس عیب جلوه میدهند گفتم غم مخور که
بدین دستور عیب خود مستور دارند گفت چگونه گفتم مگر نشنیدی که غلامی در
برابر امیری شری داد حالی انفعال کفش بر زمین سود تا مشتبه شود امیر از یکی
پرسید که این چه صدا کفش کوز یا بال میخند   سحنا بال میکشند چالاک
عیب خود را عیب دگران   عارفی گو که عیب مردم را   نیک باشد بچشم دلنگران
یکی پیش حبیبی رفت که مرا چه انحلالی است رو بمعالجه و انجمنی در رنج
هر است چون گفتم گفت بس باشد چون بر سر نشینی قدری میل کن
کز روی تفصیل است تو را سیر و زرشت   نیکوست از آن اندکی از اصل زیادتی
در شکین که یکی از توابع تبریز است بجیرا فحلی بود بغایت نجیب و
نیکو اندام   تو گفتی که از تخم رخش بود   کش اندام نیک و روان
بخش بود   برفتن چو باد و بجستن چو برق   همه لطف و خوبی ز دم تا بفرق
ببالا و سیما چو اسبان نجد   ز زیبائی خود دماغم بر جد   و این فحل با همه

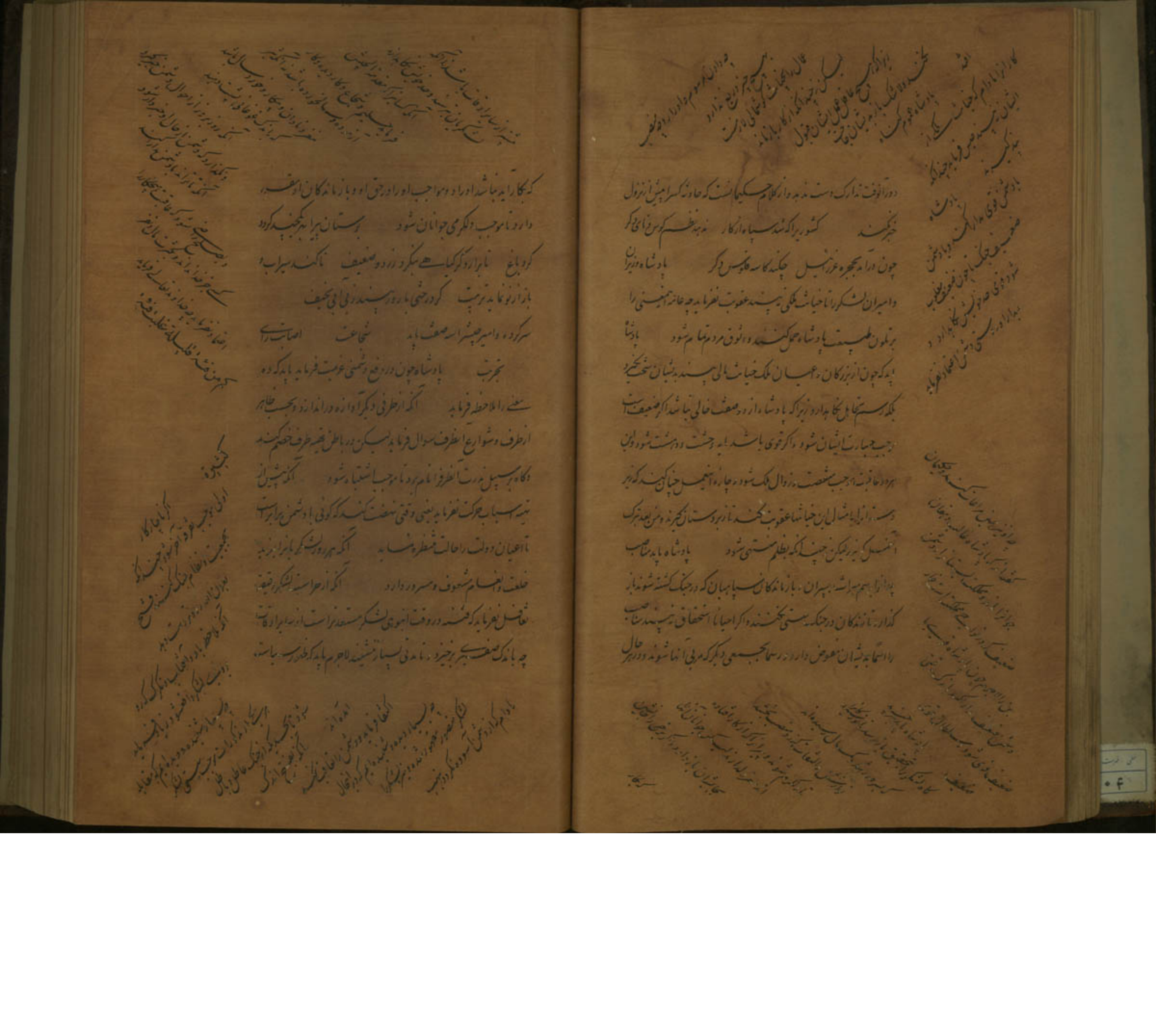
دهنساعش در اول حال آنست که لحمی شبیق فحل فرو نشیند و قضیبش سر کشی
فرو بلد تا اندکی سست شود و تطبیقش با موضع مخصوص درست آید والعهدة
علی الراوی   حکایتی که کسی از غول دجران کوید   اگر صواب بود
ور خطاست معذور است   حدیث کفر کسی کرز دیکری شنوی   مخوانش
کافر کز رسم مردی دور است   فی الجمله اهنک مادیان کرد و سیل مستقیمش
میل بر کرسته بر نمود چه در انجا احسن الاشکالست جای اشکالش
فارسی کو کرچه تازی خوشتر است   یعنی از فحل محاذات کون مادیان
اقعند بقوت تمام در سپوزید و چندانکه تیغ بر خواسته هند هیتا دبعد از
فراغ خداوند مادیان با راه رفته و کون دریده مادیان ملوط مجروح آپیش اذا حتم
بسمت خانه خویش روان شد و زنک زنک میراند و این رباعی میخواند
کر عرج جفا کرد چه چاید کرد   ور ترک وفا کرد چه باید کرد   میخواست
دلم که پشان آید تیر   چون تیر خطا کرد چه باید کرد   اتفاقا در راه یکی
از کستان باوی دو چار شد پرسید ای عزیز بکجا رفته بودی که فضیه
شکایت کهنه اکر مهمی داشت بود کفت آری کونی داره قبای مدیون

وحسود و سعایت کنند کان از قطع زبان و خواجکان بخیل را اکر هیچ مال
و صاحبان از عشیره را یعنی از عشیره و روسای طایفه را بتفریق در این دستور
اشرار مملکت شقاقلوس را مانند و مملکت بدن را و خیار مملکت
بمنزله اعضای صحیحه پس همچنانکه شقاقلوس از عضو علیل بعضو صحیح سرایت
سرایت کند خیار نیز خوی اشرار کیرند لاجرم علاج آن همان علاج
شقاقلوس است یعنی تا هر کجا که سرایت کرده قطع لازم است والا تخمیر مملکت بهلکت
انجامد   حواس ظاهر و باطن بمنزله دیده بانان عضوند که هر یک را فایده
علیحده و شغلی علیحده است چنانکه خاصه بصر ادراک بصرات کند از
قبیل الوان و اضواء و خاصه سمع ادراک مسموعات کند از قبیل اصوات
والفاظ و بر این قیاس هر یک عملی مخصوص دارند که آن دیگر را در آن مدخل
نیست چنانکه کوش نشنود و چشم بیند و بر این قیاس پس در اطراف مملکت
دیده بانی از پی هر عملی که قوه آن عمل و ادراک آن عمل در آن باشد لازم است
و چه عادل پادشاهی باید که در این باب بصیرت خدای عز و جل کند یعنی
بنظر دقیق ملاحظه فرماید که در کار و در این شخص قوه که کدام عمل بیشتر نهاده شیلا



خطابی نهان اندر وصف عتاب   هر نوش او نیشها جان گداز   بهر نیش او
نوشها دلنواز   یکدست شمشیر زهرآبدار   یکدست دریای گوهرنثار
بخلاف وزیران و صدور که هر چه تواضع و سعت خلقشان بیشتر باشد قضاء
و تالیف قلوب که موجب بقای مملکت است بیشتر خواهند   پادشاه
چندان شوخ چشم و ظریف باید که دشمنان از سطوتش بیندیشند و چندان
مقبل و مهیب که دوستان عرض حوایج نتوانند چه این هر دو صفت اندکی
منقصت آرد   پادشاه سفرا و ایلچیان را احترام نماید و نام پادشاه
که مرسل ایشانست چندانکه خصوصیتش بیشتر باشد با ادب برگوید تا موجب تالیف
شود. سفرا را اجمال بسیار و تملق خوشنود دارد و این هر دو در هر مزاجی
سازگار است و بقول حکیمی مرکب القوی است و چرا نباشد که منظور تمامت
اهل دنیا همین دو چیز است یکی تملق که موجب مزید آبروست و دیگر مال و
اجمال الحمد به غرضی است تو گویی شاهدیست که بچشم هر شاهدبازی نیکو
نماید. تمامت اهل دنیا هر گونه جد و جهدی که دارند از پی اوست همین قدر
پیش نیست که طریق اکتساب را هر یک دامی علیحده؛ بمکتب را نامی علیحده

لازمست که هر سفیری که بسلک تکلم سبیل بیندارد رطب اللسان و عذب
البیان و ملایم خوی و مناسب گوی باشد چه سفیران بمنزله زبان پادشاه اند
و ملایمت زبان موجب ملایمت دل گردد چنانکه یکی از ندمای هرون الرشید
را گویند که روزی با هرون گفت ترا خواهم نصیحتی کنم و چون مقصود از نصیحت
خیرخواهیست اگر در مقال و عبارات خشونتی رود معذور دار جواب داد
که این نصیحت را چه باشد که در لباس ملایمت گوئی تا مستمع در اصغای آن و
طبع او در قبول آن مستعد باشد مینی که خداوند عز و جل فرماید فقولا له
قولا لیناً   سخن کش خوش نشانا با آرام   بآرامی شود
نخچیر در دام   مگو تا آشنا با کس سخن سخت   اگر خواهی شود در حضر بخت
ملے با اهل دنیا سخت کو باش   چو خنجر نرم چون گل دور و باش   بهار
از نرم گوئی رام کردی   ز مهر دانه صید دام کردی   پادشاه را
در ارتکاب محرمات از قبیل خمر و زمر و نرد و شطرنج و امثال آن اظهار خطر
عظیمست یکی در نزد خدا و یکی در نزد خلق خواصه در حضور علما و اهل ظاهر
و رسولان و منهیان ایشان که وقعش در نظر آنان کم شود و عوام را دستاویز



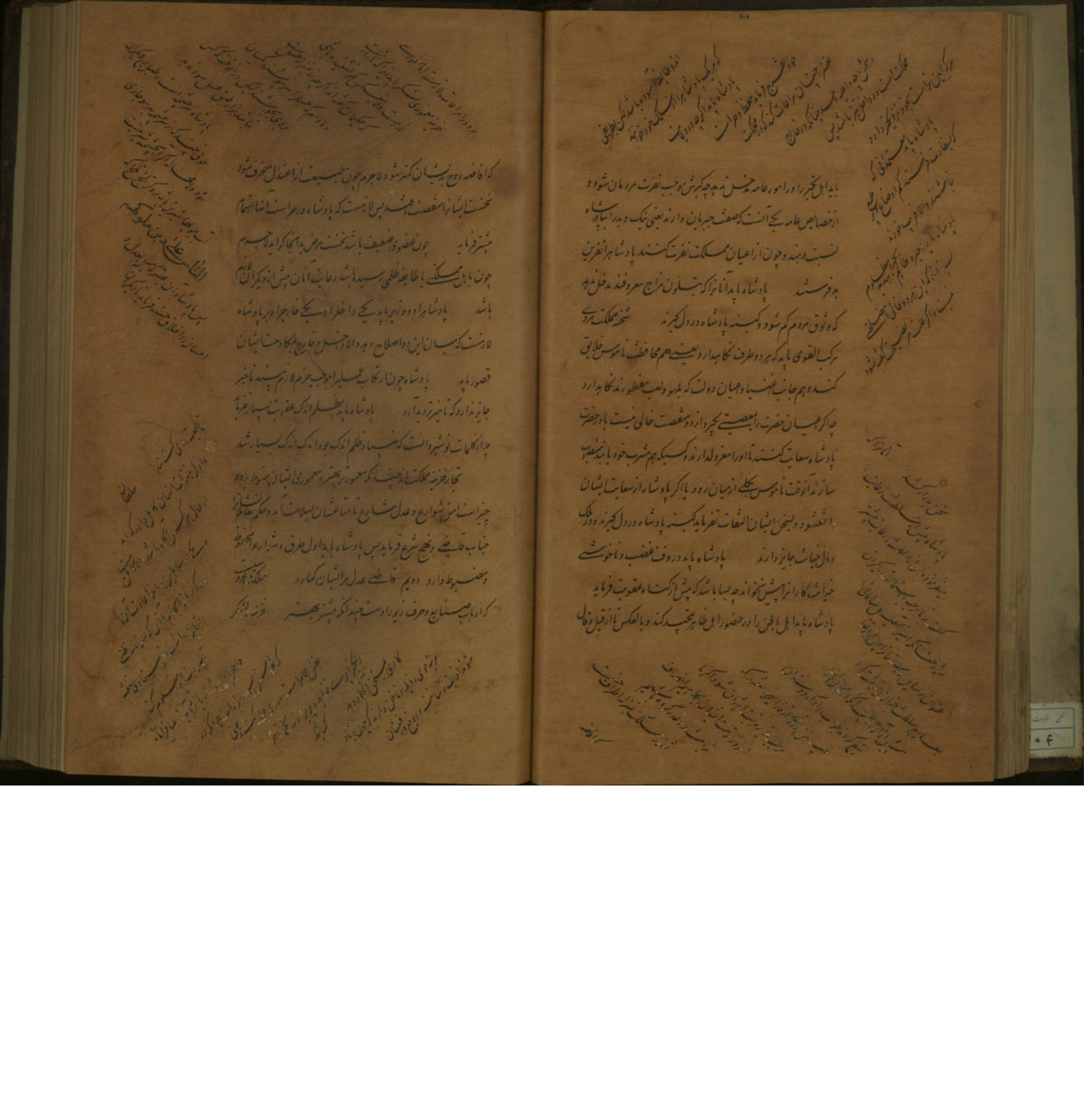
دور از وقوف تدارک دست ندهد و از کلام حکیمانست که حادثه که سر او پیش از نزول
خبر نکند / کشوری را که نشد سپاه از کار / نه چند ظلم کوس و نای کر
چون درآید بجوهر عزرائیل / چکند کاسه فلوس دکر / پادشاه و وزیران
و امیران لشکر را تا خیانت ملکی نبینند عقوبت نفرماید چه خائن ایمنی را
بر تلون طبیعت پادشاه حمل کنند و وثوق مردم تمام شود / پادشاه
باید که چون از بزرگان و اعیان ملک خیانت مالی بینند بدیشان سخت نگیرد
بلکه رسم تجاهل نگاهدارد زیرا که پادشاه از دو صفت خالی نباشد اگر ضعیف است
موجب جسارت ایشان شود و اگر قوی باشد باعث وحشت و دهشت شود و این
هر دو عاقبت موجب شقشقت(?) زوال ملک شود و چاره آنست چنان کنند که هر
دست از ایشان این خیانتها عقوبت نکنند تا از بردستان نگیرند و من بعد ترک
آن عمل کیرد لیکن چنانکه بظلم منتهی شود / پادشاه باید مناصب
پدران را بهم میراث به پسران . بازماندگان سپاهیان که در جنگ کشته شوند باز
گذارد . تا زندگان در جنگ سستی نکنند و اگر احیانا استحقاق نبینند مناصب
را اتمام بدیشان عوض دارد در سلک جمعی دیگر که مربی آنها شوند و در هر حال

که کارآید جاشد اورا و مواجب او را و حق او و بازماندگان او نفقه
دارد تا موجب دلگرمی جوانان شود / بوستان پیرا نه بکجنید کرود(?)
گرد باغ تا برارد کر کیاهی بکرد زرد و ضعیف / تا کند سیراب و
باز از نو نماید تربیت / کر درختی بار ندهد و نی تحف
سرکرده و امیر چیزی از صف باید / شجاعت / اصابت رای
تجربت / پادشاه چون در دفع دشمنی عزیمت فرماید باید که ده
معنی را ملاحظه فرماید / اگر از طرفی دیگر آوازه دراندازد و بجانب ظاهر
از طرف و شوارع آن طرف سوال فرماید لیکن در باطن بجهه طرف خصم کند
و کاه برسبیل ندرت(?) آن طرف را نام برد تا موجب اشتباه شود / اگر پیش از
تهیه اسباب حرکت نفرماید یعنی وقتی نهضت کند که گویی او دشمن برابر است
تا اعیان دولت را حالت منتظره نماند / اگر هر روز لشکر را بازار برپا(?)
خلعت و انعام شعوف و مسرور دارد / اگر از حراست لشکر دقیقه
تغافل نفرماید که فتنه در وقت انبوهی لشکر مستعد تر است از سایر اوقات
چه بانگ صفی بکر برخیزد . تا دنی(?) بسیار شنیده لاجرم باید که طلیعه ها باشد



وغارت وتاراج باز ندارد چه بسیار اتفاق افتاده که دشمن باندک خوردنی
مراجعت نموده و بر لشکر خصم تاختها غالب شده وجزئیات حرب ولشکرکشی
زیاده از آنست که هزار کتاب کفایت کند تا بمختصر چه رسد
سه چیز است که پادشاه را از کار باز دارد و بغفلت سپارد
شهوت ومجالست کواعب واتراب — حرص بجمع مال و زیادتی اسباب
وادمان قمار وشراب — پادشاه باید که کار بزرگ بر دوش
خوردان ننهد که دراز گوش بار فیل بر ندارد — پادشاه باید [illegible]
بنزول ندهد که خدا همین معامله کند — دخل سرچشمه است و مخارج جویها
چنانکه آب سرچشمه در آنجا جاریست والا تنگ چون سرچشمه بسته شود
جویها خشک شود پس هرکس آب در جو جاری خواهد سرچشمه را رعایت کند
پادشاه باید ضعیف را از شریف نگاه دارد که نیز بارخدا همین معاملت کند
خرج باندازه دخل باید کرد نه آنکه خرج معلوم باشد و دخل موهوم
چه [illegible] معقولست که بار در پیش قدم و بار دیگر در خبر عدم باشد
[illegible] الا آنکه ضرورت [illegible] نبود — کار [illegible] باید دخل معدوم

مظلوم خواهش شود — پادشاه باید تواضع کند وتکبر نفرماید که تواضع
صفت انبیاست وتکبر صفت اشقیا [illegible] اهل تکبر را در لطف [illegible]
صفت آتشست و شیطان از آتش بود و اهل تواضع [illegible] چه خاکی
صفت خاکست وآدم از خاک بود — پادشاه شکار حریص نباشد چه بسیار
اتفاق افتاده که دشمنان در شکارگاه کمین کرده بقصد انداخته اند بهر حال
موضع شکار وموقع شکار هرچه پنهان تر بهتر — پادشاه باید دار الملک
مملکت را چنان گرسنه ندارد که کار ایشان بجان و کارد ایشان باستخوان
برسد و غافل چون پروانه خود را بر شمع زند چه همیشه چنان نیست که پروانه
بسوزد شاید وقتی شمع خاموش شود — چنانکه نظم بدن و صحت مزاج
بسبب معارضه اضداد است نظام مملکت نیز بی تکافؤ اضداد صورت
نبندد — چنانکه امراض طبیعی از غلبه اخلاط است چنانکه
اخلاط قوی تر [illegible] و تنقیح قوی تر لازمست همچنان امراض مملکت بسبب غلبه
اشرار است ولازمست که بتخت تنقیح [illegible] ایشان را [illegible] که
بمنزله عروق جسد است جمع نموده آنگاه از آن افشاند — پادشاه باید



باید اهل تجبر را در امور عامه دخل ندهد چه کبرش موجب نفرت مردمان شود و
از خصایص عامه یکی آنست که صفت جبر بایشان دارند یعنی نیک و بد را بپادشاه
نسبت دهند و چون از اعیان مملکت نفرت کنند پادشاه را نفرین
بفرستند   پادشاه باید آنانرا که بتلون مزاج معروفند دخل ندهد
که وثوق مردم کم شود و کینه پادشاه در دل گیرند   نسخه مملکت مرکب
مرکب القوی باید که هر دو طرف نگاه دارد یعنی هم محافظت ناموس خلایق
کند و هم جانب غضب و عیان دولت که بلهو و لعب مشغول باشند نگاه دارد
چه اگر عیان حضرت را بعصبیتی تجبر دارد و مشقت خالی نیست باد در حضرت
پادشاه سعایت کنند تا او را معزول دارند و کسیکه هم مشرب خود باشند منصوب
سازند آنوقت ناموس بکلی از میان رود یا اگر پادشاه از سعایت ایشان
اغماض شود و بسخن ایشان التفات نفرماید کینه پادشاه در دل گیرند و در ملک
و مال خیانت جایز دارند   پادشاه باید در وقت غضب و ناخوشی
خیانت کارا از پیش نخواند چه بسا باشد که پیش از گناه عقوبت فرماید
پادشاه باید اهل باطن را در حضور اهل ظاهر تحسین کند و بالعکس تا از قیل و قال

که اضافه روح بدیشان کمتر شود لاجرم چون طبیعت از اعتدال منحرف شود
نخست ایشانرا منقصت رسد پس لازمست که پادشاه در حراست ایشان اهتمام
بیشتر فرماید   چون عضوی ضعیف باشد نخست مرض بدانجا گراید لاجرم
چون باهل مملکتی یا طایفه ظلمی رسیده باشد رعایت آنان بیش از دیگران لازم
باشد   پادشاهرا دو وزیر باید یکی داخل را و یکی خارج را و بر پادشاه
لازمست که میان این دو اصلاح دهد والا دخل و خارج ملک از دست ایشان
قصور یابد   پادشاه چون ارتکاب عملی را موجب جزم لازم بیند تاخیر
جایز ندارد که تاخیر تردید آرد   پادشاه باید بظلم اندک عقوبت بسیار فرماید
چه از کلمات نوشیروانست که بنیاد ظلم اندک بود اندک اندک بسیار شد
تجار خزینه مملکت اند چندانکه معمورتر بهتر معموری ایشان بسودا بود
چهار اساس شوارع و عدل شارع تا متاعشان بسلامت آید و حکم بمعاملات ایشان را
جناب قاضی بر نهج شرع فرماید پس پادشاه باید اول طرق و شوارع را محفوظ
و مضبوط دارد دوم قاضی عدل بر ایشان گمارد   مملکت بمنزله
کار ارباب صنایع و حرف زیور اوست چندانکه بیشتر بهتر   خزینه لشکر

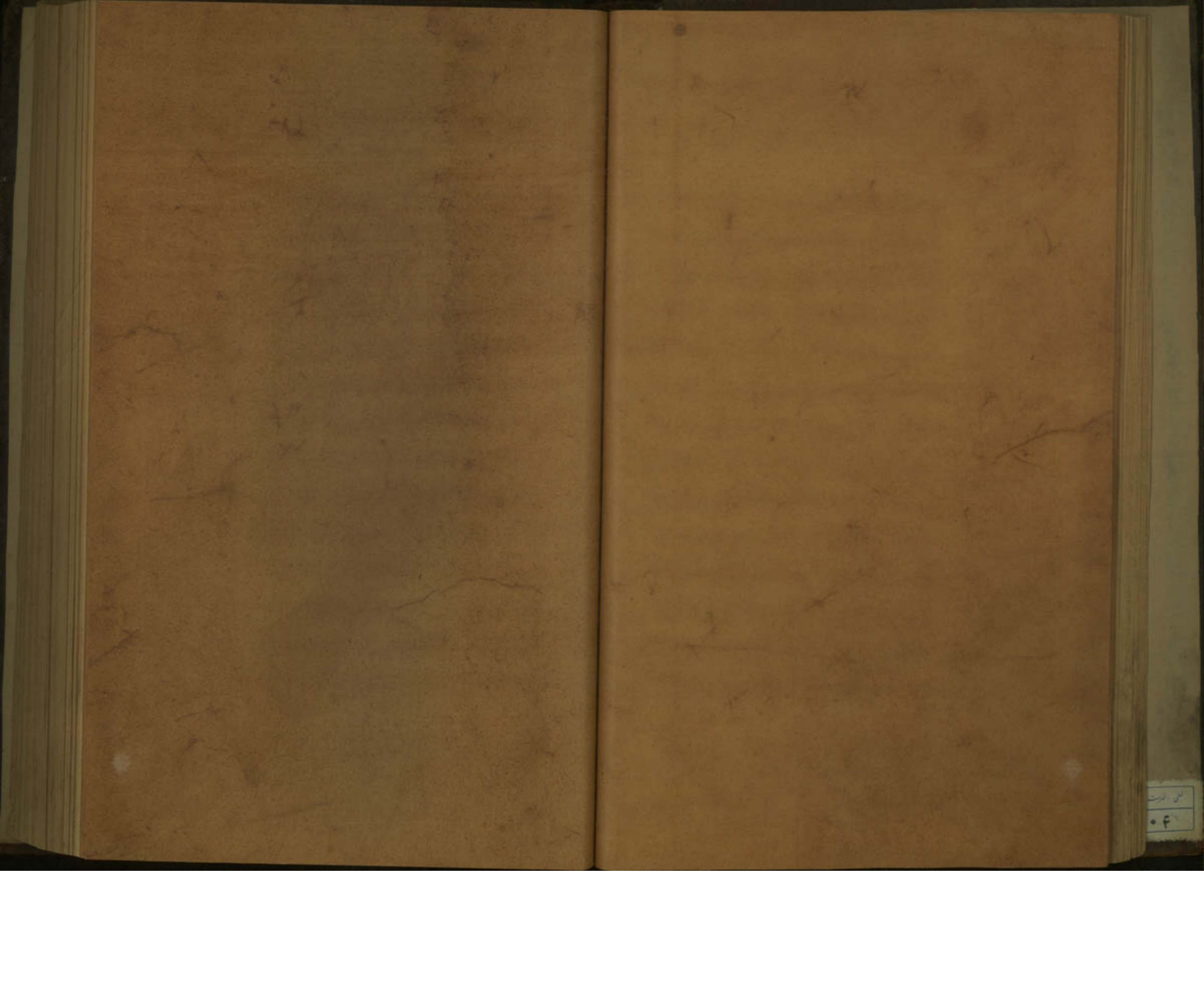


وقس علی هذا من شئت وما شئت قریباً وبعیداً



این ماند پادشاه سخن [illegible] را [illegible] و علما و مشایخ و صلحا و زهاد را و اهل [illegible]
هوا و هوس نباشد و جسته جسته گوید و پند برد لکن [illegible] را چنان بجا آورد که عامه
از پادشاه دانند نا بجود او گرایند پادشاه در هر عمل چنان سلوک فرماید
که نیکیها را از او دانند گرچه در واقع از دیگری باشد و بدیها را از غیر او اگر
چه از او باشد تا این عمل موجب تالیف قلوب شود پادشاه باید پس از
عقوبت و قصاص کسی را تهدید بلیغ نفرماید که فردا چنین و چنان کنم بسیار
اتفاق افتاده که این معنی متضمن هلاک سلطان بوده کاری که پادشاه
نسبت به دشمن در نظر دارد دوستان را خبر نه باید داد شاید دشمن را خبر دار کند
پادشاه در هر کاری طرف ضعیف را ملاحظه کند که طرف قوی خود تو بست [illegible]
مراعات ندارد پادشاه شعرا و عاشق پیشه کان را در امور ملک مدخل نه دهد
که اینان را لا محاله خوبی هست که گاهی بروز کند پادشاه باید دو
خصلت پیش از همه در کار است همت هیبت تا بدان دوستان
پریشان فراهم شوند و این دشمنان فراهم پریشان پادشاه را در نظام
ملک دست و افزار بکار است و تیغ سرفشان تا که بدان دوستان

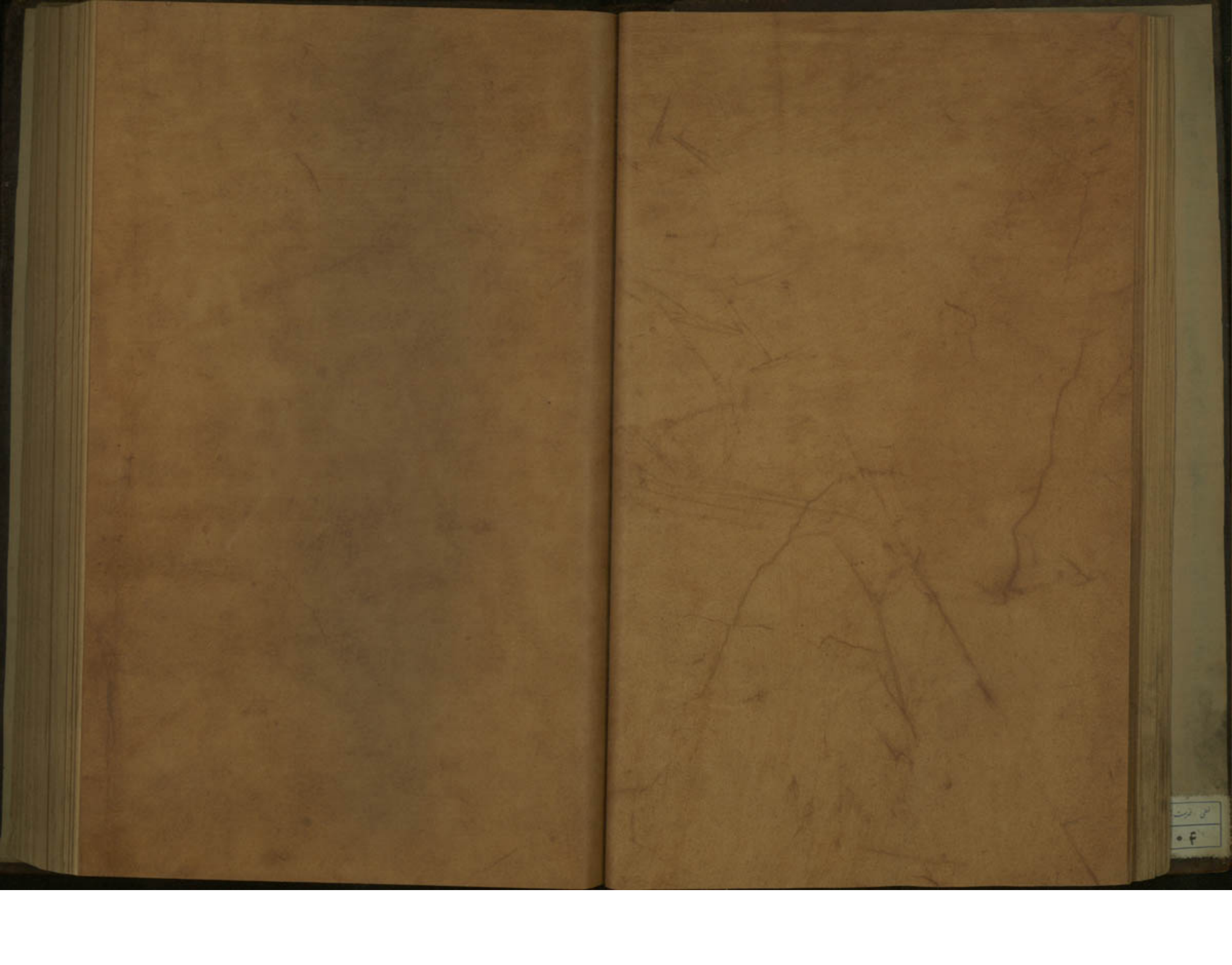
حکیمی از همه خلق بر کران می بود … یکیش گفت که این فضل هست و حکیم
جواب داد چو دنیا لبالب از الست … بحکم عقل من انگنده وارش از هم
شکر که از یاری یزدان من … جمع شد اوراق پریشان من
هست در او عارت هر کس … خاص هست آنچه در او هست و بس
جز دو سه پیشی عرب و عجم … کآمده جاری بزبان قلم
خامه که در طی عبارت همی … رفته به اجمال اشارت همی
تا ز حسودان نرسد دق مرا … سخره باطل نشود حق مرا
رفته ز ماه رجب ایام هشت … بیست و دو سال و هزار و دویست
کم بود از سی و دو سه سال من … لیک سی چشمه بود حال من
بسکه ز غم کوژتر از هلالم … راست چو پیران نود ساله ام
لیک غم من غم عشقست و بس … زانکه جز او نیست کسم دادرس
شادی عالم همه در این غمست … عاشق از این غم بجهان خرمست
غم اگر این است فزون شد خوش است … بر صفت شد مگر ز خوشست
هر که از این غم بدلش پرتو است … در نظرش ملک دو عالم جو است







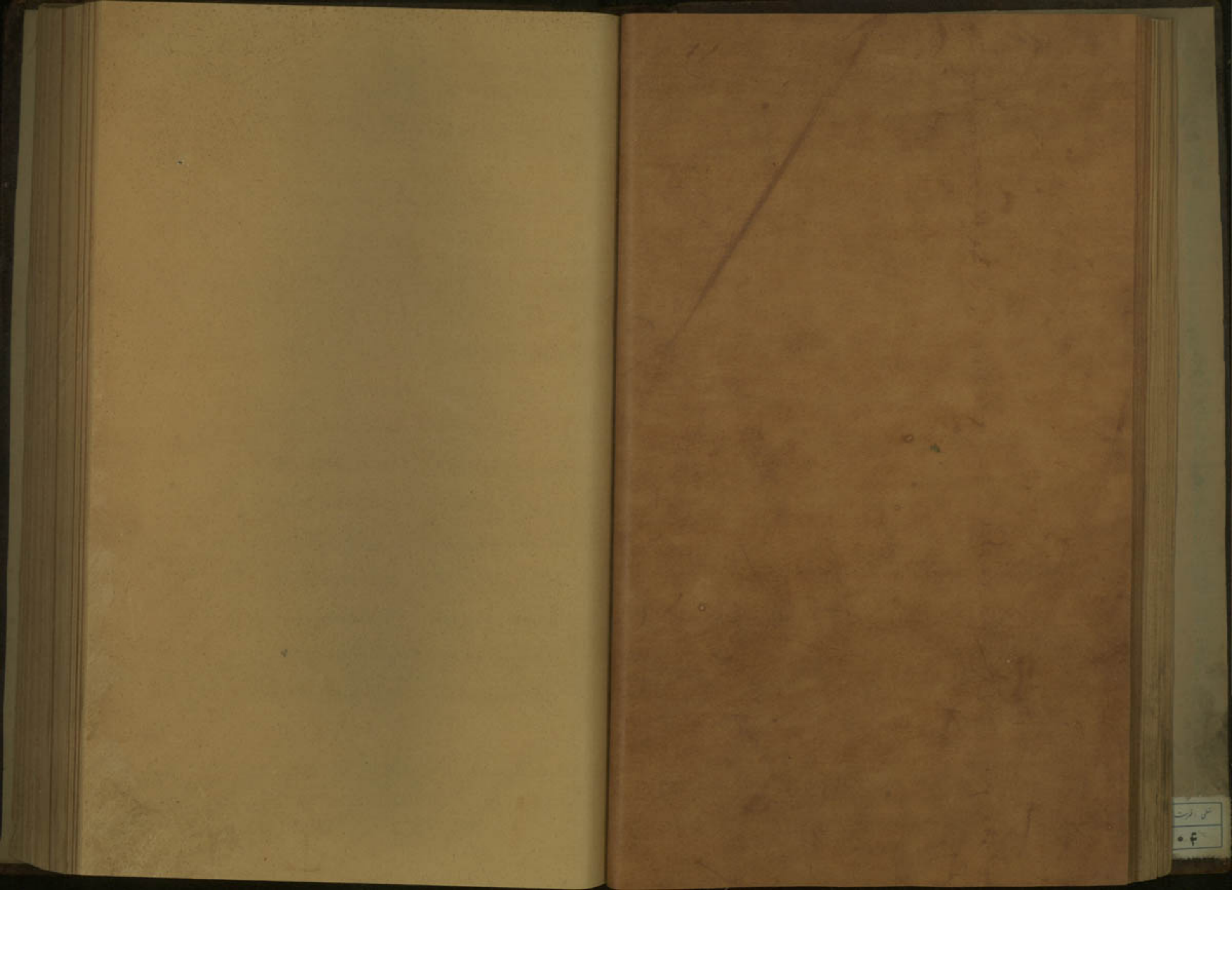


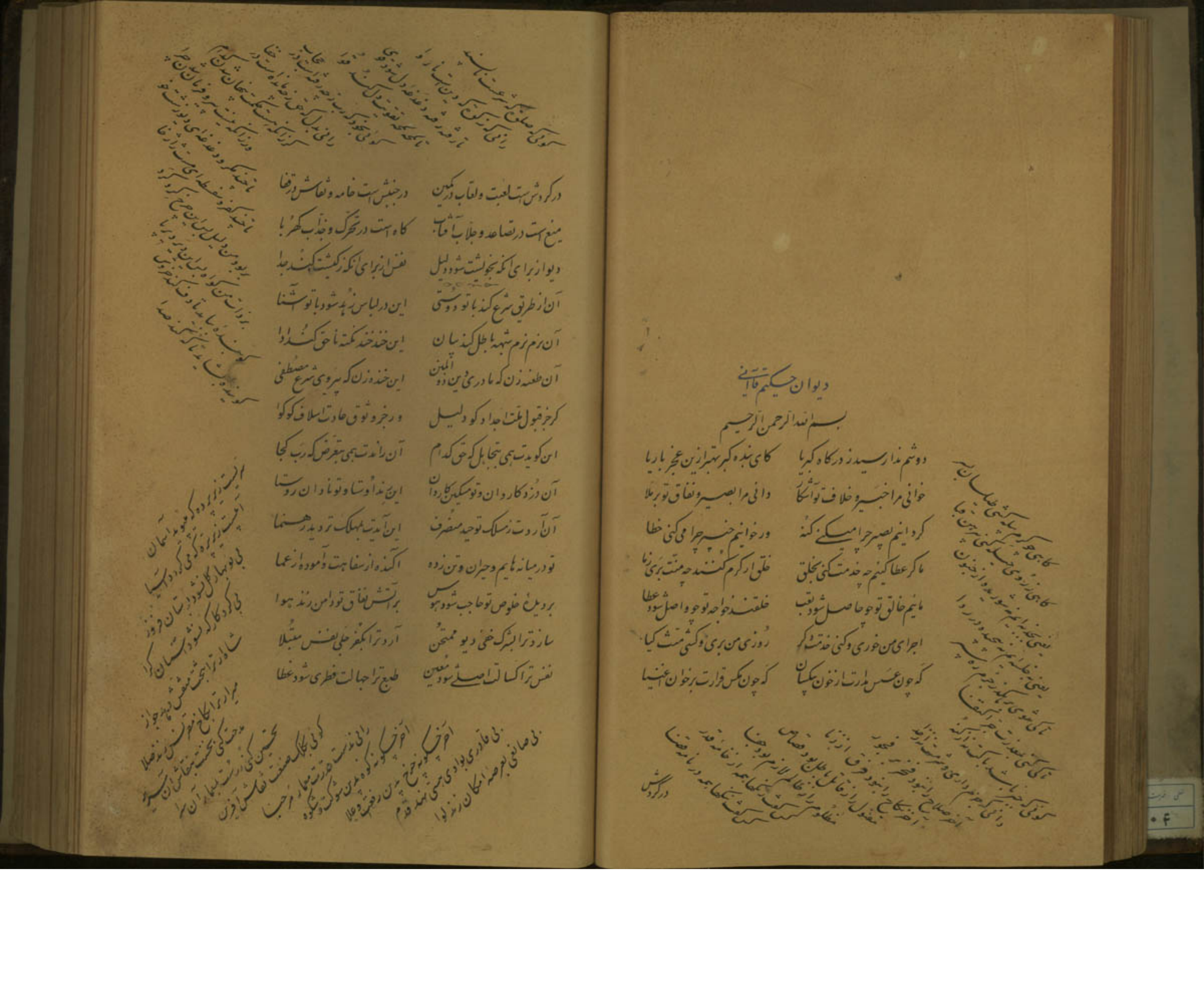












دیوان حکیم قاآنی

بسم الله الرحمن الرحیم

دوشم ندا رسید ز درگاه کبریا | کای بنده کبر بهتر ازین عجز باربا
خوانی مرا خبیر و خلاف تو آشکار | دانی مرا بصیر و نفاق تو برملا
گر دانیم بصیر چرا میکنی گنه | ور خوانیم خبیر چرا می‌کنی خطا
ما گر عطا کنیم چه خدمت کنی بخلق | خلق ار کرم کنند چه منت بری زما
ماییم خالق تو چو حاصل شود طلب | خلقند خواجه تو چو واصل شود عطا
اجرای من خوری و کنی خدمت کرم | روزی من بری و کشی منت کیا
که چون عسس بدرت از خوان بیکسان | که چون مگس قرارت بر خوان اغنیا

در گردش است لعبت و لعاب در کمین | در جنبش است خامه و نقاش در قفا
منع است در تصاعد و جلاب آفتاب | کاه است در تحرک و جذاب کهربا
دیو از برای آنکه بجولیت شود دلیل | نفس از برای آنکه ز کیشت کند جدا
آن از طریق شرع کند با تو دوستی | این در لباس زهد شود با تو آشنا
آن زمزمه شبهه باطل کند بیان | این خند خند نکته ناحق کند ادا
آن طعنه زن که ما دری دین ذو المنن | این خنده زن که پیروی شرع مصطفی
گر جز قبول ملت اجداد کو دلیل | ور جز وثوق عادت اسلاف کو گوا
آن راندت بهمی تجاهل که حق کدام | این راندت بهمی تعرض که رب کجا
آن دزد کاروان و تو مسکین کاروان | این بدآموز تا و تو نادان روستا
آن آردت ز مسلک توحید منصرف | این آردت بمهلک تردید رهنما
تو در میانه مانیم و حیران و تن زده | آگنده از سفاهت و آلوده از عما
بر دین خلوص تو حاجب شود هوس | بر آتش نفاق تو دامن زند هوا
سازد ترا بشرک خفی دیو ممتحن | آرد ترا بکفر جلی نفس مبتلا
نفس ترا کسالت اصلی شود معین | طبع ترا جهالت فطری شود عطا



آخر چگونه عرش برین پایه و شرف / آخر چگونه مهر برین مایه و بها

بی آمری بسیط جهان را شود محیط / بی خالقی فضای زمان را دهد ضیا

اسباب فرش من چه کم از تخت پادشه / آیات عرش من چه کم از کاخ پادشا

با این گنه امید تفضل بود گنه / با این خطا خیال ترحم بود خطا

الا بیمن طاعت برهان حق علی / الا بعون مدحت سلطان دین رضا

اصل کرم ولی نعم قائم امم / کهف وری امام هدی آیت تقی

سطح حیات خط بقا نقطه وجود / قطب نجات قوس صفا مرکز وفا

نفس بسیط عقل مجرد روان صرف / مصباح فیض راح تقی روح اتقیا

مصداق لوح معنی نون مظهر قلم / نور ازل چراغ ابد مشعل بقا

منهاج عدل تاج شریعت رواج دین / مفتاح صنع درج سخن گوهر سخا

فیض نخست صادر اول ظهور کل / مرآت وحی رایت دین آیت هدی

معنای بسمله مسندنشین کن / مصداق نفس کامله غولت گرزن لا

گر حکم او بجنبش غبرا دهد مثال / ور رای او برامش گردون شود رضا

راند قضا بپای کاجرا ستای قدر / گوید قدر دمادم کامضا ستای قضا

درپیشگاه

درپیشگاه امر تو بی کیف و بی شبیه / درکارگاه نهی تو بیچون و بی چرا

اضداد بی مسامله با یکدگر قرین / ابعاد بی منازعه از یکدگر جدا

اخلاف راشدین تو گنجینه شرف / اسلاف ماجدین تو آئینه صفا

یکسر بکارگاه هدایت گشاده دست / یکسر ببارگاه امامت نهاده پا

در پرده ولایت عظمی نهفته رو / بر مسند خلافت کبری گرفته جا

نفس تو بوستانی منظور و دلنشین / ذات تو گلستانی مطبوع و جانفزا

پژمرده لاله ایست از آن بوستان ادب / نشکفته غنچه ایست از این گلستان حیا

غمگین شود بهرچه تو غمگین شوی رسول / شادان شود بهرچه تو شادان شوی خدا

خورشید گرنه کور شد از شرم رای تو / دارد چرا ز خط شعاعی بکف عصا

شرعی که بر ولای تو حایل شود دغل / وحیی که بر رضای تو نازل شود دغا

هر نیش گر خلیل تو نوشی است دلنشین / هر نوش گر عدوی تو نیشی است جانگزا

مهر ترا ثواب مخلد بود ثمر / قهر ترا عذاب مؤبد بود جزا

آنجا که قدر تست اثر نیست از جهت / آنجا که صدر تست خبر نیست از فضا

با شوکت تو چرخ اسیریست منحنی / با همت تو مهر فقیریست بینوا



خوفی که در دیار تو باشد به از امان ... قهری که در جوار تو باشد به از عطا

در روز حشر خوش چه سازم آن و ولا ... در وقت نشر نشره تن آرم آن ولا

فاآنیا اگرچه دعا و ثنای شه ... آن دیو را ادنی بود این روح را غذا

زآن بر فراز عرش سرافیل را سرود ... زین در فرود فرش عزازیل را عزا

لیکن ترا مجال بیان منت در درود ... لیکن ترا قبول سخن منت در ثنا

دشت فضا وسیع و سمند تو ناتوان ... بام ثنا رفیع و کمند تو نارسا

زین پیش بر طبق چه نهی جنس ناپسند ... زین پیش بر محک چه زنی نقد ناروا

آن عرصه ایست صعب برو برمنه قدم ... این نکته ایست ژرف بدو در مکن شنا

گیرم که در کلام تو تاثیر کیمیاست ... دانا بکان زر نکند عرض کیمیا

گیرم که عنبرین نفسی نافه ختاست ... کس نافه ارمغان نبرد جانب ختا

ختلان و خنگ چاچ و کمان روم و پرنیان ... توران و تیر مصر و شکر هند و توتیا

کرمان و زیره هجر و خرما یمن و لعل ... عمان و در حدیقه و گل جنت و گیا

گر رانیت ز مدح و ثنا نیست و بس ... خود را شناس تا نکنی مدح ناسزا

ور مقصد از دعا طلب نیل مدعاست ... خود را دعا کن از پی تحصیل مدعا

یارب بنور حجت قایم که تا قیام ... قایم بدوست قایمه عرش کبریا

فضلی که از شداید برزخ شوم خلاص ... رحمی که از مهالک دوزخ شوم رها

برهانم از وساوس این نفس خودپرست ... برهانیم از کشاکش این طبع خودستا

چندم بکارگاه طلب نفس در تعب ... چندم ببارگاه فنا روح در عنا

مگذار پیر غم را در قعر تیره چه ... مپسند بهمنم را در کام اژدها

ادعوک راجیا و انا ادیک فاستجب ... یا من یجیب دعوة داع اذا دعا

فاستغفری لذنبک یا نفس و اهتدی ... بالله ان ربک یهدی لمن یشا

در مدح علی ابن موسی الرضا علیه التحیه و الثنا

بگردون تیره بر آمد دان برشد از دریا ... چو بر خیزد کوهر زیره و گوهر نیز و گوهر زا

چو چشم بر من خیره حور وی نکیان تیره ... شده گیتی همی چهره بنقرش علت سودا

شه گون چون شب غاسق گرفته چون دل عاشق ... بانگ دیده وامق برنگ طره عذرا

تنش با قیر آلوده دلش از شیر آسوده ... برون پر مهره سوده درون پر لولو لالا

بدل گلشن بتن زندان گهی گریان گهی خندان ... چو در بزم طرب زندان ز شور نشاء صهبا

چو دودی بر هوا رفته چو دیوی مست و آشفته ... زده بس در نا سفته ز مستی خیره بر خارا



ز بس لاله ز بس نسرین و من زنگین چمن مشکین — ز بوی آن ز رنگ این هوا دلکش زمین زیبا
گل از باد وزان لرزان فرآن مشک ختن ریزان — بلی نبود شگفت از آن کساد عنبر سارا
ز فر لاله و سوسن تو نی نور و لسترون — دمن چون وادی ایمن چمن چون سینه سینا
چه دریا موج در بستان صف اندر صف گل و ریحان — زنگیو لاله نعمان زنگیو نرگس شهلا
تو گوئی اهل یک کشور برهنه پا برهنه سر — چمان در خشک سال اندر هوا مون بهر استسقا
چمن از فر فروردین چنان نازان بدشت چین — که طوس از فر شاه دین بر این گنبد خضرا
هژبر بیشه امکان نهنگ لجه ایمان — ولی ایزد منان علی عالی اعلا
امام ثامن ضامن حریمش چون حرم آمن — زمین از حزم او ساکن سپهر از عزم او پویا
نهال باغ علیین بهار مرغزار دین — نسیم روضه‌اش سین شمیم دوحه طوبی
سحاب عدل از ژاله بیاض شرع از لاله — خرد بر چهر او واله روان از مهر او شیدا
رخش مهری فروزنده لبش یاقوتی ارزنده — از آن جان خرد زنده از این نطق سخن گویا
ز جودش قطره قلزم ز رایش پرتوی انجم — جنابش قبله مردم رواقش کعبه دنیا
بهشت از خلق او بوئی محیط از جود او جوئی — ز جیب حشمتش گوئی گریبان گنبد مینا
ستاره گوی میدانش هلال عید چوگانش — ز نعل سم یکرانش غباری توده غبرا

رضای او رضای حق قضای او قضای حق — دلش از ما سوای حق گزیده عزلت عنقا
کواکب خشت ایوانش فلک با طرح خورخوانش — به زیر خط فرمانش چه جابلقا چه جابلسا
رخش پرایه هستی دلش سرمایه هستی — وجودش دایه هستی چه در مقطع چه در مبدا
ملک از روی دل سویش فلک را قبله ابرویش — بگرد کعبه کویش طواف مسجد الاقصی
جهان را او بود آمر چه در باطن چه در ظاهر — به امر او شود صادر ز دیوان قضا طغرا
کند از یک شکرخنده هزاران مرده را زنده — چنان کز چهر رخشنده جهانی پیر را برنا
ردای قدس پوشیده به هضم نفس کوشیده — به بزم انس نوشیده می وحدت ز جام لا
می از مینای لا خورده تهی از ما سوی برده — وز آن پس سر برآورده ز جیب جامه الا
زدوده زنگ امکانی شده در نور حق فانی — چو مه در مهر نورانی چو آب جله در دریا
زده در دشت لا خرگه که لا معبود الا الله — ز کاخ نفی جسته ره به خلوتگاه استثنا
شده از بس بیاد حق به بحر نفی مستغرق — چنان با حق شده ملحق که استثنا نه مستثنا
روان از زر پرورده برآید راز در پرده — بلی گیرد خرد خورده نه با اهل ار بری کالا
رموز علم ادریسی بود دو فی تدریسی — چه داند ذوق ابلیسی رموز علم الاسما
زهی یزدان ثناخوانت دو گیتی خوان احسانت — خهی قرآن فرمانت جهان را عروة الوثقی



زهی ای نخل باغ دین که نازد دیده حق بین | نماید خوشه پروین کم از یکخوشه خرما
در اوصاف تو قاآنی دهد داد سخندانی | کند مزد دهقانی که تا حاصل برد فردا
سخن تخم است و او دهقان شاه زرع نگاه بان | فشاند دانه در میزان که چیند خوشه در جوزا
تعالی الله کرش خوانی معاذ الله کرش رانی | بهر حالت که میدانی توئی مهتر توئی مولا
کرش خوانی زهی حاصل ورش رانی جهی حاصل | کرش خوانی شود خوشدل ورش رانی شود رسوا
کرش خوانی عفاک الله ورش رانی حماک الله | بهر صورت جزاک الله که تا تیغی کار رضا
کرش خوانی ثنا گوید ورش رانی دعا گوید | نرنجد بر ملا گوید ستم زیبا کرم زیبا
الا تا در مه نیسان دمد از گل گل و ریحان | بروید سنبل از بستان برآید لاله از صحرا
چو لاله رایت خرم چو گل با خرمی توام | چو ریحان سبز و مشکین دم چو سنبل بوستان پیرا

در مدح مقرب الخاقان منوچهر خان معتمد الدوله سلمه الله

خنگ انعام زین کن یکران را | آن کرم سیر صاعقه جولان را
آن توسنی که تبرد از گرمی | یکسان چو برق کوه و بیابان را
آن برق جنبشی که بتو خاند | از باد حمله توده ثهلان را
خارا به نعل خاره شکن کوبد | زآن سان که پتک کوبد سندان را

با عنکبوت اگر بکس خوشدل | از وی چه نقص سبعه الوان را
کرم که رایج آمد خرمهره | قیمت کجاست گوهر غلطان را
کرم که بو مسیلمه مصحف ساخت | از وی چه ننگ مصحف سبحان را
من پتک و هر که پتک همی خاید | گو خود بده جنایت دندان را
من نوح وقت و هر که مرا منکر | گو شو پذیره آفت طوفان را
من عیسی زمان و بجز اسم | از فیض روح عذر یهودان را
من دعوی سخن را برهانم | برهان کرا فزاید برهان را
عمان چو گوهر سخنم بیند | عمان کند ز غیرت دامان را
طعن حسود را شمارم هیچ | زآن سان که کوه قطره باران را
کرم که حاسد افعی غرمان است | من زمرد ستم افعی غرمان را
ور خصم را حمایت ثعبان است | من تیره برم آفت ثعبان را
ور بدکنش سپنجی سوهان است | نفشیده گوره ام من سوهان را
بارد عدو به پیکرم ار پیکان | روئین تنم تنالم پیکان را
آن بیزونی که بازوی فضلم راست | هرگز نبوده سام نریمان را



زان جوهری که خنجر خورده است / قیمت بپرس لعل بدخشان را
وز چه جگر فروش چه میداند / قدر و بهای لعل درخشان را
هرچند لعل رنگ جگر دارد / زین صد هزار فرق بود آن را
چوبند هر دو عود و حطب لیکن / تحتی حکم کن آتش سوزان را
مرغند هر دو لیک بسی فرق است / از زاغ عندلیب نواخوان را
قطران و عنبر ار چه سیه رنگند / نبود شمیم عنبر قطران را
هم یوز و سگ اگر چه ز یک جنسند / سگ نشکرد غزال گرازان را
آن لایق شکار ملوک آمد / وین درخور است گله چوپان را
نجار اگر ز چوب کند شمشیر / شمشیر او نبرد خفتان را
منقار طوطی است چو عقبان کج / وآن را نه آن شکوه که عقبان را
نبود هلال اگر بصفت باشد / شکل هلال داسه دهقان را
هر دو سوار لیک بسی توفیر / از نی سوار فارس یکران را
هر دو کلام لیک بسی فرق است / از سبعه معلقه فرقان را
اشعار جاهلیه بود آنی / چون بشکری فصاحت قرآن را

با دست و تیغ او نه همی نسبت / برق و سحاب آذر و نیسان را
بر برق چون نه بندم تهمت را / بر ابر کی پسندم بهتان را
ای حکمران فارس که قاآنی / دیده است در تو همت قاآن را
حاشا که گر ز بخشش از درگاه / راند طلب حکایت کفران را
او دیده است از تو هزار احسان / ناچیز شکر گوید احسان را
لیکن چو غنچه تنگدل است ارچه / چون غنچه ساکنست گلستان را
کو پارس بوستان نه مگر بلبل / نغمه وداع گوید بستان را
یزدان بود گواه که نگزیند / بر درگه تو درگه خاقان را
بر هیچ چشمه دل ننهد انگو / چون خضر دیده چشمه حیوان را
خواهد پی مدیح تو بگزیند / یک چند نیز خطه طهران را
گردد بجسم دور و بجان نزدیک
کوهر کجان خویش بود زرزان / وانکه گران که بشکند کان را
قرب عیان هزار زیان دارد / بر خویش چون پسندد خسران را
نزدیکی است علت محرومی / زان چشم می نبیند مژگان را



نه هر که گفت مدح رسول و آل — زو وی رسد فرزدق و حسان را

نه هر که یافت صحبت پیغمبر — باشد قرین ابوذر و سلمان را

آخر ز بحر ژرف چه کشتی کم — سیراب گر نمودی عطشان را

از نور آفتاب چه میکاهد — گر کسوتی به بخشد عریان را

فا آنیا ز لعت بنی در دل — نک بر فروز مشعل ایمان را

شاهنشهی که خشم و رضای او — معمور کرده جنت و نیران را

زآیینه چشم حق نگرش دیده — در چشم خود حقیقت انسان را

بی چهر او ننوشم کوثر را — بی مهر او نبوشم غفران را

با عفو او امیرم جنت را — با فضل او بسیرم غلمان را

تا در جهان بود برزاش نام — کاخ سدید و گنبد هرمان را

باد آلشاه راه بقا موسوم — یارش وصول و خصمش حرمان را

یارش همیشه یار سعادت را — خصمش همیشه خصم گریبان را

در مدح سلطان بن السلطان ابوالمظفر محمد شاه غازی

دوش کاین گرد گرد گنبد مینا — آبله گون شد چو چهر من ز ثریا

شاهد باید گشاده روی و سخنگوی — دلبر و دلجوی و دلفریب و دلارا

دلبر باید که بردم از در شوخی — بوسه نماید لبش بطبع تقاضا

سیب زنخدانش ... عارف و عامی — سنگ نکند انش ... جاهل و دانا

گرد شکر خنده که حکمت معروش — زشت چه داند رموز طلعت زیبا

لعبت شیرین اگر ترش ننشیند — مدعیانش طمع برند به حلوا

حاجب بار ملوک اگر نکند منع — خوان شهان مفلسان برند بیغما

خار اگر پاسبان نخل نباشد — برزبر نخل کس نه بیند خرما

زشت بهر جا رود کسش ننشاند — گر همه باشد ز صلب میر بخارا

شاهد زیبالبان چشم شیرین — بر سرش از هر کرانه خیزد غوغا

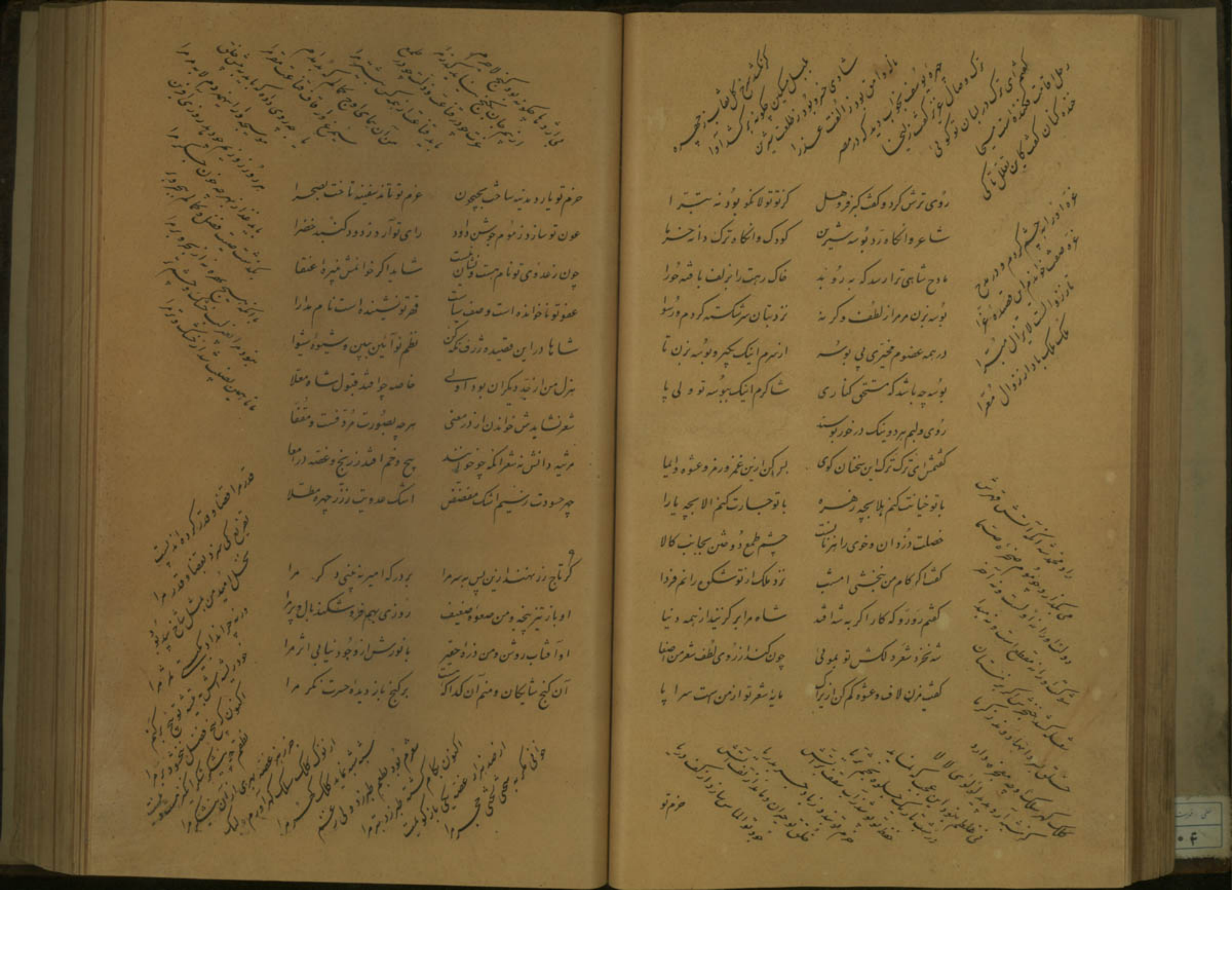
خود نشنیدی مگر که مایه عشرت — طلعت زیبا بود نه خلعت دیبا

گفتمش ای جفتای نگار سخنگو

بشکر آیی تا لب تو ببوسم — گز لب نوش تو گشت حنظل معنا

همچو یکی شیر خشمگین بخروشید — لرزه فتادش ز فرط خشم در اعضا

گفت که ای مفلس این چه بی ادبی بود — خیره دراغم بگو صداع منفرا





خواند مرا امیر امیران بکاخ خویش / ناخوانده پاسبانش راند ز در مرا

فراش آستانش افشاند آستین / هست آستین از آن ز و بر چشم تر مرا

منت خدای عز و جل را که داد وی / فراش او ز بی هشی من خبر مرا

زان صد هزار زخم که زد بر من آسمان / الحق یکی نخست چنان کارگر مرا

مرهم نهاد زخم زبانش یک سخن / بر زخمها که بود دل بی شمر مرا

قولی درشت گفت ولیکن درست گفت / زان رو که کرد گفتش در دل اثر مرا

روی زمین فراخ چه پروا که دست تنگ / پای سفر نبسته کسی در حضر مرا

راه عراق من و طریق حجاز باز / وحدت رفیق راه و قضا راهبر مرا

عوری لباس و بی هنری مایه جوع قوت / تسلیم همعنان و رضا همسفر مرا

گر چار پای ره سپر نیست گو مباش / پائی او داده است خدا ره سپر مرا

باشد اگر بهر قدمی صد هزار دزد / چیزی ز من بحیله نه دزدد و مکر مرا

مانم چرا بفارس که نبود در آن دیار / نی آب و خاک نی شتر و گاو و خر مرا

یک قطعه بیش نیست سفر از سقر ولی / افزون هزار قطعه حضر از سقر مرا

زین پس بجهد و بر تجارت سفر کنم / سرمایه فضل ازد و کالا هنر مرا

آوخ که جنس فضل کساد است و زین جهت / نقد سخن رواج تراز سیم و زر مرا

من پادشاه ملک بیانم از آن بود / زالفاظ گونه گونه حشر در حشر مرا

وز صد هزار شکوه فزونست از اثر / طومار شکوه های چنین بر کمر مرا

٩

اگر شناختن خواهی فروغ یزدان را / بصدر فضل نگر میرزا سلیمان را

چراغ دوده خیر البشر که طاعت او / ز لوح دهر فرو شسته نقش عصیان را

کلیم وار عیان بین ز طور سینه او / چو نور وادی ایمن فروغ ایمان را

هر آنکه چند بر سفت و ردای ورع / بیک ردا نگرد صد هزار سلمان را

کف کریمش از بس فشانده در یتیم / یتیم ساخته پرور دکار عمان را

مرآن نشاط بود روح را ز صحبت او / که آب چشمه زمزم روان عطشان را

ز خوان فضلش اگر توشه برد عاصی / بجوشه نخرد هشت باغ رضوان را

بنوع انسان آن سان بود مباهاتش / که بر بسایر انواع نوع انسان را

کلام او همه وحی است لاجرم دانا / ز گفت او نکند فرق هیچ فرقان را

ز آب چشمه آتش فروغ حکمت او / فلک بباد فنا داده خاک یونان را



شه مه فراق تو نیز انیز مان زناله برد   نمود خان برابل بزد جهان را
بزرگوارا از روی شوق قاآنی   دهد بمدح تو زینت عروس دیوان را
که تا بروز قیامت بزرگ بار خدا   ز روی دریغ ندارد عطا و احسان را
هماره تا که به گیتی بود زگنبد سپهر   گواره بر دل دانا روان نادان را
بقای عمر تو تا آن زمان که دور سپهر

۹

شکسته خامهٔ او زرگسسته نامه قطا   چه خامه خامهٔ خسرو چه نامه نامه دارا
چه خامه معدن شکر چه نامه مخزن گوهر   چه خامه زینت کشور چه نامه زیور دنیا
گسسته دفتر شاپور دخته خاطر آذر   شکسته رونق ارژنگ و بسته بازوی مانا
بعی خامه ما هر بفرق نامه را هنر   فشانده خرد و قاهر چه مایه لؤلؤ لالا
سدید و محکم و ساطع فصیح و واضح و لامع   بلیغ و روشن و رایع رشیق و ظاهر و شیوا
چمیل و درخور و لایق بزین زاتب و رایق   گزین و لایح و بارق جزیل و سخته و غرا
شگرف و نغز و کافی سلیس و دلکش و صافی   پسند و دیده و دوافی بلند و شارق و بیضا
جمال سبعهٔ اورون تنبکه دلکش و موزون   مثال فکرت ناهرون تبکه روشن و خضرا

مادر تو

مادر تو گریزیم و گریزد ز تو آهو   او صید تو غافل شده ما صید تو عمدا
آهو بکمند آید هنگام تو کیرند   آهو چکنی ای ز تو شیران شده شیدا
چشمت چه با آهوست بجو آهو چشمی   مهروی و سخنگوی و سنبلبوی و سمن سا
تا رخت برد آمده در سایهٔ آهو   تا بال زند محنت در بنگه عنقا
از بهر یکی آهو که در آری بکمندش   مشت شوان برد ز بازوی توانا
یارا تو همه انسی و آهو همه وحشت   یاری بن انصاف تو مطبوع تریا
چون خود بکمند آر غزل گوی غزالی   گر مشک زره ساز دو از نافه چلیپا
از آهوی سیمین بستان آهوی زرین   تا خانه چو مینو کنی از شاهد و مینا
ای زلف تو تار یکتر از خاطر نادان   وی موی تو باریکتر از فکرت دانا
شهدیست مو فالبت اما بشناید   بی چند مو فابه کف آن شهد مصفا
ای لعل شکرخای تو یک حقه گوهر   وی طلعت زیبای تو یک شقه دیبا
زان حقه بود در دل من سنگی پنهان   زین شقه بود بر رخ من اشکی پیدا
زین اشک مرا بر که روانست بدامن   زان رشک مرا سر که عیانست ز سیما
گر صبح جمال تو نه چون بخت نکوم   ور عید جمال تو نه چون فتح مهنا



شاها زبی صید شدی تا تو بها مون — دو عبهرم از خون شده دو لاله حمرا

بی شخص تو ای شخص تو آسایش گیتی — بر روی تو ای روی تو آرایش دنیا

یک سلسله مارهست مرا زوج پیکر — یک بیشه خار هست مرا موی بر اعضا

هوشی اگرم بود جهان برد بغارت — صبری اگرم دید فلک داد بیغما

بر روی توام روی دهد راحت بیهات — بی یاد توام شاد شود خاطر حاشا

فاغنیتان به که دعا گوید اد دون — تا وصف مکرر شود و مدح مثنا

تا تنگ شود زاویه از بعد مسافت — در زاویه تنگ کند خصم تو ماوا

۶

دوشینه چون کشید شه زنگ لشکرا — سلطان روم را ز سرا شاد افسرا

باز سپید روز به پرید از آشیان — زاغ شب سیاه بگسترد شهپرا

تاریک شد سپهر چو ظلمات و اندرو — تابان ستاره چون به سیاهی سکندرا

چونان شبی دراز که پنداشتی قضا — بگره زمین نافش با روز محشرا

افروخته چهره زین تل خاکستری سهیل — چون اخگر ازدرون توده خاکستر اخگرا

گفتی درخشنده است بالای اهرمن — روشن فلک فراز هوای مکدرا

آری چراغ و شمع نباید بحکم عقل — چون چهره برفروزد خورشید خاورا

گفتم سهیل که عود بمجمر در افکنم — شکرانه قدوم تو ترک سمنبرا

گفتم بعود و مجمر حالی چه حاجت است — با زلف و چهر من چه کنی عود و مجمرا

ما کرم گفت کو که برآمد بر آسمان — ابری سیاه و تیره تر از جان کافرا

گفتی که دزد مخزن شاه است از آن قبل — کش بود آستین همه پر دُرّ و گوهرا

هر دُرّ و گوهری که فرو ریخت در زمان — شد همچو گنج قارون در خاک مضمرا

جادوست گفتمی که به نیرنگ و جادویی — کرد از بخار خشک روان لولو ترا

چون بختیان مست که کف بر لب آورد — تو فید و در بحث کف زد بانش بر اغبرا

کوهسار کرش نشیب سپهر از بدید و کس — در قلزمی معلق دیوی شناورا

سیلی ز هر کرانه روان شد که هیچکس — نارست بی سفینه گذشتن بمعبرا

گفتم کنون چه باید گفتا شراب ناب — زان می که چون سهیل درخشد بساغرا

آوردمش به جیش شرابی که گفتیی — جانرا گرفته اند بتد بیر جوهرا

زان می که گر برابر آتش نهند — بینند روی بچه رز زنده مادرا

چشم خروس رنجم از نای بلبله — وز حلق بطِ فشاندم خون کبوترا



کیرم جهنده باد بود نفس با جهان | کیرم فسرده آب بود نوک نشترا
ایدون به پشت کرمی الطاف کردگار | دریخ چنان روم که در آتش سمندرا
گفتا ز مال و حال چه داری بسیچ را | گفتم بلا بعهده دو اسب تکاورا
یک اسب بنده نیز بلا رست و دزد با | برد است و کس درین ستم مثبت داورا
گفتا جز این دو هیچ ضرورت گفتمش | یکمشت زر دو اسب ثنا و یک استرا
ارباب جاه اقتدی اکرم من دهند | اسباب راه یکسره کرده میسرا
گفتا بقرض کس ندهد یک قراضه زر | بس تجربت که رفته درین باب مرمرا
اکنون مشورت نمایم بحکم عقل | لیکن بشرط آنکه شود بخت یاورا
گر خدمتی امیر بفرمایدت رهی | در نزد اولیای خدیو مظفرا
فرض اقدسش که هرچه تو خواهی ببخشدت | از شوق خدمت ملک ملک پرورا
گفتم مرا بخدمت میر بزرگوار | ایدون وسیله باید راوی سخنورا
گفتا که بهتر از اسد الله خان که هست | در گوش میر گفتش چون سکه بر زرا
خانی که صیت جود و سخایش بشرق و غرب | ساریست چون فروغ مه و مهر انورا
در زورقی که دم زنی از خرم و عزم او | او کار بادبان کند این کار لنگرا

اندرشته مه ذخیره سی ساله خرج کرد | از بهر نکینای شاه فلک فرا
هرکس کند ذخیره زر و سیم و گنج و مال | او را ذخیره مهر شه مهرگسترا
ایدون گواه عدل وی اینداستان بس است | کاید بگوش خلق حدیثی مزورا
کآمد بشهر شیراز نکدوزدوزه را | گم گشته بارگیری یارش همه زرا
هر دزد و هر طرده که دیدش برکیا | کشتش زره بخطه شیراز زهبرا
غیر از رضای شاه که جوید بجان و دل | آید بچشم مردم جهانش محقرا
بادش عدو و توان و بداندیش ناتوان | دولت جوان و حکم روان یار و رهبرا
نصرت قرین و چرخ معین فتح همنشین | حاسد غمین و بخت همین خصم لاغرا

۹

در خواب دوش دیدم آن سرو راستین را | بر رخ حجاب کرده از شوخی آستین را
حیران صف فتاده سر خمار باده | بر گرد مه نهاده یک طبله مشک چین را
پوشیده در دو سنبل یکدسته سرخ گل را | بنهفته در دو مرجان یک کوزه انگبین را
بر گرد ماه گشته یکجوشه ضیمران را | بر شاخ سرو هشته یکدسته یاسمین را
گفتم بیا نگارا سرو اجها بهارا | کافیست چین زلفت بکشا ز چهره چین را



که که بکنج خلوت کر با تو حالتی رفت / از خاکیان دولت فرقی بود این را

آخر تو را ز اهل مداحی پادشاهی / خورشید داشت باید مداح اینچنین را

آن نایب محمد آن مهدی مؤید / کز صارم مهند بکشود روم و چین را

شاهان هفت کشور بدرود تخت گوشه / هر که که او گذارد بر پشت رخش زین را

با جاه او مبر نام فرزند زاد و شم را / با عدل او مگو وصف البنه این را

کلکش ز جود فطری چون حرف سین نگارد / چون شین سه نقطه بخشد از فضل حرف سین را

در نخل دشمن او هر که که شین نوشته / دندانها ربایند از نقطه حرف شین را

چون گوهر وجودش از ماء و طین سرشته / بر نه سپهر فخر است تا حشر ماء و طین را

گر نام عزم او را بر باره نگارند / تا رد کشود گردون آن باره حصین را

شاها ز خدمت تو هر که که دور مانم / خانه‌وار هر دم از دل کشم حنین را

گویی ز ناله دارم امروز زار دستی از برک / خرپوست جامه پشت این هیکل متین را

در دولت تو باید من بنده را که هر شب / از می نشاط بخشم این خاطر حزین را

که گویمی مطرب بنواز ارغنون را / که گویمی به ساقی پر ساز ساتکین را

بر فرق و فشانم که زرفشش سری / در مشتاین گذارم که گوهر ثمین را

کوباده

کو باده دو ساله و ماه دو هفته را / تا شب بعیش روز کنم سال و ماه را

هر روز و شب بیاد جمال جمیل تو / نظاره می‌کنم رخ خورشید و ماه را

در گیسوی سیاه تو دلها چو شبروان / گم کرده‌اند در شب تاریک راه را

دارم دلی گرفته و مشکل که شاه عشق / در این فضای تنگ زند بارگاه را

وقتست گر نظاول آن چشم فتنه‌جوی / آگه کند ز لشکر عباس شاه را

شاهی که خاک درگه گردون اساس او / تاج زر است تارک خورشید و ماه را

کستر و بهار در دمن دیبا / چون چهر نگار من چمن زیبا

آثار پدید آب شد پنهان / اسرار نهان خاک شد پیدا

ابر آمد و سیم ریخت بر هامون / باد آمد و مشک بیخت بر صحرا

این تعبیه کرده نافه در روکها / وان عاریه کرده گوهر از دریا

از سبزه چمن چو روضه رضوان / وز لاله دمن چو سینه سینا

آن مایه سور سینه غمگین / این سرمه نور دیده بینا

این ابر است کله از یاقوت / آن ابر است حله از دیبا


ای ترک بعید بوسه آیین است | در شرع رسول و ملت بیضا
حالی بهل این طیبت عید | شرمی بکن از شریعت غرا
زان پس که مباح شد مرا بوسه | پیش آی که تا بهم نهیم عمدا
از بوسه مکن دریغ تا ای ترک | صد بوسه زنم بدان رخ خوش
بل تا بکنم ز لبان شیرین | خوش خوش نرم آمده و آخر ما
زان روی چو شمع ورق ورق | زان لعل چو رطب طبق طبق حلوا
زانگه رخ زنخ که گوی را ماند | در رقص آیم چو گوی سرتاپا
نی نیست چو بوسه حاجتم امروز | گر عمر بود بوسه فردا
کامروز نیست لب مرا شیرین | از شکر شکر خسرو والا
دارای جهان نشان محمدشه | کز هر دو جهان فزون بود تنها
اجزای وی است هر چه در گیتی | با کل چه برابری کند اجزا
اعضای وی است هر که در عالم | با روح چه همسری کند اعضا
افلاک مطاوعش به یک فرمان | آفاق مسخرش به یک ایما
گر زانکه بود رضای حزم او | آسیمه دو دو چو باد در بیدا

نوحی ز صفت سیاه تو اسپم | موجی ز کف نوال تو دریا
خورشیدی و بر خلاف خورشیدی | گر ابر شود به چرخ ناپیدا
زیرا که همارها بکفی چون ابر | خورشید صفت نیابدت سیما
چون باد دود قلم ز انگشتم | گر مدح تکاورت کنم املا
چون برق کشد ضمیر من شعله | گر وصف بلارکت کنم انشا
اخلاق تو انگبین یار و ساخت | از نرم ولی ز صخره صما
گر دو سپهت بچشم بدخواهان | نکبا و به افعیت و اژدرها
شخص تو جهان پیر برنا کرد | از دولت همیره طالع برنا
رخسار تو آینه است و خصمت دیو | زان در تو چو بنگرد شود رسوا
تا لمعه نور خیزد از خورشید | تا قند و شور زاید از صهبا
تو کام روا ز بی اقلیمت | از عدل تو با دامن از غوغا

ترکا مگر تو بچه حور جنانیا | کاندر جهان بهری و دارم زپانیا
معجون جان و جوهر دل کس ندیده بود | اینک تو جوهر دل معجون جانیا



بحر و فضل ای آنکه هست از کمال بحر بی
ز دست جمله بسته ی عنان اختیار ها

حسود را که ذات خلیل را نواخته
ز بهر هر دو ساختی چه گلشنها چه نارها

دو سال هست کز کف فکرت ز چون محک
ز نقد حال کیمیا سنگ زر عیارها

بجای تخت پادشه فرودی آمد از سپه
که صف کشیده دو ماه به ره پیاده ها سوارها

کشیده گرد ملک دین ز سطوت فکرت ز زین
ز تو بهای آهنین بس آهنین حصارها

چو توپها که در اثر شام اژدها سیر
که اژدها نشان بدر فراخ صد شرارها

که دیده اژدر آتشین ز آهنین آشیان
که افکند در آب کین شرار باد مارها

سپاه مور در شکم کشند سرخ مهره ها
چه مهره قاصد عدم چه مور اصل مارها

حصار کوب فوج فتن که خیزدش نشان ز دود
چو ارکلوی اژدهر شرر فشان بخارها

رهی بدل زبانفشان تو کار سکافشان
فشاند که صفافشان شکر انارها

شوند بدر ها ز اشام مار سرخ رو
که بر جهندش از کلو چو مارها ز غارها

ز بس شکر سکرم حضرت مشب آوردم
سرود می نباورم که کرده چه کارها

بملک امن ز ذوق دم خزید فتنه در عدم
ز بسکه گشت منتظم ز عدل تو دیارها

جهان ز رفتار تو گرفته مایه کار تو
که گشت روزگار تو امید روزگارها

گر باغ بهشت نوبهار اینک
همواره فرو چمید زیبای دنیا

عید عجمی بفر فروردین
در سبزه گرفته ساحت غبرا

بست ابر سپید کله بر گردون
زد لاله سرخ خیمه بر صحرا

دامان چمن از آن پر از لولو
سامان زمین از این پر از دیبا

از لولوه آن چمن یکی مخزن
از دیبه این زمین یکی زیبا

آن داده نشان ز مخزن قارون
این برده سبق ز دفتر مانا

اندر دمن از شقیق و آذریون
و اندر چمن از بنفشه و مینا

آورده برون بهار لعبتگر
آزرده هزار لعبت زیبا

نوشاد و چهار گشت پنداری
باغ از گل و سرو و سنبل و ریا

مانی ز بدیع نقش دیگرگون
بگرفت طراز خلخ و یغما

از کشتی ابدون چو زنگ یغمانی
هوش از سر بخردان کند یغما

هر صبح از صبا بپنهانی
بس نغز صور ز هر کران پیدا

مانی گوئی که صفحه گلگون
در باغ آمیزه اکنده عمدا

بازار خوش شده است پنداری
دشت و دمن از نوا بدر عنقا



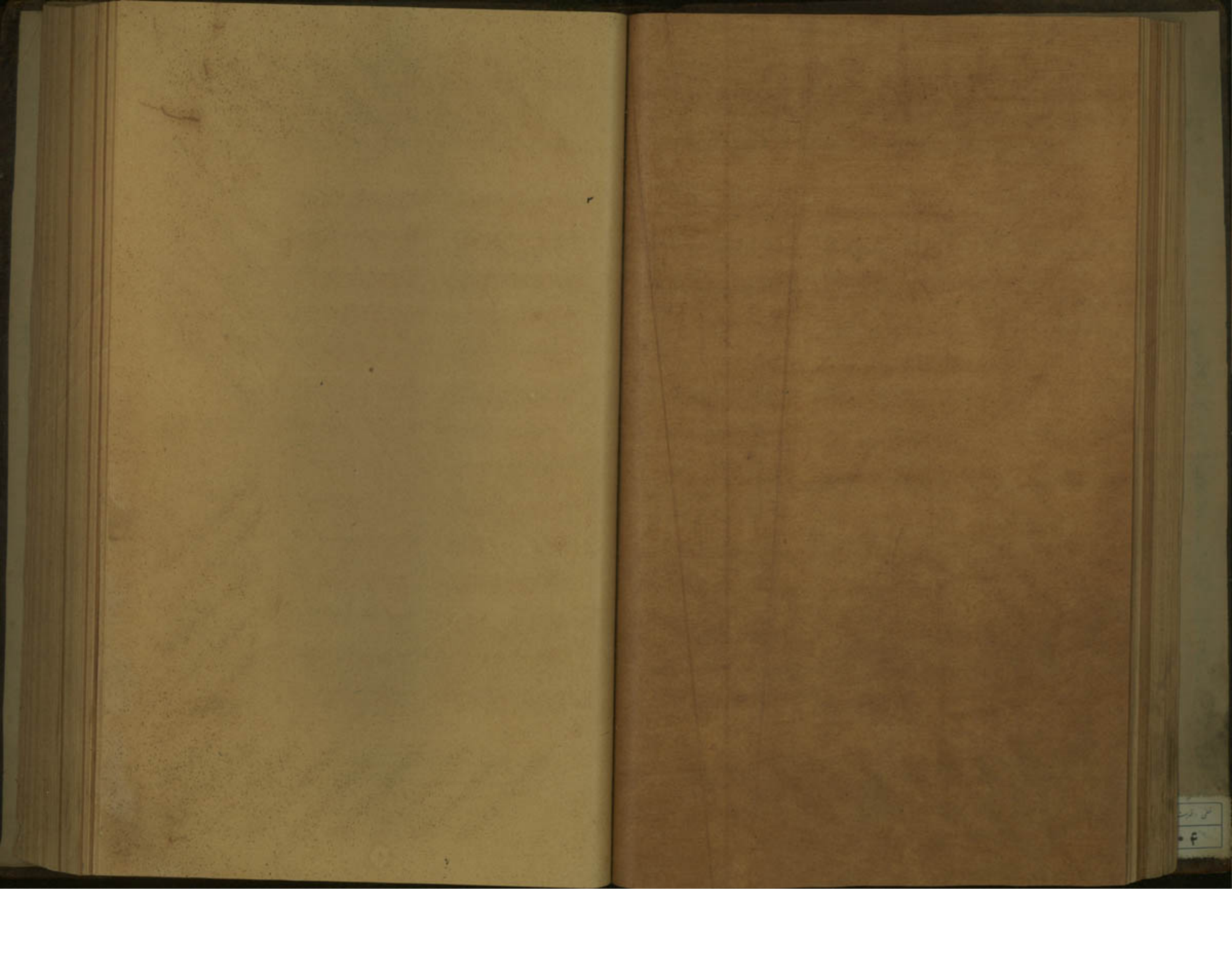


[illegible]

شهی که بار خدایش آفریده رکن رکین | در آفرینش چون آفرید ارکان را
نمود جمع بقدرت بگاه خلقت او | بیک وجود سراسر ظهور امکان را
ببین بکوه به بحر آتش ار بدیدی اگر | بهیبت باد هیبی سند سلیمان را
بکوه خشمش بین با کف گهر بخشش | ندیده نقیصه بر کوه بر که عمان را
درون پنجه نگر خنجر جهانسوزش | که جفت هستی با برق ابر نیسان را
چنانکه نقیصه با مهر اوست جز نسبت | بقهر عاریه بسته صف نیران را
ز تیغ پولاد از سنگ آورد شرر بیرون | چو شعله جای لبنگ ار نهد دو ترمار را
بگونه تیغش الماس رنگ در صف کین | ز خون خصم چکد لخت لخت مرجان را
بدیع سحر و فش شد کلیم و نیزه او | درست مانده مر سحر خوار ثعبان را
زهم شد سنوحش چنانکه چشم عدو | بوقعه باز دارد از مژه فرق پیکان را
بگو که دشمن ره خصال از در کین | مخار کردن بیهوده شیر غضبان را
بروز معرکه شیر است شیر اگر مثل | کند ز نیزه در دهن تیغ دندان را
حدیث خرمش اگر محیط عرضه کنند | بخویش راه ندهد تا بحشر طوفان را
در آفرینش که زورش سخن رود ز عجب | کرانکه گشته هی بر نگشته سندان را

[illegible]

زهی مدیح تو نظم مرا بشعر کسان | مزان فخار که بر سبعه بود قرآن را
درست خواهی از مدحت تو و شعر من | طراز خلخ و از شاد داد ایران را
همال مخزن شاهست نامه من از آنک | ز مدح خسرو چه سلوت در غلطان را
بست بهیده چندین ملاف قاآنی | که می زنهد و نیاری بر آمدن آن را
همارها که بخیل نجوم بر فلک | بنه بسلطان خوانند مهر رخشان را
تو شاه باشی و بر سجده در تو سپهر | سپنی بجوید مر آفتاب تابان را



هر دو لعلش شکر ناب است خواهم هر دو را | می ببوسم تا نماند در میانشان شکرآب
خاصه اینماه رجب کز خرمی جشنی عجب | کرده شاه از بهر جواد وشه دین بوتراب
رسم این جشن نو آئین کرد شاه حق پرست | آنکه چون ذاتش خجسته ملکش مصون از انقلاب
ناصر دین و دول آرایش ملک و ملل | ناصرالدین شاه غازی خسرو مالک رقاب
از برای عمر جاویدان و نام سرمدی | کردگاری کش خدا بخشد صواب اندر صواب
قصر جاویدی بباید ساختن بنیاد خشت | ورنه کو آن کاخها کاباد کرد افراسیاب
همچو نوروز جلالی شاید این عید را | خلق عید ناصری خوانند بهر انتساب
خاک راه بوتراب است اینملک و رشک اوست | کاسمان گوید همی یا لیتنی کنت تراب
کیست دانی بوتراب آن مظهر کامل که هست | در میان حق و باطل حکم او فصل الخطاب
اولین نور تجلی آخرین تجنیس فیض | صورت اسمای حسنی معنی ام الکتاب
جوهر عشق الهی ریشه علم ازل | شیره شور محبت شافع یوم الحساب
ناظم هر چار گوهر داور هر پنج حس | مالک هر هفت دوزخ خازن هر هشت باب
چهره پیرای معانی رنگ پرداز صور | حس کز آن آب آتش قهر او از خاک و آب
خاصیت بخش نباتات از سپند از تا عود | رنگ پرداز جمادات از شبه تا در ناب



این بعنوان مثل بود ورنه کی گنجد بلفظ   ذوق صهبا طعم شکر رنگ گل بوی گلاب
ذوق اگر خواهی بنوش و طعم اگر خواهی بچش   رنگ اگر خواهی ببین و بوی اگر خواهی بیاب
گر بهنجار خطاب چون ظاهر پاک نیست   کو بدستور خطا با هر که فرماید خطاب
فاش گویم رجوع لفظ و معنی چون بود   در حقیقت هم سؤال از روی تو او هم جواب
در همه بی پرده گر خواهی بگویم پاک نیست   از لفظ او و معنی او فصل او و باب
او مداد است او دوات است او بنانست او قلم   او کلامست او کتابست او خطابست او عتاب
انچه گفتم ولی باشد تمام افسانه بود   فرق کن افسانه را از وصف کامل نصاب
وصف آن باشد که آن موصوف را باشد نشان   زین سبب افسانه گفتن هیچ گو را نیست تاب
وصف از نور است گر چشمت درآید در ضمیر   موج آن است گر جانت نشاند التهاب
چون نباشد تر افسانی با محرمان   تا ببینی چشمشان رخسار جانان بی نقاب
ای که سر بر خط را وصف آب از من بپرس   بل بگویم تشنه را آنکه بگویم وصف آب
این که گفتم همه افسانهای عاشقیست   تا بدان افسانه با محرم او ونختی بخواب
دیده با تی شاهدی چون یار خسپاند بزم   عشق عنبر پیشه هر ساعت قندو زخ و تاب
...صلح را صد هزار افسانه گوئی با رقیب   خواهش آید با زوصل دوست گردی کامیاب

صبحدم

صبحدم کز جانب مشرق برآمد آفتاب   هیچ بخت با دو شه بیدار شد چشم ز خواب
روی با شسته زدم جام می کز عکس آن   تا لب گور آید از لبهای من بوی گلاب
زان می کز جام گنجید و جان من ز رشک   گر چکد یک قطره در کاشانه سر افرا سیاب
چون دماغم تر شد از می دیدم از طرف شمال   تا فت خورشیدی که شد خورشید از وی در حجاب
چشم مالیدم که مستم یا بخوابستم هنوز   وانگه آمد معنی دلم در شبهه جان در اضطراب
گاه میگفتم دو خورشید است گردون را حمل   باز میگفتم نه حاشا آنکه شد شبی عجاب
گاه میگفتم شنیدستم زمستان منع از این   گاه می بگرایدو چندی چون فزون بود شتاب
من درین حیرت که آمد ماه من با کر ز ناز   با دو چشمی همچو حال عاشقان مست و خراب
در سر هر موی مژگانش دو صد ترکش خدنگ   در خم هر تار گیسویش دو صد چین مشکناب
روی او را صد خزینه حسن در هر آب و رنگ   موی او را صد صحیفه سحر در هر پیچ و تاب
آب روی و تاب مویش برده آب و تاب عشق   این رخ جانها برده آب آن دلها برده تاب
چهرش اندر زلف حوری خفته در دو مار و تو   یا چو اصل بچه آسوده در زیر خواب
حرمت گیسوی و چشمش را بر آنستم که نیست   هیچ کافر را عذاب و هیچ ساحر را عقاب
چون مرا زانگونه ریبان دید و غوغاشد ز چشم   چنگ عشق آورد تا گوشم بنالد چون رباب



در همایون ساعتی فرخنده چون عهد شباب / در همین روزی چو روز وصل خوبان دیریاب

در مبارک تر دمی کز اتصالات سعود / تا ابد در عرصه گیتی نه بینی انقلاب

طلعتی آمد که گیتی گرده شناخ ازل / تارش از گیسوی حور و پودش از نور شهاب

گوهر آگین طلعتی کز نور گوهرهای او / نقش هر معنی توان دید از ضمیر هر حباب

طلعتی کز فی المثل او را بدریا افکنند / تا قیامت زو گهر خیزد بجای موج آب

آمد از زرکش خدا باد و ارد تا بحشر / جانب شیراز کش یزدان نکرداند خراب

از که از نزد ولیعهد خدیو راستین / آنکه بادا تا قیامت کامجوی و کامیاب

از برای افتخار میر ملک جم که هست / زآتش شمشیر دل اعدای شاهنشه کباب

یارب آن تشریف ده را مملکت ده بیشتر / یارب این تشریف بر را منزلت ده بیحساب

راستی گویم خدیو ست و نه چند آسمان / هیچ شاهی را ولیعهدی چنین نایب مناب

ملک او با انتظام و بخت او با احتشام / امر او با انتظام و عدل او با احتساب

هر چه اندیشد قضا گوید مصیبت آن مصیب / هر چه فرماید قدر گوید صواب است آن صواب

با ولایش هیچکس را نیست پروای گشت / با خلافش هیچ دل را نیست با توفیق تاب

گر وزد بر ساحت دوزخ نسیم خوی او / در مذاق اهل دوزخ عذب گرداند عذاب

یک سوار از لشکر او خصم یک کشور پیاده / یک پلنگ از کوه بربر مرگ یکجا مون کلاب

گر چنینی را نباشد داغ مهرش بر جبین / از مشیمه مام بود باژگون نی پشت باب

تا نغم آرد تنگ دستی خامه در عهد شیب / تا طرب خیزد ز مستی خامه در فصل شباب

بخت او بادا جوان و حکم او بادا روان / رای او بادا مصیب و خصم او بادا مصاب



ای ترا در چهره آب و ای ترا در طره تاب / در دلم زان آب تاب و بر رخم زین تاب آب

هست در چشمم عیان و هست در جسمم نهان / هرچه در روی تو آب و هرچه در موی تو تاب

آب و تاب روی و مویت برده آن خانه من / آن ز دیده برده آب و این ز جانم برده تاب

رو بتابی مو بتابی بر خلاف رای من / چند گویم چند مویم مو متاب و رو متاب

تا بچند از حرف فرقت سوزم چون جحیم / تا بکی از کلفت الفت بنالم چون رباب

چند جوشم چند کوشم چند نوشم خون دل / چند پویم چند جویم چند گویم ترک خواب

جویمت تا گویمت در بر دو صد راز و نیاز / خوانیم تا رانیم از در به صد ناز و عتاب

با رقیبی حبیب و با حبیبی رقیب / آشنایی بس عجیب و الفتی بس عجاب

با چو من پیری تو برنایی چو برنایی ملی / بس عجب باید که برنا بند با هم شیخ و شاب

چون جبان جنگجو باشد جوان تنگ جو / لیک آن از تیر و این از پیر دارد اجتناب

تو جوانی با توان و من نوانی ناتوان / کی توانی کرد از وصل جوانی کامیاب

گر ز خودرایی خودآرایی که من بیخود شوم / نیست محتاج خودآرایی خدارا آفتاب

بسکه لاغر ز اشتیاقم بسکه دلتنگ از فراق / بی خلیلم چون خلال و بی حبیبم چون حباب

ای ترا چهره



اعتماد دولت و دین کافتد از روز کین — در سپاه هفت کشور از نهیب و نهاب

فارس رخش جلالت حارس اقلیم فارس — کز تف تیغش بحر اندر شود ماهی کباب

پیش جودش بحر جوی و نزد حلمش کوه کاه — پیش عزمش باد خاک و نزد قهرش نار آب

رمح او شیر فلک را دل بدرد از طعان — تیغ او کاو زمین را تن بکافد از ضراب

ملک گیرد بی سپاه و خصم بندد بی کمند — درع درد بی طعان خود برد بی ضراب

قدر او بدریست کاو را سدره آمد آسمان — تیغ او میغی است کاو را فتنه آمد فتح باب

معشر او محشری کش خنجر سوزان جحیم — درگه او خرگهی کش کعبه گردان قباب

فوج او موجی بود کاو را قدر باشد محیط — خیل او سیلی بود کاو را ظفر باشد زیاب

جود او رودیست کاو را چرخ گردانست پل — تیر او شیریست کاو را مغفر گردانست غاب

چهر او مهریست کز وی ماه اندر تاب و تب — قهر او زهریست کز وی مار اندر پیچ و تاب

موکب او کوکبی کش هشت ناورد آسمان

عصر او قصریست در وی حقه یک کشور نهان — عهد او مهدیست در وی رقعه یک عالم بخواب

دفتر شیبنیا را سوخت باید فرد فرد — داستان باستان را شست باید باب باب

بی ثنای او سقیم است آنچه در عالم رقیم — بی سپاس او عقیم است آنچه در گیتی کتاب

دادبخشا

دادبخشا داورا باشد سؤالی مر مرا — هم بشرط آنکه مهلت می بجویی در جواب

مر ترا امروز همچون من هزاران چاکر است — هر یکی در دهر آفاق فردی انتخاب

هر یکی را مژده ها بی پای مرد امتحان — هر یکی را گنجها بی دست رنج اکتساب

هر یکی را همچو افلاس من و احسان تو — هست دولت بیشمار و هست شوکت بیحساب

هر یکی را بندگان با صولت اسفندیار — هر یکی را دودمان با دولت افراسیاب

هر یکی را صد عیال حور منظر در حریم — هر یکی را صد غلام ماه پیکر در حجاب

هر یکی را قصرها بر یک برفعت آسمان — هر یکی را کاخها بر یک بطلعت آفتاب

قصرشان چون قصر قیصر مملو از رومی لبوس — کاخشان چون کاخ خاقان مملو از چینی ثیاب

من همانا قابل خدمت نبودم ورنه من — هم بقدر خویشتن بودم سزاوار خطاب

هم مرا بودی چو دیگر چاکرانت قدر و جاه — هم مرا بودی چو دیگر بندگانت فر و آب

نه چو من یک تن شناخت از میان در حضور — نه چو من یک کس جا کوبت از میان در غیاب

هم تو خود دانی که گر شمشیر رانندم بفرق — در خلوص صدق من نبود مجال ارتیاب

شعر من شعرا و نثرم نثره هر کو منکر است — گو بگو چیزی که تا پیدا شود قشر از لباب

با چنین نثری مرا نبود نثاری از جهان — با چنان شعری مرا نبود شعیری در جراب



هست ز الطاف تو ام نازش ولی الطاف کو ‌ ‌ ‌ تا بگردون جبهه گردد نازد اندازم طناب

نه ز کم ظرفیست کردازم طلا و بیداز درون ‌ ‌ ‌ خس روان شد چو آید قلزم اندر اضطراب

سنگدل گشتم بسی زآن شکوه سرزد از لبم ‌ ‌ ‌ جام می چون شد لبالب ریزدش از لب شراب

خون کند قی هر کرا زخمی است پنهان در درون ‌ ‌ ‌ گرد خیزد از زمین چون خانه گردد خراب

فارس قدر من نه ندزانکه من از دم در ‌ ‌ ‌ در صدف فرقی ندارد با شبه در خوشاب

خود بیا انصاف ده با قدردانی همچو تو ‌ ‌ ‌ باید این سان قدر چون من نکته سنجی نکته یاب

خانه من چشم مور و خدمت من شاعری ‌ ‌ ‌ ذلت من باد رنگ و غربت من در شتاب

هر کرا در کوی من افتد پس از عمری گذر ‌ ‌ ‌ همچو عمر رفته اش نبود بسوی من ایاب

روز فرش من زمین و نزل خوانم خون دل ‌ ‌ ‌ شب دواجم آسمان و شمع بزمم ماهتاب

غیر آب جاری اندر خانه من هیچ نیست ‌ ‌ ‌ ور نبودی آب بودی اشک من جاری چو آب

جیست تن ماهی صفت خوشدل که بسلیم و بس ‌ ‌ ‌ آب نان باشد طعام و نان باشد شراب

تا به لنگی نیارد در قفس یک مرغ و بس ‌ ‌ ‌ جیست تن در کفقس بر کوچیان آرند تاب

خدمتی جز شعر فرما مرا کاین روزگار ‌ ‌ ‌ شاعری نگذشت کش شون ستود زهیج باب

از طریق لفظ و معنی پیش از این یکفرقی نیست ‌ ‌ ‌ شاعران را با بهودان از کمال انتساب

گر جبینی را نباشد داغ مهرش بر جبین ‌ ‌ ‌ از مشیمه مام نو بدوا ارکون نی ثبت ناب

طاعت میکال بمهرش نشد سود مند ‌ ‌ ‌ دعوت جبریل بی عونش نگردد مستجاب

تا قدومش گشته فرش خاک از عرش پاک ‌ ‌ ‌ قدسیان را ذکر لب یا لیتنی کنت تراب

گر قوافی شد مکرر غم مخور زآنها ‌ ‌ ‌ قند بود و شد مکرر نیست عذری جواب

تا ببالد از وصال دوست طالب چون نهال ‌ ‌ ‌ تا بنالد از فراق یار عاشق چون رباب

هر که یار او ببالد چون نهال از انبساط ‌ ‌ ‌ هر که خصم او بنالد چون رباب از اکتئاب

دو قلاع کز زند باهم مصاحب ‌ ‌ ‌ یکی تیغ خسرو یکی کلک صاحب

یکی خرمن ظلم را برق خاطف ‌ ‌ ‌ یکی کشته عدل را مزن ساکب

یکی ضبط ملک عجم را از اول ‌ ‌ ‌ یکی ربط دین عرب را مواظب

یکی واسطه چهر ملک از مساعی ‌ ‌ ‌ یکی واسطه رزق خلق از مواهب

یکی حل و عقد اجل را ممارس ‌ ‌ ‌ یکی رتق و فتق امل را مراقب

یکی ز آهن و خود آهن دلا زا ‌ ‌ ‌ چو آهن ربا روز پیکار جاذب

یکی زینت رزم فخر السلاطین



تن باز یابد ز انفاس عیسی / روانی که از زحمت گشت خایب

زمکتوبه داده کلکت جهان را / نظامی که شاهان دهند از کتایب

بر رقعه سقف سرای جلالت / فلک چیست دانی نسیج العناکب

کنی آنچه با نامه در معارک / کنی آنچه با خامه در محارب

نه ترکان توران کشند از عوانی / نه کردان ایران کشند از قواضب

به تعجیل مضراب در چنگ چنگی / بجنبد قلم گر بدست محاسب

محاسب نه بکیتی همه اهل گیتی / نه یکروز تا روز محشر مواظب

مداد آنچه نقش نشستن پذیرد / اگر ماه جاری اگر طین لازب

قلم هرچه در دست نتوان گرفتن / ورق هرچه بهر نوشتن مناسب

بدیوان فضلت بیارند کردن / نه حصر محامد نه عد مناقب

زهی امر و نهی ترا در ممالک / نفاذی که ارواح را در قوالب

در آن خیمه که باشد عمل یار سارا / گهی لف ساره گهی قبض سارب

زاندیشه صوم و تشویش سرما / گروهی ز می برخی از توبه تایب

چنان سرد گیتی که با سیف قاطع / نگردد ز مرکب جدا پای راکب

فروزنده تر در آن لیل لیل / چو آویزه در زجید کواعب

درآمد در آن شب مهر چهرم / پراکنده بر ماه مشک از دو جانب

خرامان و سرمست و مخمور و نحوه / شکسته کله تاب داده ذوائب

چو شستم برخاستم از سر جان / سرودم که ای جان بوصل تو راغب

در این ماه و این فصل و این وقت این شب / من و وصل تو خنده از این عجایب

فوالله ما کان من قبل هذا / فوادی خبیرا بنیک الغرائب

لقد اسعف الدهر کل المقاصد / لقد انجح الجد جل المطالب

الم بنا نعمة الله بالحق / وهمت فعمت علینا الرغائب

من الله مالت الینا المودّه / من الحق حالت علینا المواهب

تو و کوی من نیخ ای بخت مقبل / من و روی تو خنده ای بر خاطب

شب آفتاب انگهی کوی مسکین / بیابان و آب انگهی کام لاغب

ز رو تیب چو نور رخت روشن گشت / پس از صبح صادق دمد صبح کاذب

مراد من امروز چه باشد مرادت / بگو ای مراد ترا طبع طالب

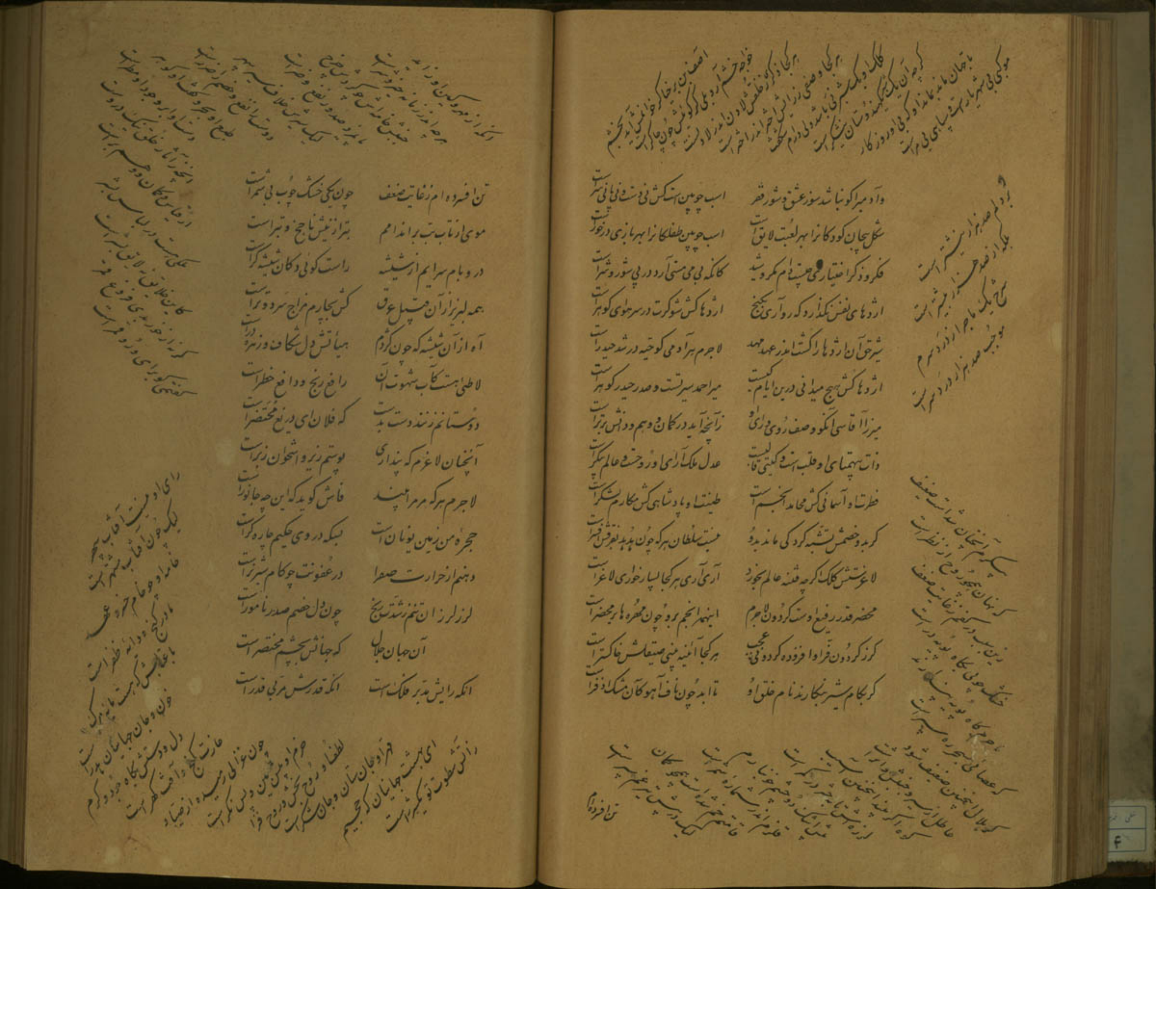
بگفتا یکی جامه خواهم ملفق / بوصف زمستان و تعریف صاحب



زان همی گریم که جان از کام دل شد ناامید — زان همی خندم که دل بر کام جان شد کامیاب
مرکب عباس شاهی شد بری از خاوران — شد محمد شه جهان فرزند او نایب مناب
آن سریر مجد و شوکت را همایون شهریار — این سپهر قدر و مکنت را فروزان ماهتاب
مر مرا از طلعت این ماه در دل خرمی — مر مرا از هجر آن شاه در جان پیچ و تاب
آن پدر از سهم تیرش بیژن گیتیان بکش — این پسر از بیم تیغش تیغ شاهان در قراب
آن پدر جمشید بخت و این پسر خورشید تخت — آن پدر کاموس تاب این پسر کاوس آب
آن پدر با موکبش فتح و سعادت همعنان — این پسر با کوکبش فر و جلالت همرکاب
آن ولیعهد شهنشه این ولیعهد پدر — آن چو گل زاد از گلستان این گل همچون گلاب
چون پدر زینک بگیتی ملک بخش و ملک گیر — چون پدر اکنون بگیهان رنج سنج و گنج یاب
زر فشاند سر ستاند بر نماید بر خورد — رنج چیند بی شمر تا گنج یابد بی حساب
در گه کوشش شیر از سنان رزه پوشد بر — در گه بخشش ... سخن گوید سحاب
قدر او کوهیست کاورا کهکشانستی کمر — جود او بحریست کاورا آسمانستی حباب
سیر خنگش شیر گردون را همی ماند گران — روز کین در عرصه گیتی در افتد انقلاب
جود او بارش ابر و خشم او در زین بر — خنگ او غران هژبر و تیر او پران عقاب

چو سوار نکمن بود نا لی بعزم رزم خصم — باشی چون آسمان و بارقی چون آفتاب
بر یکی توسن عیان بینند صد اسفندیار — در یکی جوشن نهان یابند صد افراسیاب
خونفشان کرده چنان تیغت که گر تا روز حشر — خاک را کاوی نیابی هیچ جز لعل مذاب
خنجرت چون نوعروسان در شبستان ظفر — هر نفس با خون کند از خون بدخواهان خضاب
گر همه البرز کوه از آتش شمشیر تو — پیکرش کوگرد سان فانی شود از التهاب
خرد طبع کریمت کوه را ماند از آنک — هر سوالی را دهد از لطف بی منت جواب
با سحاب رحمتت جیحون شود دریای خشک — با شرار خنجرت هامون شود دریای آب
تا نیاساید زمین مانند خرمن از درنگ — تا نیارامد فلک مانند غربال از شتاب
هر تنی کو در خلافت پای بر جا چون ستون — همچو میخ خرگهش اندر گلو ماند طناب

٩
عاشق بی کفر در شرع طریقت کافر است — کافری بگزین دلا کز شور عشقت در سر است
کفر دانی چیست آزادی ز قید کفر و دین — او جا از این قید آزادی که قید دیگر است
نور ایمان مضمر است ای خواجه در ظلمات کفر — آری آری چشمه حیوان بظلمات اندر است
زان سبب خوانند کافر انبیا را از نخست — وین سخن از روز روشن بی سخن روشن تر است



وا دمبرا کو نباشد سوز عشق و شور فقر — اسب چوبین است کش نی دست و نی پای و سر است

شکل بیجان کودکان را بهر لعبت لایق است — اسب چوبین طفلکان را بهر بازی درخور است

فکر و ذکر اختیاری چیست ادهم بکمر و شید — کالکه بی می مستی آرد در پی شور و شر است

اژدهای نفس نگذارد که رو آری بگنج — اژدها کش شو گرت در سر هوای گوهر است

شیر حق آن اژدها را کشت اندر عهد مهد — لاجرم بر آدمی کو چیره در شد حیدر است

اژدها کش هیچ میدانی درین ایام کیست — میر احمد سیرتست و صدر حیدر گوهر است

میرزا آقاسی آنکو وصف روی و رای او — زانچه آید در گمان و وهم و دانش برتر است

ذات بیهمتای او قلب است و گیتی قالب است — عدل ملک آرای او روح تن عالم پیکر است

فطرت او آسمانی کش مجاهد انجم است — طینت او پادشاهی کش مکارم لشکر است

گر بدو خصمش تشبه کرد کی ماند بدو — هیبت سلطان هرکه چون هدهد بفرقش افسر است

لاغ تیش کلک گرچه فتنه عالم بخورد — آری آری هرکجا بسیارخواری لاغر است

محضر قدر رفیع دست گردون لاجرم — انجم انجم برد چون مهرها بر محضر است

گر ز گردون فر او افزوده گردد نی عجب — هرکجا آیینه بینی صیقلش خاکستر است

گر بکام شیر نگارند نام خلق او — تا ابد چون ناف آهو کام شیر اذفر است

تن افسرده ام زغایت ضعف — چون یکی خشک چوب بی ثمر است

موی از تاب تب بر اندامم — بتر از نیش ناچخ و تبر است

در و بام سرایم از شیشه — راست گویی دکان شیشه گر است

همه لبریز از آن همیل عرق — کش بجا رم مزاج سرد و تر است

آه از آن شیشه که چون گردم — همی آتش دل شکاف و زبر و زبر است

لاطئی هست کاب شهوت آن — رافع رنج و دافع خطر است

دوستانم زنند دست بدست — که فلان ای دریغ محتضر است

آنچنان لاغرم که پنداری — پوستم زیر و استخوان زبر است

لاجرم هرکه مر مرا بیند — فاش گوید که این چه جانور است

حجره من زمین یونان است — بسکه در وی حکیم چاره گر است

وهم از حرارت صفرا — در عفونت چو کام شیر نر است

لرز لرز ان تنم ز شدت یخ — چون دل خصم صدر نامور است

آن جهان جلال — که جهانش بچشم مختصر است

آنکه رایش مدبر فلک است — آنکه قدرش مربی قدر است



هر سخن کز لبت برون آید | خوشتر از آب چشمهٔ خضر است
جامهٔ شوکت و جلالت را | دیبهٔ نه سپهر آستر است
نوش در کام دشمنت نیش است | زهر در جام دوستت شکر است
صاحبا بندهٔ تو قاآنی | که خداوند دانش و هنر است
گله‌ها دارد از تغافل تو | لیک لالش ز بانش بخبر است
هیچ گفتی که بندهٔ چاکر من | مدتی شد که غایب از نظر است
هیچ گفتی که در کدام محل | بکدامین سراچه‌اش مقر است
جد پاک تو مصطفی که بقدر | ذاتش از هر که جز خدای برتر است
بسرای فلان یهود شتافت | دید چون خسته حال و خونجگر است
زادگان را مگر نه در گیتی | سبق جد و عادت پدر است
دوش گفتم که پا کشم چندی | ز آستانت که بر سپهر است
باز گفتم که بنده در همه حال | از تولای خواجه ناگزر است
سایه جز پیروی کز شخص است | هر کجا کآفتاب در گذر است
زبر و زیر زیر فرمانت | تا زمین زیر و آسمان زبر است

نی نی ید و بیضای کلیم است و بنفش | از پاره‌ای ز زلفت یهودانه عیار است
لعل بچه سیلی است بخون برزده خرطوم | با شاخ بقم رسته ز پیشانی مار است
ای ترک بیا تا بت بوسیم که به نوروز | فکر دل عاشق همه بوسیدن یار است
برخیز و بده باده نه ایام گریز است | بنشین و بنوش نه هنگام فرار است
می ده که بنوشیم و بجوشیم و بکوشیم | کانجا که تب باده لب باده نگار است
ما را می گلرنگ و بت شنگ و دف و چنگ | از کان بهار است و از این روی چهار است
زین چار مگر چاره نمائیم غمان را | کان دل که از غم که بدین چار دو چار است
پار از تو بیک بوسه دلم کرد قناعت | و امسال نه قانع به هزار و دو هزار است
از غایت لطف از دو هیم بوسه مشمار | کان غایت لطفست که بیرون ز شمار است
ور منع کنندت که مده بوسه بر آشوب | کاین سنت عید است و در اسلام شعار است
ور سنت پارینه بجز بوسه نبد هیچ | امسال همه قاعده بوس و کنار است
هر چند که بدعت بود این قاعده لیکن | این بدعت امسال به از سنت پار است
ای ماه که بر روی تو برقع نگشاید | هر ماه مبرقع که منوشاد و حصار است
زلفین تو تا دوش همه تاب و شکنج است | چشمین تو تا گوش همه خواب و خمار است



شخص امل از قهر تو در کرم و گداز است | جان اجل از عفو تو در بند و فشار است

بر سفرهٔ جود تو زمین زله چین است | در موکب جاه تو فلک غاشیه دار است

یا للعجب از تیغ تو آن مرگ جهانسوز | کت که به یمین اندر و گاهی به یسار است

هر که به یمین است همه جنگ و جدال است | هر که به یسار است همه امن و قرار است

برقیست که تابش همه تابنده جحیم است | بحریست که آبش همه سوزنده شرار است

در چشم نکوخواه تو یکطایفه نور است | بر جان بداندیش تو یکتا و به نار است

کو لاف بزرگی زند خصم تو بدروغ | کاندر مثل او مثل عجل و خوار است

آنجا که جلال تو فلک خاک نشین است | و آنجا که نوال تو ملک شکرگذار است

جودت لغزارت چو یکی ژرف محیط است | حرمت بحصانت چو یکی سخت حصار است

گر کلک تو در دست آمد گهرافشان | پیداست که این خاصیت از قرب جوار است

از در چه کنه دیدی وز زر چه خیانت | کان زر تو بی قیمت و این پیش تو خوار است

آن مختفی از خشم تو در صدر جبال است | وین محتبس از قهر تو در قعر بحار است

از رمح تو چون رمح تو می پیچم بر خویش | کو هیچ عدوی تو چرا زرد و نزار است

ای شاه زفا آنچه رهیچ خبر نیست | باری خبرت هست کش از مدح دثار است

آن نه گیسوست معلق ز نخدان او را | که بسیمین چه او بچه مشکین رسن است

خاسته هستا زمه بخشب چه بخشب او که | طرفه تر آنکه بجد گوید کاینم ذقن است

شمع رویش همه نور است همانا خرد است | چین زلفش همه مشک است همانا ختن است

طره او دل ما برده از آن پرگره است | زلف او بر رخ ماسوده از آن پرشکن است

تا کند آتش رویش جگر خلق کباب | لب لعلش نمک است و مژه اش بابزن است

تا نگردد همی آن آتش رخساره خموش | زلفش آن آتش افروخته را بادزن است

روی او آینه رنگست همانا حلب است | خط او غالیه بویست همانا چمن است

نور اگر هست چرا تازه بروی بصر است | روح اگر نیست چرا زنده بعشقش بدن است

شوق چهرش بود عقل و چو عقلم بسر است | یاد مهرش بود روح و چو روحم بتن است

عاشق را مثل حالت بشمع است از آنکه | هر نفس شمع صفت زنده بگردن زدن است

روی رخشان وی اندر کنف زلف سیاه | صنمی هست که اندر بغل برهمن است

دوش آمد بوثاق من و بنشسته به خاک | مرغ گفتی بهوا بر سر سایه فکن است

گفتم ای لالک سهلا بنشین رخت مبر | گفت تا با خاموش چه جای سخن است

هان میازار دلم را که نه شرط ادب است | هین میاشوب غمم را که نه رسم فطن است



مبتهج هست سر زلف من انشاء الله | عاقبت دزد سر زلف منش پا بزن است

گفتم ای ترک بگو ترک شکایت که خطاست | گله از صدر که هم عادل و هم مؤتمن است

گفتش انصاف گر این باشد ما شاء الله | متفنن که کشد در حق آن عهده استاد فن است

راستی مصطفی امروز در اقطاع جهان | غیبت ورد هست خلد و خداوند بوالحسن است

صدر و مخدوم که از شرف پیدا است | دو جهان روح مجرد یکی پیرهن است

عقل از آن است معظم که بدو منتجز است | روح از آن است مکرم که بدو مقترن است

تیر او در صف پیکار دوان از پی خصم | همچو سوزن ز شتابی پس ابریشم است

برق پیکانش به هر بادیه کافروخته است | سنگ آن بادیه تا روز جزا آهرمن است

آفتاب از علم لشکر او منخسف است | روز کافر ز شرر خنجر او مرزغن است

مهر او ماهی کش جان موالی فلک است | رمح او شمعی کش قلب اعادی لگن است

گر نه روحی تو خود این عقده گشای دل خلق | که دل خلق به مهر تو چرا مرتهن است

بخرد ماند شخص تو از آن رو که همی | فخر عالم بوی و فخر وی از خویشتن است

گوهر مهر ترا جان مؤالف صدف است | سبزه تیغ ترا مغز مخالف چمن است

الفت فضل و دولت الفت شیر و شکر است | قصه جود و کفت قصه تل و دمن است

مفضل من به هنر خویش چرا عرضه کنند | بحر را پایه دراز حوصله رطل و من است

من کلیمستم و ابنیقوم بنی اسرائیلند | نظم و نثر منشان نعمت سلوی و من است

همه را سیر و پیاز است به از سلوی و من | این مرض زاد همشان که همه زان ره زن است

خویش را پیل شمارند و ندانند که پیل | بس ز برگشته لی مهتر از آن کرگدن است

من و ایشان همه از پارس نژادیم ولی | نه هر آنکو ز قرن زاد اویس قرن است

خواهم از تیغ هجاشان بدرم پوست تن | لیک دستوریم از عقل لا تعجلن است

تا عجم را صفت از باده و عیش و طرب است | تا عرب را سخن از ناقه و ربع و دمن است

دامن خصم تو از خون جگر باد چنانک | گوئیش خون جگر لاله و دامن دمن است

اگر این شعر شد در خور درگاه معالی | یکجهان نور نثارش پیر از ذو المنن است

روز می و وقت عیش و گاه سرور است | یار جوان می کهن خدای غفور است

میل و سکون و شوق و صبر ز دو دل | شعله و خرمن و گشت سنگ و بلور است

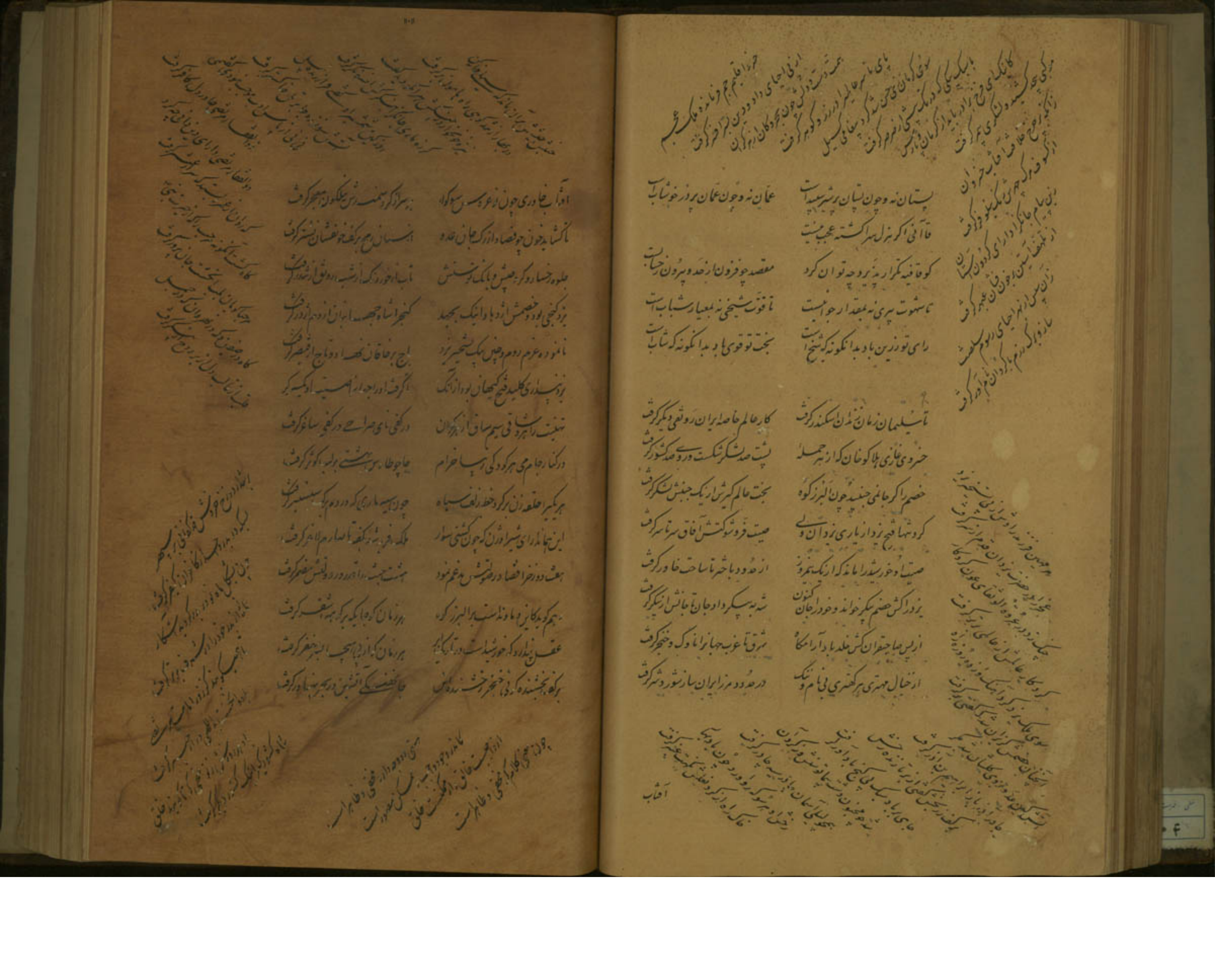
بادیه پر سنگ و وقت تنگ و قدم لنگ | توشه کم و ره دراز و مرحله دور است

یار غیور است و حسن سرکش و من مست | شوق فزون صبر کم شراب سرور است



در چشم من است آنچه به رخسار تو آبست | در چشم منست آنچه به گیسوی تو تابست
دل عقوبتی تنگ ترا ز سینه خنک است | جان عقوبتی زار ترا ز زیر رباب است
بر ما به تکبر نگری این چه غرور است | از ما به تغافل گذری این چه عتاب است
بی موی تو چو موی توام روز سیاه است | بی چشم تو چو چشم توام حال خراب است
گویند که از یار بود بار گران | چونست که بار تو بیار تو حجاب است
عمریست که بی یار تو و بار تو ما را | هم دل بشکنج اندر و هم جان بعذاب است
بخت ار نه اگر دیده من بهر چه بیدار | چشمت نه اگر طالع من از چه بخواب است
از جان چه خبر گیری و از چشم چه پرسی | آن غوطه ور آتش و این غوطه ور آب است
مهر من و جور تو و بی مهری گردون | این هر سه برون چون کرم شه ز حساب است
دارای فلک قدر حسن شاه که گردون | با لطف رکابش ز رکاب است
چون خشم کند آتش درنده اسود است | چون تیغ کشد فتنه ار غنده ذباب است
رمحش بچه مانند یکی غرمان ستین | کاندر دمش از خون عدو سرخ لعاب است
تیرش بچه مانند یکی پران شاهین | گر آن به بداندیش جهان پر غراب است
با سطوت او گرچه گرونده سپهر است | با صولت او گرچه پاینده تراب است

هر پیشه که یکوقت در آن شغل ز اری | تا روز جزا معدن یاقوت مذاب است
بخت تو یکی تازه نهالست که طوبی | با نسبت آن خورد تر از برگ سداب است
قدر تو یکی ژرف محیطست که گردون | با نسبت آن تنگ تر از کوی حباب است
بی طاعت تو هر چه ثواب است گناه است | با خدمت تو هر چه گناه است ثواب است
از قهر تو بر زانوی آمال عقال است | از مهر تو بر گردن آجال طناب است
شاها بدلم هست یکی راز نهانی | افسوس که بر چهره ام از شرم نقاب است
یک نیمه پنجاه شد از عمر و هنوزم | ترجیحت لقب است و زراو لا د نصاب است
چیزی که ز مردیم عیانست بمردم | ریشی است که آن نیز بخوناب خضاب است
بس نیزه که بر چهره ز پرچم بودش ریش | خوانی اگرش مرد نه آیین صواب است
بس جوزک هندی که بود بر تنش موی | هر کادمیش داند از خیل دواب است
آنرا که نه همسر نه خور و خواب فرشته است | و آدم همه محتاج خور و همسر و خواب است
هر کو نکند زن کشدش سوی زنا نفس | وز بار خدا بر تن و جانش عقاب است
یزدان به نبی گفت و نبی گفت در آثار | تزویج نمایید که تزویج ثواب است
ذقنی هست پر پیچ و که نادیده بروش | مانند پری دیده و تنم در تب و تاب است



بستان نه و چون بستان پر شیر سیدا است / عمان نه و چون عمان پر در خوشاب است

قاآنی اگر بزل سر اکشته عجب نیست

کو قافیه تکرار نه زروجه توان کرد / مقصد چو فزون از حد و بیرون ز حساب است

تا شهوت پیری نه بمقدار جوانیست / تا قوت شیخی نه بمعیار شباب است

رای تو زرین باد بدانگونه که شیخ است / بخت تو قوی باد بدانگونه که شاب است

تا سلیمان زمان بنشست اسکندر گرفت / کار عالم خاصه ایران رونقی دیگر گرفت

خسروی غازی هلاکو خان که از بر حمله / پشت صد لشکر شکست و روی صد کشور گرفت

خصم را گر جانی جنبید چون البرز کوه / بخت عالمگیرش از یک جنبش لشکر گرفت

گر و تنها فتح نزد از یاری یزدان ولی / صیت فر و شوکتش آفاق سرتاسر گرفت

صیت او خورشید را ماند که از یک نیمروز / از حدود باختر تا ساحت خاور گرفت

بزور اکش خصم بکر خواند و خود از جان اکنون / شه به پیکر داد جان تا جانش از پیکر گرفت

از پس ما جیحون ان کش خلد باد آرامگاه / شرق تا غرب جهان را ناوک و خنجر گرفت

از خیال مهتری هر کهتری بی نام و ننگ / در حدود مرز ایران سار شور و شر گرفت

آفتاب

او آفتاب خاوری چون از غروب [illegible] / بهر [illegible] ملکوت [illegible] گرفت

تا گشاید خون چو فصاد از رگ جان عدو / [illegible] رگ چو نقشان نشتر گرفت

جلوه رخسار دگر چون بانگ ارغنونش / تاب از خور و گه [illegible] گرفت

برد گنجی بود و خصمش اژدها وانیک بجهد / گنج را شاه جهان از دهان اژدر گرفت

تا نموده عزم روم و چین ملک تسخیر کرد / باج بر خاقان نهاد و باج از قیصر گرفت

برد پنداری کلید فتح گیهان بود از آنک / اگر فتاد او راجه از [illegible] اکسیر گرفت

تهنیت را پر در ساقی سیم ساق از بهر آن / در کفی مای صراحی در کفی ساغر گرفت

در کنار جام می هر کودکی رعنا خرام / جا چو طاوس بهشتی بر لب کوثر گرفت

هر یکی را حلقه زن بر گرد خط زلف سیاه / چون [illegible] ماری که در دم برگ سیسنبر گرفت

این تماندرای شیراوژن که چون کشتی سوار / ملک [illegible] تا بحار هم [illegible] گرفت

هفت دور چرخ افضا در صوتش به عزم بود / هشت جنت را [illegible] نقش منظر گرفت

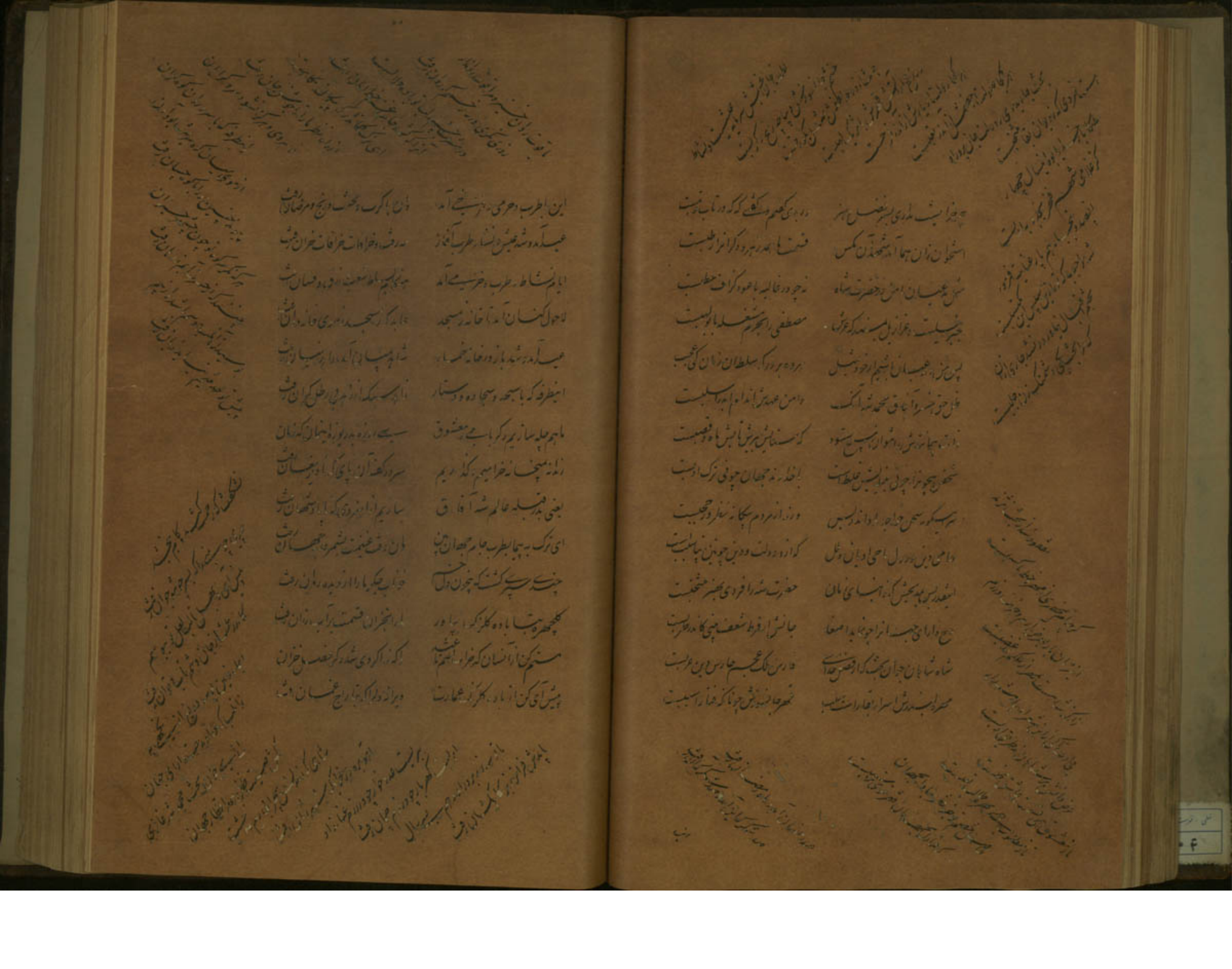
هم کوه کاف و ماوند است البرز کوه / هر زمان کوه ایکه بر که [illegible] گرفت

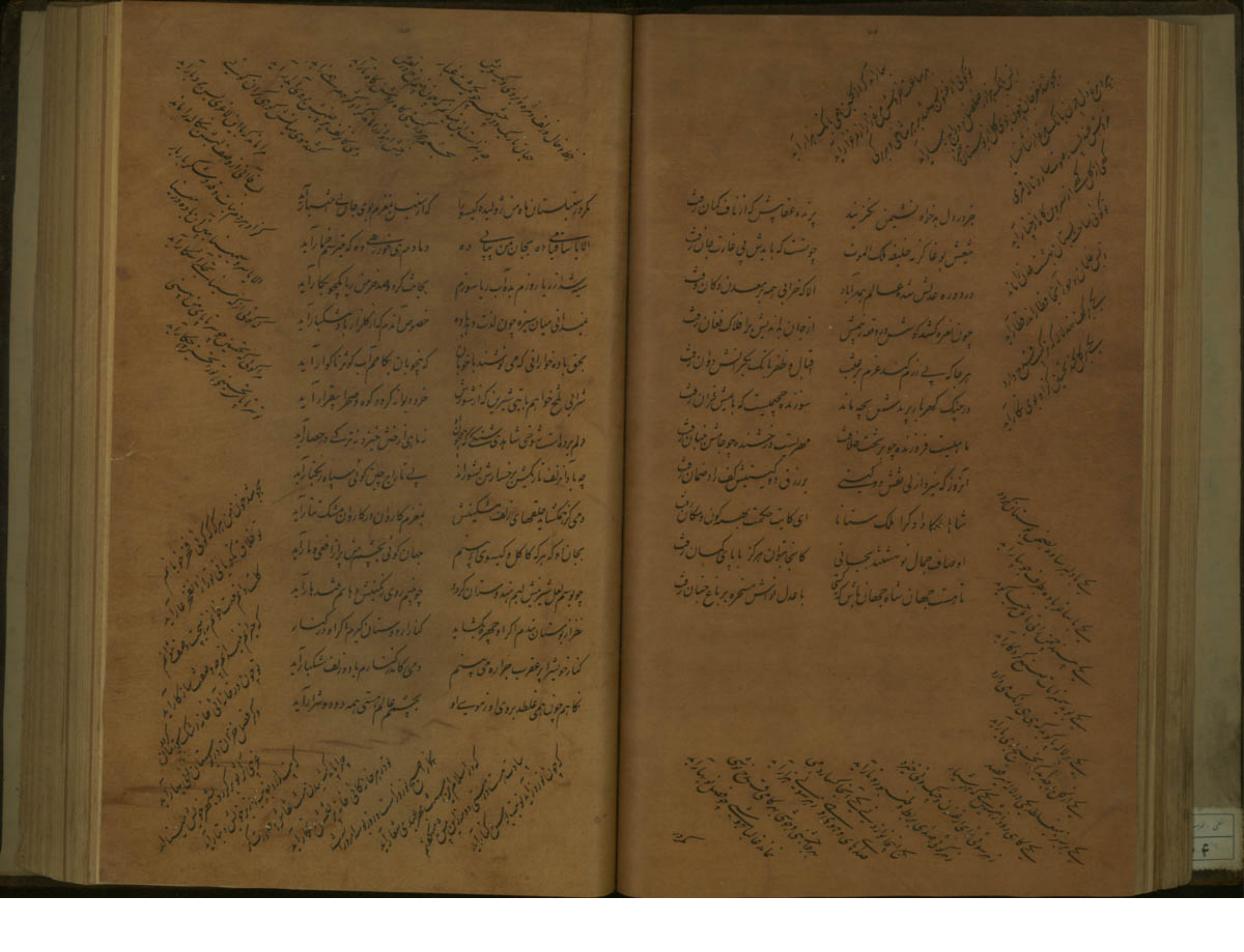
عقل پندارد که خورشید است در آیا کرد / هر زمان کبار [illegible] گرفت

بر که بخشنده گردی خنجر [illegible] / جا [illegible] آتشین در بحر [illegible] گرفت

فعلش ز خلق هیچ نشد دیگر ازانکه / خورشید را چه نور نباشد که داد است
محتاج فهم نباشد بجسان ازانکه نور / هیچ او بشمع اقرب باشد منور است
پس هر چه اقربست زابعد ابعد بخیر / چون انکه ابعدست ز اقرب بکدر است
از ممکنات معنی ایشان مقدمست / در خلقت ار چه صورت انسان موخر است
انسان چو باشد انکه بدانش مسلمست / دانش که از انکه بقایش میسر است
آری بدانشست بقا زانکه آدمی / باقی تر است ازانکه بدانش فزونتر است
باشد بقا بدانش و دانش بعقل و عقل / مخصوص آدمست نه محسوس جانور است
آدم بلی بعقل شود کامل النصاب / زانرا که عقل منبع جمع کمال و با خبر است
آنکه چو عقل یافت بکمال آورد پدید / تا غایتی که جمله منظور و منتظر است
مشاطه حق چو گشت مظهر کبیر / کز غیب تا شهودش ظاهر بمظهر است
انسان کاملست بلی مظهر وجود / کز عرش و فرش و لوح و سپهرش مصور است
انسان کاملست که باقی بود بذات / از جمله ممکنات که نفس همبر است
بوذرجمهر بلیست بهر دو وانیز مان / انکس بفرق رای شاه مظفر است
چونانکه کشته اند بدو فرق راست خضر / آب آنکه منبعش الله اکبر است

وانخسرو زمانه که ظلش بپیشگاه / بر فرق کسری و جم و خاقان و قیصر است
ابد دگر که در حشم چاکر کمترین او / بر لسیبه تا که گردون گردان بچنبر است
ایوان داد و دین ز الطف مجسمست / میدان رزم و کین ز اثر کی مصور است
آشفته ز خلقش بهشت جنان است / آسوده ز عدلش بهر ربع کشور است
هم نسبت پیش قدرش این طاق لاجورد / هم تنگ بر جلالش این کاخ ششدر است
با طبع راد او که دو کونش مختصر است / در چشم همتش که دو عالم محقر است
کو هر چه فلک دارد واقی معقد است / در چشم ... دارد وفای مرور است
شاهنشها گذشت از چهل سال و اند / تا سر بر آستان تو خلد برین در است
فرش آنچنان بدرکه شاهم که خاک را / چون خاک راه مقدم شاه جهان افتخار است
آری ز راست خاکم چون شاه پرورد / گر آفتاب خاک و زر و سنگ گوهر است
بسکه جهان ز ابدون کم خرد عاشق شاه / دیگر رواتی ز بخشش دفتر است
آرامش دلم ز رخ شمع محفلست / با سایش تنم ز زلف عنبر است
خارم بجای گل همه در جیب و دامنست / خونم بجای می همه در جام و ساغر است
تا راست در دو قسم اگر تا بخشیست / قارا است و زن اگر سیم و گوهر است







ز شکر خنده بیکردی و تنگ آسته مکنجی | بود دور و زمن بر رودی که صاحب حسیار آید
حسین خان ملک جسم که چون در بزم بنشیند | نصیب اهل کین بینی از زمین و از سیار آید
بگاه کینه گر تنها نشیند از بر توسن | باندیشش چنان داند که یکدنیا سوار آید
بگاه خشم در کانهای در چشم بدخواهان | چو تیر تهمتن بر دیده اسفندیار آید
ز بیم عدل او خسبد چنان کش مست بیداری | بچشم فتنه بیداری خواص کوکنار آید
چو یاد با فتوحاتش کنم گاه سخن سازی | دوات و دفتر و کلکم بهر سو تار و مار آید
چو وصف تیغ دشمن سوز او را بر زبان آرم | چو دود از دهانم سر بسر سوزان شرار آید
خیال ضبط لشکرهاش چون در ضمیر آرم | فضای عالمم اندر نظر یکسر غبار آید
چو از دست زر افشانش نگارد خامه‌ام وصفی | ورق اندر ورق دیوان شعرم زرنگار آید
ز طبع و دستاده هر که سخن رانم تو پنداری | که ابر بحر طرز اندر زمین در بر بار آید
چو طبع روشنش را در اضافات منقبت گویم | بچشم تاب خورشید درخشان مستعار آید
حدیث خلق او در نامه چون از خامه بنویسم | سراسر نقش دیوانم چو نقش قند بار آید
ز بیم رمح او در دیدگان خصمش زین پس | بجای مژه پیکان و بجای خواب خار آید
حکیم کهف سر گرش نخورد داغ سود اکنون | بقیمت شد که شمشیرش خونخواری بزار آید

بجز لب تو که زو گفت شکرین خیزد | که دیده و لعل کز او جوی انگبین خیزد
عجب ز ساده‌دلی سرو بوستان دارم | که چون قامت موزون تو از زمین خیزد
قد تو سرو بود طره تو مشک اگر | ز سرو ماه بروید ز مشک چین خیزد
کند بدوزخ اگر جای چون تو علمانی | بهشتی از سر سودای حور عین خیزد
ز هر زمین که شد عکس عارض تو بر او | قسم بجان تو یک عمر یاسمین خیزد
همه خدای پرستان سفر کنند بچین | چو زلف کافر من کز بتی ز چین خیزد
هزار چشمه بر آرم چنان نترسانند | که آن غزال غزالخوانم از کمین خیزد
ولی باهوی چشمت قسم که نگریزم | هزار لجه بهشتم اگر بکمین خیزد
بدا بحالت ابلیس کو نمیداند | که گوهری چو تو از کان ما و طین خیزد
بر آستان تو ترسم فرشته رشک برد | بناله که مرا از دل حزین خیزد
چو شرح گوهر اشکم دهد بجای حروف | ز نوک خامه همی گوهر ثمین خیزد
بقد همچو کمانم مبین که هر دم از او | چو تیر ناز تو صد آه دلنشین خیزد



برد شورش رزم تو شور و غوغائی | که آسمان و زمین روز واپسین خیزد
هزار بار به نسبت از آن بود کمتر | که روز معرکه از تو [illegible]
برای آنکه ترا روز و شب سلام کنند | ز جن و انس و ملایک [illegible]
مخالفان ترا هر زمان بجای نفس | ز سینه ناله برآید ز دل انین خیزد
ز من که غرق گناهم ثنای حضرت تو | چنان عجب که گوهر ز مار کین خیزد
تو آن شهی که گدایان آستان ترا | هزار دامن گوهر ز آستین خیزد
گدای راه نشینم ولی بهمت تو | بسا گنج گهر خرم از زمین خیزد
شها ثناگر خود را امان بده که خلق | که شرمسار کند جای شرمگین خیزد
چنان بیک نظر لطف بی نیازش کن | که از سر دو جهان از سر یقین خیزد
هزار سال بقا باد دوستان ترا | بشرط آنکه ز هر آتش صد سنین خیزد

ساقی بده رطلی گران زان می که دهقان پرورد | اندوه برد غم بسترد شادی دهد جان پرورد
در خم دل پیر مغان در جام مهر زرفشان | در دست ساقی [illegible] جان رخسار جانان پرورد
در جان چندان پیشتر گر زوی گلو باید خبر | نار قند از لب در جگر گر زخ گلستان پرورد

دی باکی گفتم پری جان به وی کفه ای | جان پرور دمن را دمی جا زاده و خندان
[illegible] طرساری طلب یا قوت لب | سیمین بری کاندر قصب ماه درخشان پرورد
[illegible] بس ماه نو در عنبرش | و آن زلف هندو مسترش کفری که ایمان پرورد
زلفش چو دیوی خیره سر وز دیو شب دو تو تر | گر زیو یک گردون قمر در زیر دامان پرورد
گل پرورد در مشک چین گوهر فشاند زانگبین | بیضا نماید ز آستین مه در گریبان پرورد
خود را نماید از کمر روی فشاند از شکر | گردم گذارد بر قمر گوهر بر جان پرورد
پیدا لب و پنهان دهان آن نوش بن نوشن جان | بس جان و دل گر این و آن پیدا و پنهان پرورد
روئیش زدریا نرم تر وز فتنه بی آزرم تر | آبی ز آتش گرم تر کز شعله عطشان پرورد
خورشید رو ذره دهان باریک مو روشن روان | فربه سرین لاغر میان کاین کاهد آن پرورد
زلفش چو طنازی کند بر ارغوان بازی کند | بر مه زره سازی کند در خلد شیطان پرورد
پوشیده گلبرگ طری در زیر زلف عنبری | گوئی روان مشتری در جرم کیوان پرورد
مشکین خطش بر گرد لب مور است جویان رطب | گرد نمکدان ای عجب یکدسته ریحان پرورد
دارد غمم زین بیشتر سازد دلم زین ریش تر | ما را هزاران نیشتر در نوک مژگان پرورد
جز خط آن سیمین ذقن کافزوده لعلش را یمن | هرگز شنیدی کاهرمن مهر سلیمان پرورد



چون برفرازد برز در پنجه گیرد گرز را / مانند بدان کالبرز را در بحر عمان رود
از هیبتش خصم دژم زان پس که آید در عدم / تن را چو ماهی در شکم با درع و خفتان رود
مار است کلکش گفته سر کز زهر بار و شکر / مار است تیغش جان شکر کز شعله طوفان رود
دستش چو بخشد مال را روزی دهد آمال را / چون دایه کاطفال را از شیر پستان رود
گر حفظ ابنای بشر از خرم او یابد اثر / چون لوح محفوظش فکر حاشا که نسیان رود
تا در کمین خصم دغل با وی نیاغازد جدل / از بهر سر موشش اجل چشمی نگهبان رود
مدح او با خویشتن گر راند از خلقش سخن / حالی الطیبش و ذو المنن بر هشت رضوان رود
ور بدسگال بدسیر خشم وی آرد در نظر / در دم بجانش داد گر بر هفت نیران رود
شاها مرا در انجمن خوانند استاد سخن / واکنون پریشان طبع من نظم پریشان رود
این نظم را ناگفته گیر این مدح را ناشنفته گیر / این بنده را آشفته گیر زیرا که هذیان رود
این مدح را پایان نه مستبد و نه حسبر / آری ز بد گوید تر هوشی که نقصان رود
هم بس عجب نی کاین ثنا احمد پسندد یا ثنا / کآخر پسندد مصطفی شعری که حسان رود
شعری دو گر غیب آمده وز غیب عیب آمده / وحی است ولا ریب آمده تا مدح سلطان رود
الهام مطلق دانمش اعجاز بر حق دانمش / وحی محقق دانمش وحیی که ایقان رود

گه خادم و گه خاین و گه دشمن و گه دوست / گه دست بخنجر زد و گه سینه سپر کرد
گه گفت نیم خادم و صد گونه قسم خورد / گه گفت نیم چاکر و صد شورش و شر کرد
گه خانه نشین گشت و گهی خانه نشان داد / گه خون ز زخم شست و گهی خون بجگر
گه رفت باصطبل و گهی گشت نمدپوش / گاهی ز قضا شکوه و گاهی ز قدر کرد
گاهی نعلان بردامان گاه به بهتان / گاهی بعصا تکیه و گاهی به عمر کرد
از فضل امیر الامرا آمد و این بار / از بوسه یک هفته لبم پر ز شکر کرد
یک هفته چو بگذشت بزه دختر کی دید / خو خورد و مانند سگ آهنگ قمر کرد
مجنون شد و مفتون شد و دیوانه و سرمست / گه پا ز زمین کوفت گهی خاک بسر کرد
گاهی ز پی هدیه ز من شعر و غزل خواست / گاهی طلب جامه و آویزه گهر کرد
گه موی سر زلف بمعشوقه فرستاد / وآزار ز گرفتاری خود نیک خبر کرد
گه نقل فرستاد و گهی خورد بیا / گه بهر عرایض طلب کاغذ زر کرد
گه نعل فکند ز پی معشوقه در آتش / گه ز آتش عشقش دل خود پر ز شرر کرد
گه شد به منجم ز پی ساعت تزویج / گه مشت بجدان زد و نفرین ذکر کرد
گه ساخت صد اندر صد و گه خواند عزایم / گاه از پی تحبیب دو صد مکر دگر کرد



خرگاهم و خرگاهم و آنگاه چنین زشت | وانگه که ترا بار خدا اینهمه خر کرد

گویند حکیمی تو که آباد شود فارس | خرم ز تو آنکس که ترا نام بشر کرد

گفتم نه خدا هرچه کنم فکر ندارم | کاری که توان بر طلب سیم ظفر کرد

گفتا نه چنین است بکن روز توانی | یزدان نه مگر شخص ترا اهل هنر کرد

شعری ز دو سه در مدح امیرالامرا گوی | میری که ترا صاحب این جاه و خطر کرد

شعر از تو و سوار ز من و سیم ز کرم میر | نصرت ز خدائی که معانی بصور کرد

گفتم که من این قصه نگارم بعیلخان | کش بار خدا پاک دل و نیک سیر کرد

تا صورت آن خال دهد عرضه بر میر | میری که خدایش همه جا نام سمر کرد

گفتا که نکو گفتی و تحقیق همین بود | وین گفته حق در دل من نیک اثر کرد

محمود بود عاقبت میر که دایم | از همت او کشته آمال ثمر کرد

قاآنی ازین نوع سخن گفتن بس کن | با قند که توان کام تو پر در و گهر کرد

عید آمد و آفاق پر از برگ و نوا کرد | مرغان چمن را ز طرب نغمه سرا کرد

بی برگ و نوا بود ز تاراج خزان باغ | عید آمد و کارش همه با برگ و نوا کرد

برجست

برجست و گنجینه شد و شیشه و ساغر | آورد و بلورین ته مینا بهوا کرد

می ریخت به پیمانه و نوشید دگر بار | پر کرد و بمن داد هم الحق چه بجا کرد

بنشست بزانوی من آنگاه و ز نو به | بر دام که بر گردن خود داشت رها کرد

روی و لبم از مهر ببوئید و ببوسید | پس آه کشید از دل و پی شکر خدا کرد

گه شاکر وصل آمد و گه شاکی هجران | گه رخ بزمین سود و گهی سر بسما کرد

گه گفت و گهی خفت و گه افتاد و گهی خاست | گه دست برافشاند و گه آهنگ نوا کرد

بنمود گهی ساعد و برچید گهی ساق | هر لحظه بنوعی دگر اظهار صفا کرد

گه از سر حسرت بفلک کرد اشارت | یعنی که مرا دور فلک از تو جدا کرد

گه رقص و گهی وجد و گهی خشم و گهی ناز | الحق نتوان گفت که از عشوه چها کرد

گفتم صنما آگهیت هست که گردون | چرخی زد و ایام بکام شعرا کرد

خجلت زده خندید که آری بشنیدم | جودی که به جای تو امیرالامرا کرد

سالار بنی خلق نبی نام که جودش | چون رحمت یزدان بهمه خلق ندا کرد

بدر شرف از طلعت او فره بها یافت | شاخ شرف از شوکت او نشو و نما کرد

جو از پی طاعت او تنگ کمر بست | گردون پی خدمت او پشت دو تا کرد



ازین سان کار برخیانی و مادم گوهرافشانی | اگر زرگ ادب نبود مدبت خواجه میماند
ز حنا زاده شد کامروز میر قصد ارشادی | کمر بر شاخ گل بلبل مدیح خواجه میخواند
جناب حاجی آقاسی که ریزد طرح صد گردون | اگر شخص جلالش گردی از دامن بیفشاند
اگر با و عتاب او زند یک لطمه بر هستی | چه جای هفت گردون کافرینش را بجنباند
وگر برق خلاف او کشد یک شعله در گیتی | چه جای خار صحرا کآب دریا را بسوزاند
خداوندا بدان آیت خداوندی که گر خواهد | بقدرت جز خدا در دین مؤثر می نگرداند
بقهاری که قهرش پشه را گردد بفرمان | بر خصم مسّ او خرطوم پیلان را بپیچاند
که تا امروز جز مدحت زبانم حرفی ار گفته | مرا آن را چون زبان لاله بر زدن لال گرداند
بلای بد بود حاسد بجان هر که در عالم | دعا کن کاین بلا را ایزد از عالم بگرداند
حریف خویش چون بر پایه بیند خصم کم مایه | بپیمانی از طبع زرگر کار را برنجاند
چو صبح از صفا دم زد از این سخن روشن دم شود | وگر چون گل درو بیم باد غم برگم بریزاند
کسان گویند بر پرده است مرسوم تر خواجه | به نزد آنکاین سخن را گوش من افسانه میداند
برین دعوی دلیلی گو همین بس روز روشن تر | تو خورشیدی و قطع فیض خود خورشید نتواند

مصلحت

مصلحت دو سه روزی نماز باید کرد | خلاف عادت شرب مدام باید کرد
زبانگ زیر و بم مطربان بد آواز | بگوش عیش شبانه حرام باید کرد
زبهر حفظ سلامت جز این علاجی نیست | که گوش هوش بوعظ امام باید کرد
امام را چو بمنبر برآید از پی وعظ | لقب خلیفه خیر الانام باید کرد
زمی کشان بصراحت گریز باید جست | بزاهدان بصورت سلام باید کرد
هزار مفسده خیزد ز ازدحام عوام | بر آید چاره این ازدحام باید کرد
بنزد مفتی در هر کجا که بنشیند | ستاده دست بکش احترام باید کرد
بهر چه گوید تسلیم صرف باید بود | بهر چه خواهد تصدیق تام باید کرد
خوش آمدی که ببر بر خواص کس نکند | کنون زنیم به کمتر عوام باید کرد
چه چنگ و جام همه ننگ و نام دو دنیا | یکی ز تو طلب ننگ و نام باید کرد
ببزم رندان گیسوی چنگ و بربط را | شبی پریشان در سوگ جام باید کرد
ز فرط رندی با انزوال وحشی بود | بزهد و تقوی این باده رام باید کرد
بشام عید نماید چو ماه نو ابرو | نظر بحسنت بما بی تمام باید کرد
بدان دو طره عاشق کشی که میدانی | بسان حبل متین اعتصام باید کرد



زر روزه کام شود ثلج لاجرم بر شاه | پس شیخ معذرت از طبع خام باید کرد
گدای درگه شاهنشه است قاآنی | چه شکرها که از این احتشام باید کرد
تمام باد رشته کار ملک تا محشر | حدیث با بهمن جام تمام باید کرد

صبح آفتاب چون ز فلک سر زد | ماهم ز خشم سندان بر در زد
چشم ز جا گشودم در کفش | خورشید از کنار افق سر زد
از بسکه خنده بسته نوشینش | بر بسته لبه قند مکرر زد
نشسته بر درید گریبان را | پهلو برش به صبح منور زد
چون داغ دید کان ملالت خنگ | در حلقه های زلف معنبر زد
گفتی بقعر بنجه یکی شاهین | بر فلفل پر و بال کبوتر زد
بر روی خویش تازه یکی لطمه | از روی خشم لطمه دیگر زد
از بسکه خنده صفحه کافورش | زان لطمه بر لطیمه عنبر زد
نیلی تر از بنفشه ستان آمد | از بس طپانچه بر گل احمر زد
گفتی بعمد شاخه نیلوفر | پیرایه را بفرق صنوبر زد

چونان

چونان که مار حلقه زند بر گنج | مویش بگرد روی چنبر زد
شد چون نبات نعش پراکنده | از بسکه چنگ در زر و زیور زد
بر زر چهره سیلی بی در بی | گفتی چو سکه بود که بر زر زد
چندانکه باد سرد کشید از دل | اشکش ز دیده موج فزونتر زد
موج از قفای موج همی گفتی | بحر دمان ز جنبش صرصر زد
گفتی ز خون دیده ستبرق را | صباغ سان به خم معصفر زد
بیهوش گشت و جبهه قتالش | ز اشکش گلاب بر رخ همی بر زد
گفتی کسوف یافت مگر خورشید | از بس طپانچه بر مه انور زد
گفتمش از چه ناله کنی چندین | کافغانت بر جان من آذر زد
گفتا ز دوری تو همی مویم | کاتش بموی موی من اندر زد
امید وان مرا فلک برخیت | زین بار زیر به پشت تکاور زد
گفتم خمش که صاعقه آهت | آتش بجان زار من اندر زد
یک سال بیش نیست که هجرانم | آتش بجان مام و برادر زد
در ری قرون از این به نیارم ماند | کاهم بجان زبانه چو اخگر زد



غم و شادیست که با هم در آمیخته اند | یا مه روزه به نوروز در آمیخته اند
در کفی رشتهٔ تسبیح و کفی ساغر می | راست با عقد ثریا قمر آمیخته اند
تر دماغ از می شب خشک لب از روزه روز | ورع خشک به دامان تر آمیخته اند
در کف شیخ عصا در کف میخواره قدح | اژدها با ید بیضا اثر آمیخته اند
همه را چهره چو صندل شده از روزه ولی | صندلی هست که با درد سر آمیخته اند
مطرب و ناله نی واعظ و افسانه و وعظ | لحن داود به صوت نفر آمیخته اند
تا چرا روزه به نوروز در آمیخته است | خلق با وی ز سر کینه در آمیخته اند
همه با روزه به جنگند و علاجش نکنند | روبهانند که با شیر نر آمیخته اند
چونکه یرلیغ خدا دارد و توقیع رسول | خلق بیچاره به ناکرده آمیخته اند
باز نوروز شود چیره هم آخر که کنون | نیمی از خلق بد و بخیه آمیخته اند
روزه کس را ندهد خیر و کند منع ز خور | ابلهانان که بدو بی ثمر آمیخته اند
گرچه بر روزه بشورند هم آخر که سپاه | با ملوک از پی تحصیل خور آمیخته اند
خوان نوروز پر از نعمت الوان با او | زین سبب مردم صاحب هنر آمیخته اند

چنگ در چنگ خوش آهنگی گر آهنگش | هوش مشغولی با گوش کر آمیخته اند
شاهدان بسته کمر کوه کشی را به میان | زان سر خیل که با موی کمر آمیخته اند
هفت سین کرده پی تحصیل گر از بد بجوان | گلرخان زنگی از آن تازه تر آمیخته اند
ساعد و سینه و سیما و سر و ساق و بدن | هفت سین تا با سیم بر آمیخته اند
کوی از نخله عود و سر اسپند عود | بوی گل با دم مرغ سحر آمیخته اند
مهوشان قرص تباشیر ز اندام سپید | از پی راحت قلب کدر آمیخته اند
تا همی از زر و یاقوت مفرح سازند | می یاقوتی با جام زر آمیخته اند
گلعذاران شکر لب به علاج دل خلق | هر زمان از رخ و لب گل شکر آمیخته اند
همه مشکین خط و شیرین لب و سیمین عارض | توبه و پند عجب با خزر آمیخته اند
نقشبندان قضا بر زبر دیبه خاک | نقشها تازه تر از شوشتر آمیخته اند
جعد سنبل چو زره عارض نسرین چو سپر | از پی کینه زره با سپر آمیخته اند
مقدم اهل طرب غالیه بو کرده باغ | عطر گل در قدم می پسر آمیخته اند
شجر باغ جهان از چه ز تحریک صبا | گر نه روح حیوان با شجر آمیخته اند
چه از فرط لطافت ز چه باید خطر | گر نه جان ملکی با حجر آمیخته اند



از چه هم ضر عدو خواهد و هم نفع ولی — کوهرش را نکر از نفع و ضر آمیخته اند
دوست سازند و عدو سوز همانا ز نخست — طینتش را ز بهشت و سقر آمیخته اند
خاک راه تو شد اکسیر ز بس شاهانش — با بصر از پی کحل بصر آمیخته اند
روزی از گلشن خلقت اثری گشت پدید — هشت جنت را ز آن یک اثر آمیخته اند
وقتی از آتش قهرت شرری شد روشن — هفت دوزخ را ز آن یک شرر آمیخته اند
ظفر از جیش تو هرگز نشود دور مگر — طینت جیش ترا از ظفر آمیخته اند
پاس ایوان ترا شب همه شب انجم چرخ — دیده تا وقت سحر با سهر آمیخته اند
عارضت صاعقه خرمن عمر است مگر — جوهرش با اجل جان شکر آمیخته اند
دوحه طوبی جود ترا در جنت فیض — طعم لذات ثمر برگ و بر آمیخته اند
مرغک نامه بری هست بچنگت که چنگ — نامه فتحش با بال و پر آمیخته اند
دل و دست تو ز بس گشته در افشان گویی — همه احجار زمین با درر آمیخته اند
چار انگشت نی افزون نبود خامه تو — که از و نقش قضا و قدر آمیخته اند
زآتش و باد و گل و آب نه پنداری — که وجود تو ز جاه و خطر آمیخته اند
با تو روح القدسی آمده از عرش برین — کاینچنین ذات تو نیکو ز خوب و خوش آمیخته اند

کم شود قیمت کالا چو فراوان گردد — با فراوانی کالا ضرر آمیخته اند
بدل و دست ملک که در و گوهر را — لیک بخشیده و چیان با مدر آمیخته اند
تا که هموار ه ز همواری و ناهمواری — که به نیک و بد دور قمر آمیخته اند
سعد و نحس فلکی از اثر چرخ مدام — نوش با نیش در این آبخور آمیخته اند
تلخی کام بود لازم شیرینی عیش — شهد با زهر و صفا با کدر آمیخته اند
تلخی کام تو دشنام تو باد ابعد و — گرچه دشنام تو هم با شکر آمیخته اند
وانچنان عیش تو شیرین که خود فراز آ... — که از و شربت جان بشر آمیخته اند

فیض اطلاقی ز فیاض ازل — هر که بر پیر و جوان آمد پدید
نور اشراقی ز خلاق زمن — با دل دریا نشان آمد پدید
حامل اسرار وحی ایزدی — بر زمین از آسمان آمد پدید
مخزن آیات غیب سرمدی — با ضمیر غیب دان آمد پدید
واصل کوی فنا شد جلوه گر — حاصل کون و مکان آمد پدید
یک جهان تسلیم و یکعالم رضا — از بر یک خیلسان آمد پدید





که نگین نام خسرو فرو بندد که | تا مر او را در بدخشان حجر از مکان کند
که سعایتها کند در بارهٔ مسعود سعد | تا مر او را در لها و رسکنه در زندان کند
که نماید انوری را سخرهٔ او باش بلخ | تیره رای انورش را چون شب تاران کند
که کند فردوسی فردوس فکرت را غبین | تا مر آن جمشیدی را پا گراشاد ان کند
گاه در بزم امیری لولوئی همچون مرا | همچو لالا زیر دست لولی کرمان کند
تا نپنداری کنون کفران نعمت می کنم | نعمتی ناچار باید تا کسی کفران کند
چون کند کفران نعمت که در ده سال و ماه | مدح بی انعام گوید شکر بی احسان کند
گرسنگی گنجشک در جائی نیابد استخوان | از پی تحصیل استخوان ترک هاجیجوان کند
آدمی آخر کم از سگ هست چون ناچار شد | رو به درگاه فلان از خدمت بهمان کند
چون سگان راضی بدم با قید بان خشک | میر دیرینم غذا از پارهٔ استخوان کند
تا نگوید جاهلی در حق من کاین ناسپاس | از چه ترک میر دیرین از در عصیان کند
کس شنیدستی چو من بر باید از فرماجو | قرصهٔ خورشید تا بازار خیال نان کند
کس شنیدستی چو من بیچاره ولی سایبان | در صحرای جایگه ایام تابستان کند
کس شنیدستی چو من در سرد فصل مهرگان | بر شواهق خوابگه با پیکر عریان کند

خلق و خویش را نظر کن تا بدانی کاسمان | هم ز خاک ری تواند بوذر و سلمان کند
چندها دارد جهان تا درگه عالیش را | قبلهٔ احرار سازد کعبهٔ اعیان کند
آسمان قدار روا باشد فردی همچو من | خنده بر کار جهان و گریه بر سامان کند
چون پسندی کاسمان در دولت صاحبقران | چاکری چون مرا دستافکن اقران کند
آنکه قهر و خشمش اندر چشم و جسم بدسگال | روح را شیدن نماید مژه را پیکان کند
باش تا خیلی سمندش از غبار کارزار | طرح گردونی دگر در ساحت خلان کند
باش تا بینی ز لاش شیر مردان ختن | دیو و دد را تا قیامت تا حجش مهمان کند
باش تا از بانگ شیپورش برزند ها | هر نفس افغان خدا از بیم جان افغان کند
باش تا در عرصهٔ دهلی بروز کارزار | چشمهٔ ز تیغ قتال زا چشمه قطران کند
باش تا از فرو شکوهش هفت کشور خاک را | از گرانباری قضا با نه فلک میزان کند
باش تا شیران عقب را کشد در پاکهنگ | واهوان قبتی را شیر در پستان کند
باش تا در ماوراءالنهر تیغش نهرها | جاری از خون دوان ودوده سامان کند
سعیها دارد فلک کز همت صاحبقران | بر جانش از قیروان تا قیران سلطان کند
صدهزاران خون اگر ریزد فلک باشد حلال | گر پس از صد قرن یکبار اینچنین دوران کند



این ملک ترک بردوشه نوبی غلام بخشد / آن مرز نوبه با دوشه ترکی غلام کرد
امسال آن بکابل و زابل علم فرازد / سال دگر مدینه و دار السلام گیرد
امسال این خراج ز کرکانج و کات خواهد / سال دگر مثال ز کنعان و شام کرد
امسال آن نوند بمرز خجند راند / سال دگر بمصر مرا او را الکام گیرد
اهل هرات و بلخ مرا او را رکاب کوبد / خلق عراق و فارس مرانیز الحام کرد
آن در تحیر انکه نخستین کجا شتابد / این در تفکر انکه نخستین کدام کرد
هم کلک او قصب ز حریر ز حریر خواهد / هم خنک این ستبق سپهر از خرام کرد
ای صدر آستان ولیعهد کات ثابت / سقف زفرو پایه بر این نه خیام کرد
کاخ ترا ستاره نیاوسپهر خواند / کف ترا زمانه کفیل انام کرد
کلک تو حل و عقد جهان را کند کفایت / هر که که تیغ خسرو جا در نیام کرد
این خوی خاص تست که بر کوزه طینت / خود از کینه با تو الد الخصام کرد
عزت دهی و قرب فزائی و مال بخشی / تا باز نام جوید و تا باز کام کرد
وین بهر آن کنی که عدو تیز در زمانه / در دل خیال جود ترا بر دوام کرد
مانی با آفتاب که از مه کسوف یابد / با انکه مه بمهر مدار و نور وام کرد
از اشتیاق رایحه جعد عنبرینشان / هر صبح مغز گنبد گردون زکام کرد
بی زیب و زیور زند پیکر نشسته ترمان / چون شوی مرده که به کنجی مقام کرد
گر زیور قبول تو یابد عجب نباشد / کافرین و آفرین ز خواص و عوام کرد
تا هر صباح لاله چو مستان لطف بستان / بزم نشاط سازد و در دست جام کرد
مهر تو سال و مه بولی گنج و مال بخشد / قهر تو روز و شب ز عدو انتقام کرد
این شعر انوریست چو میزان این قصیده / آن به که این قصیده بر آن اختتام کرد
ای خنجر مظفر تو پشت ملک عالم / وی گوهر مطهر تو زینت نسل آدم

ولی که هر چه کند بر مراد یار کند / نخست ترک مراد خود اختیار کند
اگر چه ترک مراد خود اختیاری نیست / که عاشق آنچه نماید باضطرار کند
غریب را که بغربت اسیر یاری شد / که گفته بود اقامت در آن دیار کند
باضطرار کمندش برد بجانب شهر / غزال را که به صحرا کسی شکار کند
ولی غزال از آن پس که شد اسیر کمند / جز انکه گردن طاعت نهد چکار کند
ز قید صورت و معنی کسی تواند رست / که در هوای یکی ترک صد هزار کند



نگار نام تو باست و بتی بود مه من | که ماه سجده برو صد هزار بار کند
دمیده مشک خطش گویی آن دو آهوی چشم | بر آن سر است که مشک خود آشکار کند
رخش سیه شده اندک ز همنشینی زلف | سیاه کار نکو را سیاه کار کند
بملک روم اگر چین زلف بگشاید | فضای مملکت روم زنگبار کند
بوقت ناز چو کاکل بروی برشکند | چو شعر من همه آفاق مشکبار کند
چو شام تیره حصاری کند ز چنبر زلف | چو ماه چارده جا اندر آن حصار کند
بوصل عکس رخ او بهجر خون دلم | بهر دو وقت مرا دیده لاله زار کند
بحیله کس نتواند برا و چشاند زهر | که زهر را لب او شهد خوشگوار کند
مرا بهار و خزان هر دو پیش یکسان است | که او به چهره خزان مرا بهار کند
دگر بهشت دهندم کناره میگیرم | در آن زمان که مرا جای در کنار کند
هر آنکه هست خریدار ماه صورت او | فلک ز مهر بر او مشتری نثار کند
چگونه در شب تاریک خوانمش برجیس | که جلوه رخ او لیل را نهار کند
دکان مشک فروشی است گویی آن سر زلف | که طبله طبله ز چین مشک چین قطار کند
خلیفه شب و روز است زنگه گیتی را | به چهره روشن سازد بطره تار کند

زبسکه حادثه

زبسکه حادثه بارد ز آسمان بزمین | زمین چو منهزمان بانگ زینهار کند
اجل ز روز لقا خنده قاه قاه زند | امل ز بیم فنا گریه زار زار کند
بگرد معرکه گردان ستاده سرگردان | که در میانه اگر گم شود چکار کند
سپهر پشت نماید زمین شکم دزده | دمی که دست بر آن گرز گاوسار کند
سنان نیزه ور از زمانه از سر خشم | کمان شاخ درختان میوه دار کند
زهی سخای تو چندان که حرص همت تو | گهر ز سنگ و زر از خاک شوره زار کند
مخالفت چو شود گشته سرفراز تراست | از آنکه جا ز زمین بر فراز دار کند
بچشم فتنه که در خواب باد تا محشر | بلا رکیتا ز برگ گوکنار کند
کند ز عدل تو گرگ آنچنان حراست میش | که دایه تربیت طفل شیرخوار کند
باهتمام تو ملک آنچنان بود ایمن | که عنکبوت نیارد مگس شکار کند
بضرب آهن تیغش رابی از دل سنگ | بسنگ حشمت اگر جای چون شرار کند
حساب نیک و بد خلق را بروز جزا | به نیم لحظه تواند که کرد کار کند
ولیک روز جزا زان دراز شد کارزد | عطا و جود ترا یک بیک شمار کند
بزرگوارا این خادمت ز بی جایی | بدان رسیده که زین مملکت فرار کند



مگر مدایح من در زمانه ماند و بس | کش از محامد تو چرخ یادگار کند
سپهر از آن همه دلکش قصور محمودی | بمدح عنصری امروز اقتصار کند
جهان ز آنهمه آوازه سنجر شاه | بشعر انوری امروز اختصار کند
بسی ز بخت خود امروز زمانه نومیدم | مگر که لطف تو بازم امیدوار کند
بهر که تا که بود نام از یسار و یمین | قضا یمین ترا مایه یسار کند

هر کرا ایزد اختیار کند | در دو گیتیش بختیار کند
وانکه کرد کردگار عزیز | نتواند زمانه خوار کند
بس نماید مدار چرخ کهن | تا کیرا جهان مدار کند
خاصه چون شاه خاوران ملکی | که بدو ملک افتخار کند
قهرمان هنر که از سخطش | ملک الموت زینهار کند
آنکه چون پا بکارزار نهد | بر عدو روز کارزار کند
خنگش از گرد در بسیط زمین | هرچه دشت است کوهسار کند
تیرش از سهم در دیار عدو | هرچه چشم است اشکبار کند

در جهان هیچ راز پنهان نیست | کش نه رای تو آشکار کند
ببرد جان عدو ز سطوت تو | گرز پولاد صد حصار کند
فلک سفله را قضا چه عجب | گر بکاخ تو پرده دار کند
لاجرم عنکبوت پرده زند | چون نبی جایگه به غار کند
بس عجب نیست گر ز عاجب تو | پشه سیمرغ را شکار کند
در صف کینه خنجرت کاری | با تن خصم نابکار کند
کافریدون بچهره سر ضحاک | همی از گرز گاوسار کند
گوش آفاق را نشاط صنع | از عطای تو گوشوار کند
شهریارا سزد که دولت تو | فخر از صدر روزگار کند
دولت تست چرخ را و اختر | چرخ از اختر افتخار کند
آن امیری که کوه را تخشش | همچو سیماب بیقرار کند
آنکه در چشم فتنه افشانش | اثر رگ کوکنار کند
خرد پیر را کیاست او | سخره طفل شیرخوار کند
بحر عمان کمین عطیه اوست | که بهنگام اضطرار کند



انگیخته عدو تیشه شر ریشه و غافل / کش عمر بکوتاهی عمر شر آید

آمد ز در مهر و بکین رفت ولیکن / زان رو که بپا رفت دگر ره بسر آید

عفو تو ز آغاز امان داد مر آن را / تا مایه آسایش خیل بشر آید

عدل تو نمیخواست که آن دزد خطاکار / از عفو تو ایمن ز بلا و خطر آید

میخواست دگر باره زند نوبت طغیان / تا باز بر او کیفری از بد بتر آید

خصم تو چنان کرد که عدل تو همی خواست / تا باز سزاوار زیان و ضرر آید

خالی ز میان رفت و بکین تو کمر بست / غافل که ورا سیل بلا تا کمر آید

از حیله بجنبش تو رساند گزندی / پنداشت که آن حیله بلا را سپر آید

غافل که چو شد پی سپر وادی نیرنگ / در وادی نیرنگ اجل پی سپر آید

انگیخت ز خود همچو شرار آتش و غافل / کز شعله آن آتش بی برگ و بر آید

بر شمع چو پروانه بزد خویش و ندانست / کز شمع چو پروانه بی بال و پر آید

فرداست که در چشم عدو چشمه خورشید / از مردمک چشم بتان تیره تر آید

فرداست که در دشت وغا تیر خدنگت / بدخواه ترا بر رگ جان نیشتر آید

فرداست که در شان تو از عالم بالا / آیات ظفر بیشتر از بیشتر آید

نه هرکه بنهد

نه هرکه بنهد پای بر اورنگ شود شاه / نه هرکه بسر تاج نهد تاجور آید

بد کن بعدو و داد گرا گر بتوانی / نیکست بر آن بد که به بدگر آید

تا هست جهان صیت تو چون پرتو خورشید / هر روز در اطراف جهان مشتهر آید

۶

آدمی باید بگیتی عمر جاویدان کند / تا یکی از صد تواند مدح آقاخان کند

حکمران خطه کرمان که ابر دست او / خاک را سجاده سازد سنگ را مرجان کند

در بر او کمتر بهتار نیز زالی پور زال / او ز کین گر بهر هیجا جای بر بکمران کند

خصم را گر پیش تیغش جوشن رخشان بپوش / مرکرا کی چاره هرگز جوشن رخشان کند

خنجر آتش فشانش از لباس زندگی / خصم را عریان کند چون خویش را عریان کند

ضیا دیگر فشک گیتی را چو نور مهر و ماه / نور مهر و ماه را حاسد چسان پنهان کند

خاک ره را مهر او همسان کند با آسمان / و آسمان را قهر او با خاک ره یکسان کند

گردش چشمش بیک ایمای ابرو گاه خشم / موی مژگان را بچشم مدعی پیکان کند

خود بسر لاله و ریحان ندارد احتیاج / گر نگاهی خاره و گل را لاله و ریحان کند

آب تیغش ملک ویران را ز نو آباد کرد / هر کجا ویرانه آری آتش آبادان کند



هر جا که پارسی تب من جلوه گر شود … بس شیخ پارسا که برندی سمر شود

گر در طراز شاید من بگذرد به ناز … از طلعتش طراز طراز دگر شود

ور بگذرد به بزم ریاضت بروم و چین … هر جا بتی است سنگدل و سیمبر شود

ور بنگرد بباغ گل از بهر دیدنش … با آنکه جمله دوست سراپا بصر شود

زان رو بچشم من مژگان نشتر شده است … تا خون فشانم از غمش بیشتر شود

یزدان که آفریده مژه بهر پاس چشم … پس چون همی بچشم مرا نشتر شود

زان نشتر چو نیشه حجام هر دمم … لبریز خون دو دیده حسرت نگر شود

در موج خون دو دیده من مانده ای همانک … کوه عقیق سایه فکن در شمر شود

ای لعبت حصار ز رخ پرده بر فکن … زان پیش کابدیده ما پرده در شود

بنیاد صبر و طاقتم از روی و موی تو … تا کی چو روی و موی تو زیر و زبر شود

زیر و زبر همی چکنی روی و موی خویش … بگذار ابر تیره حجاب قمر شود

عالم تبه نخواهی خال سیه بپوش … کان دانه دام مردم صاحب نظر شود

رخسار آبدار تو در زلف تابدار … ماند بگرد ماه که گردش سپر شود

زکاتوی که از دل سخت تو آب جوی … افسونی از دمنده بسختی حجر شود

یا حسرتا بدین دل سختی که مر تراست … مشکل که تیر ناله ما کارگر شود

از عشق روی و موی تو بیخواب و خور شدم … وین عیش عاشقست که بیخواب و خور شود

برخیز و می بیاور و بنشین و بوسه ده … تا جیب و آستین و لبم پر شکر شود

یکره میان بزم بعشرت کمر گشای … تا بو که دست من بمیانت کمر شود

از فر بخت تخت سلیمان دهم بباد … گر دل مرا بمور خطت راهبر شود

طوبی لک ای نگار بهشتی که قامتت … طوبی صفت بهاره بخوبی سمر شود

بر جه بیا بگوش بشنو می من بنوش … بگذار عمر بر سر لوک و مکر شود

وز بهر آنکه رنج جنانت رود زیاد … چندان بخوان مدیح که گیتی زبر شود

نا سنگ شکرت که در آن جای بوسه هست … باشد که بوسه جای شه نامور شود

شاه جهان فریدون کاندر صف نبرد … گردون چو گرد خنگ وزا برابر شود

آن بوالمظفری که غبار سمند او … هنگام وقعه سرمه چشم ظفر شود

نه وهم بار کاب و همعنان رود … نه چرخ با عزایم او همسفر شود

هر آهوی که در کنف حفظ او گریخت … شگفت اگر معاینه چون شیر نر شود



در بزم مادح تو فلک پهن کرده گوش / تا از مدایح چو صدف پر دُرر شود
بر درگهت نماز برد از در نیاز / هر صبح کآفتاب ز مشرق بدر شود
از بیم برق تیغ تو در دودمان خصم / مشکل که هیچ نطفه ازین پس پسر شود
زان ساده شد چو اطلس رومی جبین سپهر / تا جامه جلال ترا آستر شود
آتش کند تغیر و ز دل برکشد زفیر / خصم ترا به حشر مقر گر سقر شود
خصم ترا بجنت اگر جا دهد خدای / جنت سقر شود چو مر او را مقر شود
روزی که از نبرد ابر رکاب فتنه جوی / انقطاع روزگار پر از شور و شر شود
مغز ستاره از شرر تیغ بر دمد / گوش زمانه از فزع کوس کر شود
گردون شود چو بیشه شیران مردمال / از تیرها که بعیوق بر شود
از بس صلیبها که شود در هوا پدید / چون تیرها مقاطع با یکدگر شود
احجار بهنه جوشن و خود و زره شود / اشجار عرصه ناوک و تیغ و تبر شود
نوک سنانت از جگر خصم تا نگار / خون آنقدر خورد که برنگ جگر شود
از آب هفت دریا تف سنان تو / نگذارد آنقدر که پی مور تر شود
دریای سرخ گشته دار بس برید تو / دشت وغا معاینه چون شوشتر شود

سمن بر کاج و گل بر سرو و مه بر نارون بندد / شبه بر عاج و شب بر روز و سنبل بر سمن دارد
بهر جا بوی زلفش تا ببوی ضیمران روید / بهر جا عکس رویش تا بجوی نسترن دارد
عقیقینش لب نمکین عبیرینش خط مشکین / عقیق او شکر ریزد عبیر او شکن دارد
قدش چون نارون موزون لبش چون نار دان رنگین / دلم زان نار دان سازد تنم زین نارون دارد
تنم زان ناتوان آمد که عشق آن میان جوید / دلم زان بی نشان آمد که ذوق آن دهن دارد
بجز آن ماه مشکین مو که بر پوشید برخ گیسو / ندیدم کس که بر دامن ز آسیر اهرمن دارد
ضیمم زلفا و خوابد که وصف ضیمران گوید / روانم روی او جوید که شوق یاسمن دارد
شکر زآن همی نوشم که طعم آن دهان بخشد / سمن زآن همی بویم که رنگ آن بدن دارد
ببوی زلف مشکینش دلم راه خطا کرد / چو دلعل نمکینش سرم شور یمن دارد
لبش چو هم از آن جانم خیال نار دان بندد / قدش خواهم از آن طبعم هوای نارون دارد
ز ابجد عاشق هیمیم ز دنیا طالب سیم / که رنگ این و شکل آن نشان از آن موی و تن دارد
لعاب ریمن مار است چرا از چشم من خیزد / گر آن خال سیه نسبت بنجم اهرمن دارد
شبا ربادی نوشم می صبوحی بستان / که روشن صبح صادق را ز خاک پیرهن دارد
فدی آن زلف عنبر افکن که بندد پرده بر پروین / تو پنداری شب مشکین بسر عقد پرن دارد

سمن کاج



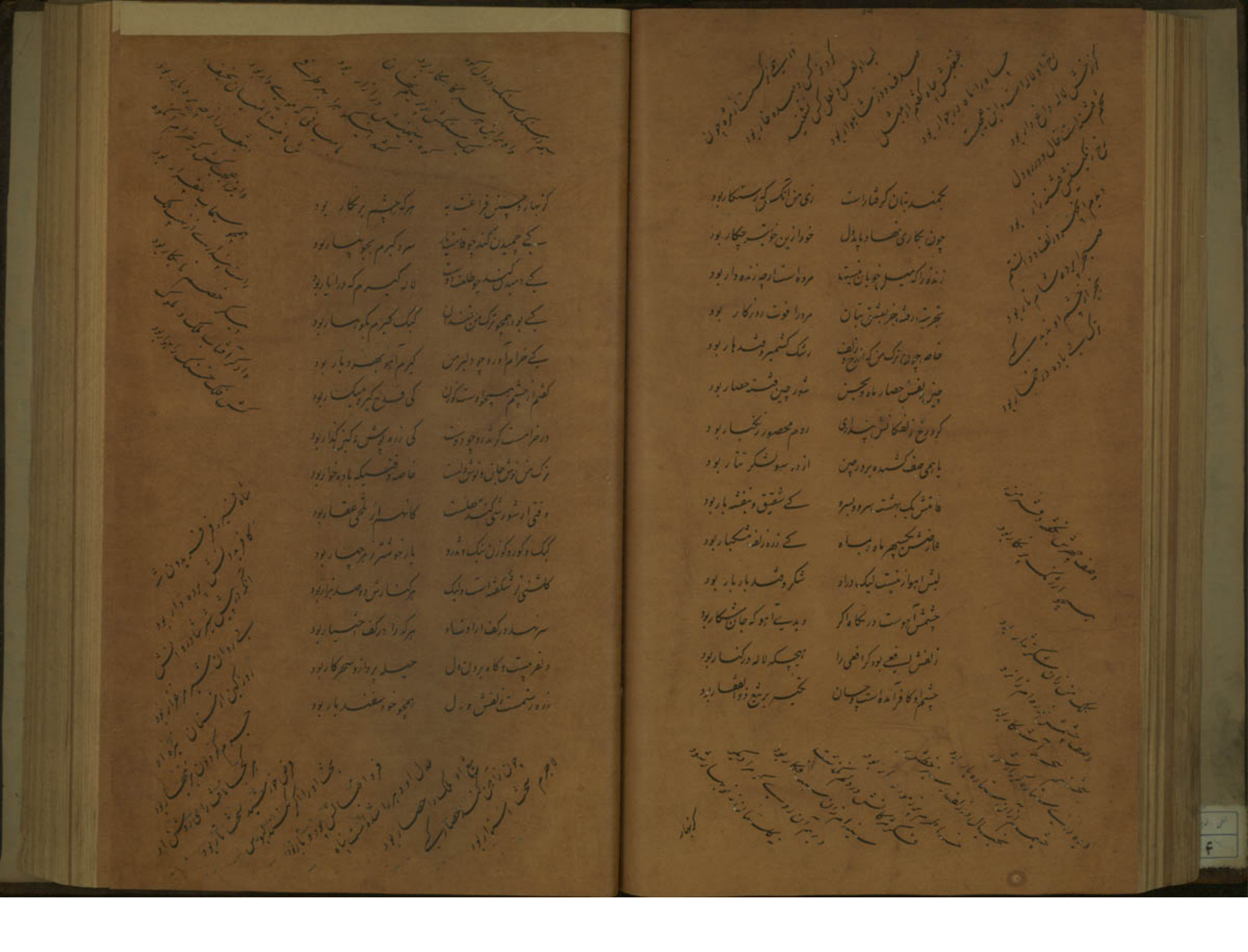
ثانیا قبول من ترا حالی بدین ماند / که زالی بیع یوسف را بکف مشتی رسن دارد
مراتب الشرف بد خطهٔ شیراز و حرمانت / بجان قبت الشرف را بتر از قبت الحزن دارد
بچشم خویش می‌بینم که گردون در فراق تو / ز اشک لاله گون دامان من رشک چمن دارد
نه بهر خویش چون دانی که قاآنی شود فانی / بهم آتش بر تا نیم جانی در بدن دارد
چه باک ار با نوالش گردون اسیر و مبتلا سازد / چه بیم ار با نوالش کیهان غریب و ممتحن دارد
اسیری گو ترا چند کجا فکر خلاص افتد / غریبی گو ترا یابد کجا یاد وطن دارد
قوافی گر مکرر شد مکدر زان مباد دل / که طبع من خواهش قند در شیرین سخن دارد
الا تا آسمان گردد الا تا سال و مه آید / بلند شان جاهت را فلک جفت حزن دارد

باز نزدیک شد ای دل که زمستان گذرد / دور بستان شود و عهد شبستان گذرد
ابر بر طرف چمن گریان گریان پوید / لاله بر صحن خندان خندان گذرد
هر سحر کبک چو از راغ خرامد سوی دشت / طفل گوئی ز شبستان بدبستان گذرد
مشک بیز آکند اندر همه آفاق نسیم / بسکه بر یاسمن و لاله و ریحان گذرد
ساق بالا زند اندر شمر آب کلنگ / همچو بلقیس که بر صرح سلیمان گذرد

گفتا بخواجه نجم که ز چه روی / شهر بگذارد و بخود به بیابان گذرد
مهربانی چه تو آنگاه بنا نگاه خراب / هم خدا داند کاخر چه بمهمان گذرد
گفتم ای ترک خطا ترک خطا گوی که دوست / بهر بیگانه نباید که ز پیمان گذرد
قرب سالی بود ایدر که ز بی سامانی / روزگارم همه در طاعت یزدان گذرد
جودی جود خداوند مگر گیرد دست / ورنه از فاقه مرا هر شب طوفان گذرد
خواجه کیست عبدالله کز فرط جلال / سطح ایوانش از طارم کیوان گذرد
وصف جودش شوا اگر ز که ممکن نبود / وصف هر چیز که از حیز امکان گذرد
آفرینش آن گنج نباشد که در او / توسن فکرت او از پی جولان گذرد
ملک دنیا ز پی طاعت داور بخرند / طالب گنج نباید که ز ویران گذرد
خاطر آباد شده از ملک جهاندار چنانک / دزد ره مهر وی اول قدم از جان گذرد
حبذا ابر که ز رشک کف تو در همه حال / اشک در دیده بپرورده و غلطان گذرد
بر جهان از قبل مهر تو و رحمت تو / گذرد آنچه به بیمار ز بحران گذرد
نوک کلک تو کند بارگ آسایش خصم / آنچه از نشتر پولاد بشریان گذرد
بگذرد بر رخ معموره از سیلی سیل / آنچه از لطمهٔ جود تو بر کان گذرد







منصب بود تیغ او سپهر را | حل آن بخت اگر که کارزار بود
جان کس از دست تیغ او نبرد | خصم اگر یک وگر هزار بود
کوه پستی و در تن بحر چو او | در کفش گرز گاوسار بود
آفتاب چتر بر سپهر برین | چون بخنگ فلک سوار بود
زانکه درفشان بود چو سحاب | چونکه بر تخت روز بار بود
عالمی را سپارد او بخشش | که به بخشش جهان بسیار بود
جام بلور در کفش گویی | آفتابی ستاره بار بود
ابر جود شه زد ایستاده شهر گنج | گر بر اهش در و نثار بود
هر که شد از دست او شه جهان | چون خداوند گیر و دار بود
بحر آنجا همی کند افغان | چرخ آنجا ز بیچار بود
معدن آنجا فقیر مفلس گشت | دشمن آنجا ضعیف و زار بود
اندرین جوهر وقت دشمن و دوست | لاجرم صاحب اقتدار بود
دوستان بر تخت دولت افنی | دشمنان بر فراز دار بود
تا بهر جا بود عزیز باشد | هر که در دست شاه خوار بود

دزده چو بست و زنا چون زنی اجلال | چو جسم رخ چنین مساز دره کاشغر بود
هر جا که جلوه ساز کنی گشت شد اثر | هر جا خرام ناز کنی کاشغر بود
هر که بزلف شد زنی قبا ستاری | در روی کیستی نقاب سر سوخته شود
روی تو بود ماه گردون برابر است | زلفت برنگ و بوی مشک تتر بود
ماه فلک نه جا شاید که مشک پرورد | مشک تتر نه کلاه که با قمر بود
روی تو ماه باشد و طرفه بود که ماه | بر جرم رو زلفش زره از مشک تر بود
چند انگه وصف خوبی یوسف نمود راه | سوداندیم که رو خوبتر بود
یوسف اگر بجای و فقی نقش چهر | چاهی تو را بجز از زنخ بستر بود
یاقوت را بگوهر همی مانند آن دو لب | الا که در دهانش در رشته گهر بود
پر حلقه طره تو گشاده مجلس است | سر داده دایره یک بار دگر بود
گرد مسیر کسانی گر شد آفتاب | دایم آفتاب تو گرد سپهر شود
در حیرتم که چشم تو باز از چه رو بهم | با آنچه که در لب تر شکر بود
واندر دل جسم هیچ گاه که تو را | در زلف و طره نصیب همه بشر بود
در زیر دام زلف تو از خال دانه‌ایست | کاندر دام مردم صاحب نظر بود

شاهنشه زمانه محمد شه آنکه مهر | هر صبح از سجود درش مفتخر بود
کیهان خدای آنکش زحل در حل و عقد ملک | دستی قضا بقدرت و دستی قدر بود
ظل خدا خدیو بشر کز طریق حق | دارای ملک و ملت خیر البشر بود
در روز کین بهیب روان کش اجل | تیغ خمیده قامت او را سپر بود
گردون بکاخ دولت او چیست حباب | گیتی ز ملک شوکت او یک اثر بود
چون قطره از محیط عطایش هر آنچه یم | خشک و ترش بخوان کرم ماحضر بود
از مهر او بهشت بر جنت یکی ورق | وز قهر او لهیب سقر یک شرر بود
صد ره سپهر چرخ از دو خاک از برای آنک | رخش ورا اگر بدهد چنین ناجور بود
در روز رزم و بزم ز شمشیر و جام می | دستش نباره حاطمه خیر و شر بود
وقتیکه جام جوید کو هر فشان شود | وقتیکه تیغ گیرد دشمن شکر شود
هر جا بعود سوزی رخش طلب کند | هر جا بکینه توزی پرخاشخر بود
جانش ملول باز اگر شود تعم | تیغش مخالفان را سوزان سقر بود
تا از پی شکوفه شجر بارور شود | یارب نهال دولت او بارور بود

بر جست و خشم شد و بر سر کشید می | از کف قرابه از گلوی خویش جام کرد
زان پس دو دیده در خشم از آخور برون کشید | زین بر نهاد و تنگ کشید و لجام کرد
باد دونده را بلگام بر کشید تنگ | برق جهنده را ابر اندر زمام کرد
بر پشت باد همچو سلیمان نهاد تخت | وانگه بتخت همچو سلیمان مقام کرد
تا بسته بود چون گره خاک بد گران | چون باز شد چو گنبد گردان خرام کرد
که بود تا فسار ز سر داشت رخش من | بادی دونده شد چو مر او را لگام کرد
که هیچ کرده باد الحق نگار رخش | معجز نمود و آیت قدرت تمام کرد
گفت از جای خیره برون آی ز ربش | کام دو بخش کار جهان با قوام کرد
گفتم چه موجب است که با دیگران خویش | رحمت شمرد رحمت و آن خود حرام کرد
گفتا ندانیا که شهنشاه جنگجو | شه را ز دانه زر زرین رخش نظام کرد
دلیدون پی به بروجها ز ملک جم | داور رکاب رخش ثریا ستام کرد
تا پشت گاو و ماهی کوبیده گشت دشت | از بسکه خاص و عام بر او ازدحام کرد
دل با همه فراخی بر روح تنگ شد | از بسکه شادی آمد و بروی زحام کرد
از بانگ چنگ جان خلایق بوجد خواست | از بوی عود مغز ملایک زکام کرد

چین و شکنج و شکن و دایره و خم | بر غره و طره و بر تاب تو یکسر
گیسوی تو بر قامت رعنای تو گویی | ماری است که آویخته از شاخ صنوبر
یا شاخ ضمیران بود و رشته لبلاب | پیچیده به سرو سهی و قامت عرعر
رخسار که گوید که پری بال ندارد | اینک رخ تو چون پری و زلف تو اش پر
گویی که بود حضرت جبریل و دو زلفش | همچون پر جبریل نمودار ز پیکر
پرسی همی از من که لب من بچه ماند | قند است لب لعل تو گفتیم مکرر
گر قند مکرر بود از چه گفتار | پیوسته پدید آرد شیرینی شکر
خواهم شبکی با تو بکنجی بنشینم | جائی که در آنجا نبود جز می و ساغر
بر کف قدحی باده که جامی ز فروغش | برخواند از الفاظ و معانی همه یکسر
از پرتو جامش بتوان دید در آن جام | هر بچه که زاید پس از این تا صف محشر
رازی که زمانش همی از مملکت ری | آورد توان دید بسی قلعه ششتر
زین باده گلرنگ که از جام بلورین | تابد چو ز دامان سمن لاله احمر
آنقدر بنوشم که مرا می عوض خوی | بیرون جهد از هر چه مسامات ز پیکر
زان پس که ز مستی ببرد باده گلگون | هر پرده شرمی که بود حایل اندر

آن یک زند از دم همه گر چوب اگر سنگ | وین یک همی از سنگ برون آرد آذر
زان هر که به پرخاش خیزد شده فانی | زین هر چه به دلش آید گردیده میسر
جنگش به چه ماند به یکی باد سبک سیر | کردش به چه ماند به یکی کوه گران سر

در کشتی اگر آب حرص بنگارند | حاجب بود در گه طوفانش لنگر
دولت شده بر چهر دلارایش شیدا | صولت شده بر شخص توانایش چاکر
آنجا که بود کاخ جلال وی گردون | آن سطح محدب بود این سطح مقعر
بخشنده کف رادش چندانکه تو گویی | در حوزه او گشته ضمین رزق مقدر
ابنای زمان را در او کعبه حاجت | از بسکه همی سیم برافشاند و گوهر
مسکین برودش از در جز با دل خرم | زایر نشود وش از بر جز با کف پر زر
بالاست همی بخشش افلاک بود و آن | روشن بودش رای و خورشید مکدر
خواهم چو همی مدحت خلقش بنگارم | بنگاشته چون باغ ارم گردد دفتر
ازاده امیرا سوی این نظم نظر کن | کاید ز قبول تو بکی نافه اذفر
خلاق سخن خوانندم امروز مرا قوم | آری نبود کذب شود هر چه مشتهر



تیغی گهر نگار فرستاده شهریار
تا سازدش طراز کمر صاحب اختیار

تیغی که گر بآتش سوزان گذر کند
چندان بود برنده که گرمی برد ز نار

تیغی که بر حریر اگر نقش او کشند
پودش چو عمر خصم ملک بگسلد ز تار

تیغی که گر بکوه نگارند نام او
فریاد الغیاث برآید ز کوهسار

تیغی که گر بعرصه هستی در آورند
لا حول گو بملک عدم میکند فرار

تیغ است آن نه حاشا تیغی است خون فشان
شمع است آن نه و چکد برقیست شعله بار

زآن سان بود برنده که یارد که بگسلد
پیوند استعاره ز الفاظ مستعار

از بس که عضو عضو جهان در هراس از اوست
ماند جهان از او تن شخص رعشه دار

شیرازه صحیفه من خواست بگسلد
دیدی که گفتم از صفت وی سخن گذار

من جادویی نمودم و شیرازه بستمش
بازار ثنای عدل شهنشاه کامکار

بی سوخت دفتر من از اوصاف او و من
بی آب میزدم بوی از شعر آبدار

چندان زبون است دمش گر خیال او
کاسد شده است کار رفوگر در این دیار

آهنگر از خیالش سرپنجه کارزو تنگ
سوهان و اره سازد هر ساعتی هزار

دگر سپاه که شد بلی چه مه شوال
چه روز عید که آن روز میرسد ایدر

گذشت روزه بلی ماه نو نمود نعم
چه وقت دوش کجا در جواب چون لاغر

کنون چه باید ساغر چگونه باید پر
پر از چه باید از می چه می می خلر

قدح چه باشد لعل و چه لعل لعل جام
قدح کسار که نرگس چگونه سیمین بر

قدح بیاد که بخشد بیاد روی ملک
قدح نخست که نوشد حکیم دانشور

مراد حکیم که باشد حکیم قاآنی
چو می خورد چه کند مدح شاه کیوان فر

کدام شه شه ایران زمین محمد شاه
ور القب چه ابو المظفر که از دو ور

ز نسل کیست ز ترک از چه ترک از قاجار
شهنشهی که گرد نیا جانشین کیست پسر

کشید که خرمش چه باره ز چه از انصاف
کجا بملک چرا بهر دفع فتنه و شر

بود که شغلش چه پاسبان دولت و دین
زره که زرخشش چون بمعنا فتح و ظفر

گذشته چه سپهش تا کجا بشرق و بغرب
رسیده چه نقش تا کجا بحر و بر

دهد چه زر کی دائم چگونه همت
بکه بعارف و عامی چه قدر [illegible]

نظر اوست که ملکش کجا در آینه
معینست نظرش [illegible] از طریق نظر

بود که دشمن او چون رسنده کی شب و روز
ز چه رسانه خود در کجا بکوه و بدر



مانند جبرئیل که بر شهر طاغیان / بر وی رود و خطاب خرابی ز کردگار

گر در بهشت نقشی از او بر زمین کشند / سر تا قدم بهشت شود جحیم وار

خور را بضرب ذره کند گاه در وغا / که را بزخم ذره کند روز گیر و دار

زان تیغ زینهار نخواهد عدو از آنک / فرصت نمی‌دهد که برد نام زینهار

چون اژدها که حارس گنج است روز و شب / این تیغ بود حارس شاه بزرگوار

این تیغ همنشین ملک بوده روز و شب / گر لاغر است لاغری از وی عجب مدار

شه آفتاب عالم و این تیغ ماه نو / از قرب آفتاب بود ماه نو نزار

ور نیز لاغر است ز هجران شه رواست / لاغر شود بدن چو بهجران فتاد کار

این تیغ را بجبر شه از خود جدا نمود / کو دل به اختیار نکندی ز شهریار

چون صاحب اختیار شد او بخت برکم / معلوم شد که حاصل جبر است اختیار

آورد آب چشمه شش پر و پادشه / افزودش آبروی بدین تیغ آبدار

این تیغ را بچشمه آن آب اگر برند / آبی ز نیز تر نبود زان بروزگار

شه نایب محمد و او خادم علی / اقلیم جم مدینه و این تیغ ذوالفقار

شمشیر شاه و چشمه شش پر و شعر من / این هر سه آبدار تر از بحر بیکنار

باسا

باسا نوشته فتنه نتاند ز سر گذشت / بستان فزوده و قریه و گلگشت و مرغزار

کاریز کنده و نهر آورده رود سان / سد بسته و که شکسته و روان کرده جویبار

جنبان نهاده و برکه بنا کرده گرد شهر / صد باغ تازه ساخته از باغ قندهار

آورد آب چشمه شش پر را بشهر / آبی چو آب خضر روان بخش و سازگار

از بسکه آب آمد و سیراب گشت شهر / تر دامنی است مشغله این شهر را شعار

جشنی عظیم کرد و چراغانی آنچنانک / بر نور همچو صبح بخندید شام تار

و آسان بکچوال امثال دو ساله داد / تمشیت مباشر و عمال و پیشکار

شادان از او رعیت و ممنون از او سپه / خشنود از او خدا و خلایق امیدوار

سلطان زوف خواجه معین طالعش مدد / انصاف چه عزم قوی حزمش استوار

او را چه پایه بهتر و برتر از این که هست / از جان کهینه بنده سلطان تاجدار

شاها محمدی تو زمین غار و آسمان / مانند عنکبوت بگرد تو تنیده تار

تو پور آبتینی و سالار ملک جم / کاوه است و رزم او ز دی او گرزگاوسار

یارب بهار دولت شاه بی خزان / تا در جهان بود پس هر خزان بهار

بخشش جوان و حکم روان و عدو نوان / نصرت قرین و چرخ معین و زمانه یار



زانکه تا نقش همایون ترا دیدم بچشم / نقش و عقل و روح و معنی شد مصور هر چهار
عارف از نقش عیان دید سراپای وجود / در ظهور هستی غیبش نماند انتظار
پرده ات را از ازل گوئی قضا نساج بود / کز جلالش تاب بود و از جمالش پود تار
صورت شاهی و پیدا معنی شاهی ز تو / نقش هر معنی شود آری ز صورت آشکار
هر کجا هستی تو شاه آنجا بمعنی حاضر است / زانکه تو سایهٔ شهی شه سایهٔ پروردگار
زان ستادستند میران و بزرگان در رتب / هم بدان آیین که بر دربار خسرو روزبار
عیش دایم پیش روی و عمر جاوید در قفا / یمن و دولت بر یمین و فیر و شوکت بر یسار
یکطرف سرهنگ و سرتیبان کرده اندر گروه / یکطرف تاپین و سرباز از قطار اندر قطار
زیر دست چاکران شاه ماه و آفتاب / زیر دست آفتاب و ماه چرخ و روزگار
یکه وصف بالاترک زین چار میر ملک جم / کهترین سرباز شاهنشاه و صاحب اختیار
روزگار و چرخ و مهر و ماه اری گشته اند / تا شوند از قدر با سرباز خسرو همقطار
هم بدست خیلی از خدام جام گوهرین / هم بدوش فوجی از سرباز ماری مور خوار
جام آن شربت دهد احباب شه اندر روز عید / مار این ضربت زند خصم ملک اندر روزگار
آن نماید خنک عمر ترا انجام خود بکام / وین برارد خصم جبر را به مار خود دمار

این قبا گوئی سپهر چارمین بوده است زانکه / بوده در وی آفتاب عالم آرا را قرار
یا بهشت جاودان بوده است زیرا کاندرو / بوده طوبائی که هستش فضل و رحمت برگ و بار
یا نه همچون عرش اعظم جایگاه جبرئیل / یا نه همچون قلب عارف مظهر پروردگار
پای تا سر آفرینش را همی ماند ملک / وین قبا بوده است ملک آفرینش را حصار
آنکه گفتی بر تن هستی نمی گنجد لباس / کاش میدید این قبا بر جسم شاه کامکار
این قبا را آسمان ابره است و گیتی آستر / شهپر جبریل پود و پرتو خورشید تار
کرم هر ابریشمی را هست قوت از برگ توت / کرم این اطلس کرم بوده است و قوتش فخار
کرم این خارا همانا بوده کرم هفتواد / کاردشیر بابکان از هیبتش جستی فرار
نزد نساجی که دیبای قبای شاه بافت / حور و غلمان هر دو از جنت دویدند آشکار
آن ز بهر پود زلف خویشتن دادش بدست / وین برای تار جعد خود نهادش در کنار
پرتوش از فرش هر ساعت تتق بندد بعرش / باطن خواجه است گوئی این قبای شاهوار
این قبا را فی المثل بندی اگر بر چوب خشک / چوب گردد سبز و خرم همچو سرو جویبار
دوش گفتم این قبا از شان گردون برتر است / جبر محض است اینکه شه بخشد بصاحب اختیار
عقل گفتا اختیار و جبر مگو نه که هست / کمترین سرباز شه سالار چرخ و روزگار



دوست دارد خانه زاد خویش را هر کس بطبع | پس عجب نبود گر او را دوست دارد شهریار
کودکست و نوجوان چون بخت شاه نامور | زین رهش دارد گرامی بخت شاه نامدار
رسم دیرینست کز میل طبیعت کودکان | دوست میدارند همسالان خود را اختیار
ای شبستان ظفر را طفل بخت تو عروس | وی گلستان کرم را ابر دستت آبیار
کوه با حزم تو چون فکر حکیمان تیزرو | باد با عزم تو چون عهد کریمان استوار
دوش کردم حیرت از کلکت که خون ریزد گهر | عقل گفتا غافلی کو بحر دارد در جوار
ماه آن چرخی کش آمد عرش اعظم زیر دست | شبل آن شیری که بود از شیر خواری شیرخوار
سرو آن باغی کز و خجلت برد باغ بهشت | دُر آن بحری که از وی بحر عمان شرمسار
وصف گرز تو دی نوشتم خامه ام شد زرنگار | مدح خلقت دوش گفتم خامه ام شد مشکبار
یادی از رخش تو کردم فکرت من شد روان | نامی از تیغ تو بردم شعر من شد آبدار
گر کسی خواهد که عزرائیل را بیند بچشم | گو ببیند جان شکر تیغ ترا در کارزار
ور کسی وهم را خواهد مجسم بنگرد | گو ببیند بر سر خصم ترا گاه فرار
دشمن از زور تو عاجز شد نه از شمشیر تو | زور بازوی علی مرحب کشد نی ذوالفقار
کشته تیغ تغافل از بس خورده خون دشمنان | راست بود هست اینکه لاغر میشود بسیار خوار

گفتی دو زلف او دو فرشته است عنبرین | بر چهر آفتاب رسیده بال و پر
از هم گرده دایره کاین مردمان | بر هیچ بسته منطقه کاین مرا کمر
معلوم من نشد که تنش بود یا حریر | مفهوم من نشد که لبش بود یا شکر
دستی زدم بزلفش و از هم گشودمش | فی الحال بوی مشک برآمد ز بوم و بر
گویند روز محشر یک نیزه آفتاب | تابد فراز خاک و صحیح است این خبر
یک نیزه هست قد وی و روی آفتاب | زان رو فتاده غلغله حشر در بشر
زنجیر زلف او چو ایران زنگبار | دلها قطار بسته بدنبال یکدگر
از تاب زلف و آب رخش جسم و چشم من | پر تاب چون شرر شده و پر آب چون سحر
در زلف کافرش نگه دل فتاده گردی دل | در حلقه های او نبود شانه را گذر
دندانهای شانه چو بر زلفها رسد | از هر کران زنند بدل خلق نیشتر
گفتی دو چشم عاریه فرموده از غزال | و آن را به سحر تعبیه کرده است در شکر
چشم خروس را که همه خلق دیده اند | دزدیده کاین مر است لب لعل جان شکر
ما نا که حسن هر دو جهان را بیافرید | در جزو جزو صورتشان واهب الصور
حیران شدم که تا بچه عضوش کنم نگاه | زیرا که بود این یکی از آن یکی بهتر



از روی و رای تو دو نمونه است مهر و ماه | وز مهر و کین تو دو نشانه است خیر و شر
در زور چشم آید هر چیز در شمار | جز جود دست تو که برونست از شمر
گر بو البشر لقب نهمت بس شگفت نیست | کامروز خلق را بحقیقت تو ای پدر
کوته بود ز قامت بخت بلند تو | گر روزگار را به شود چرخ آستر
زان در شبان تیره گریزد عدوی تو | کز بیم تو ز سایه خود میکند حذر
پشتی که همچو تیغ نشد خم به پیش تو | او را براستی چو قلم میبرند سر
رضوان خلد اگر تف تیغ تو بنگرد | حسرت خورد که کاش بدم مالک سقر
صدرا حکایت من و یار قدیم من | بشنو که گوش دشمنت از غصه باد کر
امروز گاه آنکه برون آید آفتاب | ماهم چو یک سپهر سهیل آمد از سفر
ننشسته و نشسته رخ از گرد راه کش | فرسوده زهر سم به بیم خشکی بر
زان باده بردمش که اگر قطره از آن | ریزی بسنگ خاره شود سنگ جانور
نوشید و تند گشت و ترش کرد ابروان | گفتا شراب شیرین تلخی دهد ثمر
شیرین بدین شراب و ز طعمش همی مرا | افسرده گشته خاطر و آزرده شد جگر
گفتم بلا چه جرم و خیانت بمن بهی | بگشای چشم و بر لب و دندان خود نگر

گه نثر کی فصیح نگارم بوصف آن | چنگش زنم بدامن و تنگش کشم ببر
با این کنم مطایبه از صبح تا بشب | با آن کنم ملاعبه از شام تا سحر
گفتا دریغ ازین دلک هرزه گرد تو | کو چون گدای خانه بدوش است در بدر
یاری چو من گزین که نیاید ترا بطبع | مستغنی از محبت ترکان کاشغر
گفتم تو آفتابی و خوبان شعاع تو | در شرق و غرب از پی وصل تو ره سپر
هر گه که دست من بتو هرگز نمیرسد | ناچارم ای پسر که شتابم پی اثر
گفت این زمان که آمدم و باز دیدمت | حالت چگونه باشد گفتم ز بد بتر
زان سان بخشم رفت که گفتی ز مژگانش | بارد همی به پیکر من ناوک و تبر
گفتا ز چه روز بدتری گفتمش ز شرم | نقدی بکف ندارم جز نقد جان دگر
شرم آیدم که چون کنمت خرج آب و نان | حیرانم از کجا دهمت وجه خواب و خور
گفت این زمان تو گفتی گر صاحب جهان | هر روز کار من شود از خوب خوبتر
مرسوم پار را اگرت مرحمت نکرد | گفتم مطولست و بگویمت مختصر
یک نیمه را حواله عمّال کرد و باز | فرمود نقد میدهمت نیمه دگر
آن نیمه حواله سپردم بقرض خواه | زین نیم نقد باید ترتیب ماحضر



واسباب طرب را بر از مجلس بیرون / زان پیش که ناگاه بقتلت رسد از در

وان مصحف فرسوده که پارینه ز مجلس / بردی بسبب عید و بیاوردی دیگر

باز آر و بمن تا که بخوانم دو سه سوره / غفران پدر خواهم و آمرزش مادر

می خوردن این ماه روا نیست که اینها / فرمان خدا دارد و تبلیغ پیمبر

در روز حرام است با جماع ولیکن / زنده بسبب خورد و توان کرد دو سه ساغر

پس از دو سه ساغر شوان خورد که تا صبح / بویش رود از کام و خمارش رود از سر

با خوردن آنگونه بباید که رستی / تا شام دگر بر شوان خاست ز بستر

تا خلق نگویند که می خورده فلانی / آری چه خبر کس را از راز مستر

من مذهبم امشب ولی و صبح هم امشب / وین کار نیاید بجز از مرد توانگر

ناچار من و مصحف و سجاده و تسبیح / وان ورد که شبها بزد آن ذکر مقرر

وان خوب دعائی که ابو حمزه همی خواند / ما نیز بخوانیم بهر نیمه شب اندر

اندوست حدیثی عجب باز نمایم / از حال یکی واعظ محتال فسونگر

دی واعظکی آمد در مسجد جامع / چون برف همه جامه سفید از پا تا سر

تسبیحک زردی بکف از تربت خالص / مهری بغل صد درش و زان فزون تر

وان گردم و ماران که چپنید و خیابان / نیش و دمشان تیزتر از ناخن و خنجر

وان گرزه آتش که بر سر عاصی / آن لحظه که در قبر نکیر آید و منکر

زان موعظه مردم همه از هول قیامت / گریان و من از خنده چو گل تا رخ احمر

خندیدم و خندیدنم از بهر خدا بود / زیراکه بد آن موعظه مکذوب و مزور

وعظی که بود بهر خدا با اثر افتد / ور صفوت او تازه شود قلب مکدر

گفتم برم این قصه بدیوان عدالت / تا زین خبر آگاه شود شاه مظفر

دارای جوان بخت محمد شه غازی / سلطان عجم ماه امم شاه سخنور

دولت چمنی تازه و او سرو سرافراز / شوکت فلکی روشن و او ماه منور

شاها تو سلیمانی و بدخواه تو هدهد / هدهد نشود جفت سلیمان بیک افسر

خنجر چه زنی بر تن بدخواه که در رزم / هر موی زند بر تنش از خشم تو خنجر

گر آیت خشم تو نگارند بکشتی / از بهر سکونش نبود حاجت لنگر

هر باز که بر ساعد جود تو نشیند / زرین شودش چنگل و سیمین شودش پر

هر نخل که در مغرس فضل تو نشانند / زمرد شودش برگ و زبرجد شودش بر

قاآنی تا چند کنی ... / هشدار که آزرده شود شاه هنرور



چو بود قرب ملک خصم را که افزاید | ز قرب احمد مختار جایگاه عمر
مرا بقرب عیان گوش هوش بگراید | که هست قرب عیان را هزار گونه خطر
نگر نبینی کز قرب آفتاب منیر | همی چگونه بهر مه شود هلال قمر
نگر نبینی کز قرب آتش سوزان | همی چگونه شود چوب خشک خاکستر
نگر نبینی کز قرب شمع بزم افروز | همی چگونه پروانه را بسوزد پر
من آن نیم که به من هر کسی شود خیره | بجز خدا و خداوند آسمان چاکر
بر آن جبین که ورا داغ کین من بجبین | در دیده گونسار زاید از مادر
من آن گران سر سندان آهنینستم | که برده سختی من آب تیغ آهنگر
کس ار بدندان خاید ز ابلهی سندان | بسعی خویش رساند همی بخویش ضرر
مرا خداست نگهبان و چارده تن پاک | که رفته گویی یک جان بچارده پیکر
یکی خورست و درخشان ز چارده روزن | یکی مه است و فروزان ز چارده منظر
یکیست چشمه و جاری از آن چهارده جوی | یکیست خانه و برگرد آن چهارده در
ز آب هر جو نوشی کند ز چشمه حدیث | ببرد هر در بوئی دهد ز خانه خبر
پس از عنایت یزدان و چارده تن پاک | خجسته خسرو آفاق به مرا یاور

بسان روح خدنگش مکان کند در دل | بجای هوش حسامش نهان شود در سر
اگر ندیدی خورشید را بگاه کسوف | نهفته بین رخ رخشانش را بزیر سپر
فنای هر چه بگیتی به قهر او مدغم | بقای هر چه بگیتی به مهر او مضمر
شگفت آیدم از ابلهی که رزم ترا | همی به چند و به نکار دارد از محشر
اگر چه از در انصاف جای عذرش هست | که انتقام شهود است و آن مقام خبر
من آنچه دیدم از خنگ برق رفتارت | بهر که گویم نادیده نیستش باور
بصد هزاران مصحف اگر خورم سوگند | همی فسانه شمارد حدیث من یکسر
چگونه آری باور کند که کوه گران | بگاه پویه همی باج گیرد از صرصر
بود خیال مجسم و گر نه همچو خیال | چگونه آسان می بگذرد ز بحر و بر
بود کمان مصور و گر نه همچو کمان | چگونه یکسان می سپرد نشیب و زبر
بگرد نقطه پرکار چون خط پرکار | همی بگردد و ساکن نماید به نظر
از آنکه چون خط پرکار بر یکی نقطه | بگردش آید و بر وی کند سریع گذر
ز جا یکی که ورا هست خلق پندارند | که قطب سان یکی نقطه ساکن است ...
اگر بسمت فلک سیر او بدی معدود | بعون ترتیب از این قضا و قدر



درون حلقهٔ امکان نماند هیچ مقام ‏/ گر او چو رشته نگردد ز درون حلقه گذر

خطاب کرد بجبریل کای امین خدای ‏/ بگو پیام چه داری ز ایزد داور

جواب دادش جبریل کای پیمبر پاک ‏/ تو خود پیام گذار و تو خود پیام آور

سخن ز دل بزبان و ز زبان بدل گذرد ‏/ درین میانه زبان منهی است و فرمان بر

اگرچه آینه خالی بود ز صورت شخص ‏/ بود بواسطهٔ شخص شخص را مظهر

بر از شکوفه برون آید و شکوفه ز شاخ ‏/ کمان خلق چنان کز شکوفه خیزد بر

تو نهفته ز اصل است و آشکار ز فرع ‏/ کنون تو اصلی و من فرع اصل و حی ثمر

گرت هوس که ز من بشنوی حکایت خویش ‏/ درون آینهٔ حق نمای من بنگر

ولی چو آینهٔ من محیط ذات تو نیست ‏/ حکایتش ز تو ناقص نماید و ابتر

من و ملایک سکان آسمان و زمین ‏/ تمام مظهر ذات تو ایم ای سرور

هزار آینه بنهاده است خرد و بزرگ ‏/ درین هزار یکی را هزار گونه صور

یکیست عین هزار ار چه هست غیر هزار ‏/ که مختلف بظهورند و متفق بگهر

یکیست ساقی و هر لحظه در یکی مجلس ‏/ یکیست شاهد و هر لحظه در یکی زیور

کنون مجال سخن نیست بر نشین براق ‏/ که انتظار تو بس دیر است در معبر

دو قوس

دو قوس دایره در ملتقای نقطه اگر ‏/ سر از دو سو بهم آورد چون خط پرگر

بعالمی شد کانجا نه اسم بود و نه رسم ‏/ بمحفلی شد کانجا نه خواب بود و نه خور

وجود شاید مشهود اتحاد گزید ‏/ چو اتحاد فروغ بصر بذات بصر

نه اتحاد حلولی که رای سوفسطا ‏/ بود بنزد خردمند زشت و زار و هدر

بل اتحاد وجودی که نیست هستی وصف ‏/ بغیر هستی موصوف هیچ چیز دگر

میان هستی موصوف و وصف فرق این است ‏/ که متحد بوجودند و مختلف بنظر

یکیست اصل و حقیقت یکیست فرع و مجاز ‏/ یکیست عین و هویت یکیست شمع و اثر

کمال و نقصان کرد از یکی مقام ظهور ‏/ وجود و امکان بر داز یکی گریبان سر

بیک خزینه درآمیخت فضه زر و سیم ‏/ ز یک دریچه عیان گشت تابش مه و خور

نشسته ناظر و منظور در یکی بالین ‏/ غنوده عاشق و معشوق در یکی بستر

دو ماهتاب فروزنده از یکی مطلع ‏/ دو آفتاب درخشنده از یکی خاور

دو تاجدار مکان کرده در یکی اورنگ ‏/ دو کلفدار نهان گشته در یکی چادر

شنیده ام که نبی آنشب از ورای حجاب ‏/ بگوشش آمد آواز حیدر صفدر

دیگر آنکه بهنگام بازگشت عدو ‏/ نمود حمله یکی شرزه شیر اژدر در



بجان شاه هلاکو که هر دو گیتی را | باو فزود خداوند در یکی پیکر
که گر خدیو جهان التفات بنماید | برین قصیده که پیرایه بر عروس هنر
وگرنه نظم نگارم ز کلک بر دیوان | وگرنه نثر نویسم ز خامه در دفتر
شنیده‌ام | که بسته است رهی بر هجای شاه کمر
چگونه منکر باشم که در محامد تو | ثنای ناقص من چون هجا بود منکر
بر آن مدیح که ممدوح را سزا نبود | بکیش من ز دو صد قدح ناسزاست بتر
چگونه کور کند مدح چشمهٔ خورشید | چگونه کر شمرد وصف نالهٔ مزمر
همیشه تا نبود جسم را ز روح گریز | همان تا نبود مست را ز راح گذر
بقلب گیتی امرت چو روح در قالب | بجسم کیهان حکمت چو راح در ساغر
هوی خدمت تو همچو روح راحت بخش | سپاس حضرت تو همچو راح اندهبر

٦

سحرگهان که ز گردون فروغ مهر منیر | چو تیغ خسرو آفاق گشت عالمگیر
درآمد از درم آن مه برخ نهاده دو زلف | یکی سپید چو شیر و یکی سیاه چو قیر
بسیم چهره فروهشته زلف خم در خم | بدان صفت که کمند ملک [illegible] شیر

زهول

زهول سلطنت راستی برسیدم | بعاقبت که شدم مبتلای رنج زحیر
کشان کشان من و آن طفل ساده [illegible] | بسوی حضرت قاضی که تا کند تعزیر
چو دیده بر رخ اقضی القضات کردم باز | شناختم [illegible] سعیر
بپیش رفتم و آهسته گفتمش در گوش | که ای بفضل و عدالت [illegible] شهیر
تویی که نقیبه گشته است در محاسن تو | قضای حاجت یکشهر از قلیل و کثیر
مراد یار مرا وارهان ازین غوغا | دو بدره از من و یکبوسه زو برشوه بگیر
بجیب فکرت سر زد و از نشاط نمود | تبسمی نه چنان کاین و آن شوند خبیر
پس از زمانی فرمود با قرائت تام | چنانکه [illegible] عاصم [illegible] ابن کثیر
که ای دو ملحد ملعون مرا چه هنگامست | مگر [illegible] سوسن و سیر
جواب دادم کاین طفل ساده را پدرش | بمن سپرد و برین شاهدند جم غفیر
ز من بحکم سفاهت فرار کرد و سحر | بعنف کردمش اندر کمند حکم اسیر
در آن جهت من سست گشت بند از آن | چو مرغ در قفس افتاده و برکشید صفیر
شدند خلق ز هر گوشه جمع در بستند | بحکم ظاهر بر ذیل عصمتم تقصیر
چو این شنید برافراشت یال و گفت بخلق | خبر دهید ز حال جوان و حالت پیر



حجاب شرع محمد مدر که نپسندد
مرا سمعامله درخور کرد کار قدیر

مرا مبین که فقاهت و نه خلقم از دنبال
که به کسب ملامت همی کنم تدبیر

مرا ملامت مردم بطبع شیرین است
بدان مشابه که اندر مذاق کودک شیر

کسی به چهره رندان آستان مغان
بود محال که تغییر یابد از تغییر

اگر حجاب ملامت ز پیش برخیزد
هجوم خلق نه بینی مگر بکوی فقیر

چو سوز عشق بذاری حکومت که جهل
بحکم طبع تنفر کنند ز بوی عبیر

حدیث کودک و ترکان و قاضی قبانه
که تا بجواب زود عسس تا بکار شیر

تو لعل خویش نهان کن ز خلق قاآنی
که ناقدان محبت مرا قبند و بصیر

در شب عید آن سمن عذار سمن بر
با دو غلام سیه درآمدم از در

هر دو غلامش بنام عنبر و ریحان
یعنی زلف سیاه و خط معنبر

هر دو رخش یک حدیقه لاله احمر
هر دو لبش یک قنینه باده احمر

سنبل پیچانش یک بیابان سنبل
عبهر فتانش یک گلستان عبهر

ترک خطا شوخ چین نگار سمرقند
ماه ختن شاه روم شاه کشمر

گفتمش ای ترک کاین سخنان گوی
خیره مرا آرزوی مرد سخنور

محرم کیشم نه بخویشم بگذار
مرهم ریشم نه ز پیشم بگذر

طلعت شه بایدم نه خلعت دیبا
پرتو مه شایدم نه تابش اختر

شاه پرستم نه مال و جاه پرستم
عاشق گنجینه ام نه شایق از زر

مهر ملک به مرا ز هر چه در اقلیم
چهر کیا به مرا ز هر چه به کشور

مال مرا مار هست و جاه مرا چاه
هم من از سیم و زار هم از زر

احمد مختار و یاد طوبی و غلمان
حیدر کرار و حرص جنت و کوثر

شایق فردوس جنت عاشق یزدان
مایل افشار جنت مایل افسر

یار دو رنگی دگر درنگ مفرما
خیره داعم بگو صداع میاور

فصل بهارم خوش است و وصل نگارم
لیک نه چندانکه مدح شاه فلک فر

انکه ز شاهان برتبت است مقدم
گرچه ز شاهان بصورت است موخر

همچو محمد که ز انبیا همه آخر
لیک برتبت ز انبیا همه برتر

مرگ مخالف نه بلکه برگ موالف
هر دو بجا لشوز برق تیغش مضمر

آری نبود عجب که آذر شوزا
سنبل و ریحان دمد ز باده آذر



نیست عجب گر چنین ز هیبت قهرت / پر برون آید از مشیمهٔ مادر

دولت بالد به شاه نه شاه به دولت / افسر نازد به شاه نه شاه به افسر

مجمر مشکین ز عود و باغ ز لاله / لاله نه بویا ز باغ و عود ز مجمر

گردون روشن ز مه نه ماه ز گردون / کشور ایمن ز شه نه شاه ز کشور

هیبت شه گر چو بسی لشکر نازد / شاه تویی کز تو می بنازد لشکر

نام تو آمد رواج درهم و دینار / وصف تو آمد کمال خطبه و منبر

وصف نبوت بلوغ یافت ز احمد / رسم ولایت کمال جست ز حیدر

عرش ور افق زمین و عرش معظم / مهر و ضمیرت سها و مهر منور

نیست دیاری که سوی آن نبرد بخت / نامهٔ فتح ترا لبان کبوتر

رفت دو سال بحالی که طلعت شاهم / بود بخاطر ولی نبود برابر

جفت چنین بودم از فراق شهنشه / راست چو خانه بی لقای پیمبر

لیک مرا ز آتش فراق تو شاها / گشت ارادت از آنچه بود فزونتر

وین نه عجب زانکه بوی شان بفزاید / مشک چو در آتشست و عود در آذر

می برد از دلم ارادت خود را / گر رود دم جان هزار بار ز پیکر

در غمش

در غمش از مویه همچو موی تنان تن / بر رخش از ناله همچو نای سراسر

نام نه بر جا ز صدر و مسند و دیوان / رسم نه باقی ز رفرف و خامه و دفتر

صالح از غصه رو نکرد به محراب / طالح از مویه لب نبرد به ساغر

روح به تنشان چنان سطبر که سندان / موی به سرشان چنان درشت که خنجر

لاله رخان زابلی ز نرگس شهلا / یاسمن مژگان لالهٔ احمر

شام و سحر صد هزار گوش به پیغام / صبح و مسا صد هزار چشم به معبر

تا که بشارت دهد که میر مؤید / تا که بشارت کند که صدر مظفر

آمد و آمد توان تازه به قالب / آمد و آمد روان رفته به پیکر

آمد و نش برد آنچه رفتنش آورد / زانده همه تنها و کلفت سمر

خلق تو با بار بار عود مطرا / نطق تو با تنگ تنگ قند مکرر

ملک تو تاریخ آفرینش گردون / دور تو فهرست روزنامهٔ اختر

روزی از آن با هزار سال مقابل / آنی از این با هزار عمر برابر

کلک تو نظمی دهد بملک که ناید / ده یکش از صد هزار بادیه لشکر

کلک تو لاغر و زو خلیل تو فربه / بخت تو فربه و زین عدوی تو لاغر



قامت سروی چو چشم در کنار جویبار | از غم آن سرو قامت جویبار آرم کنار
جویبار آرم کنار خویش از این غیرت که عشق | کرد او را در کنار و از من کرد کنار
تا مگر یابد ز بستان تازه شد ضیمران | او کنون کرد که با عشق ضیمران آورده بار
چون ببرگ لاله ژاله اشک سرخش بر رخان | چون بگرد ماه هاله خط سبزش بر عذار
یاد آن لاله مرا چون هاله دارد گوژ پشت | فکر آن هاله مرا چون لاله دارد داغدار
من چو شمع و سبزه زین پس ماه نورا بگرم | سبزه من خط دلبر شمع من ابروی یار
ترک من ای داده یزدان رو و مویت را بهم | الفت ظلمات و نور آمیزش لیل و نهار
مار را طاق مورد او کرراند از بهشت | از چه بر روی بهشت آیت موی مار سار
خط تو مور است و زلفت مار من زین هر دو مو | بر نگردم تا نگردد تن غذای مور و مار
شعر من قلاب روح و شعر تو قلاب دل | شعر من پروین گرای و شعر تو شعرا سار
شعر من آب روان و شعر تو تاب روان | این یکی از بس مدار وان یک از بس تابدار
شعر من تابنده کوکب شعر تو تاریک شب | نور کوکب در شب تاریک گردد آشکار
هم ز شعر من عیان آثار شرع مصطفی | هم ز شعر تو پدید آثار صنع کردگار
با چنین شعری مرا حالی است تا نان از شعیر | با چنین شعری ترا عاری است تا دام از شعار

خسروا از ایوان جاه و دست جرم آسمان | ای از دوران ملک و دست ملک زورکار
ملک از و بالد بخویش و کلک از و نازد چنانک | از نبی ام القری از شیر یزدان ذوالفقار
هست ننگ او اگر حاسد ز و دارد گریز | هست عار او اگر دشمن از و جوید فرار
مهر رخشان لیک از و مرمور جوید حجاب | مشک بویا لیک از و مزکوم دارد ز جا
گر بود بوجهل منکر مصطفی را نیست ننگ | ور شود ابلیس دشمن مرتضی را نیست عار
شهد نوشین لیکنش محرور داند ناپسند | قند شیرین لیکنش بد ذوق خواند ناگوار
یا رب این انصاف باشد من بدین فضل و هنر | رو بدریا آرم چو عطشان از کنار چشمه سار
من نیم گردون که در کاخش نباشد گذر | من نیم کیهان که بر صدرش نباشد گذار
نیستم معدن چرا دارد مرا اینگونه پست | نیستم دریا چرا خواهد مرا اینگونه خوار
کاخ او کیهان و بر من شش جهت زو تنگ | جود او عمان و بر من روزگار از فاقه تار
گر از و نالم بگردون عقل گوید کای سفیه | چرخ را بر زجر و منع او نباشد اقتدار
ور ز و مویم بکیهان وهم راند کای پلید | دهر را در امر و نهی او نباشد اختیار
نی خطا گفتم خطا او در عطا ابر است و من | شوره زارم کای شود از ابر خرم شوره زار
او کند اکرام لیکن چرخ نبود مهربان | او کند انعام لیکن دهر نبود سازگار



در فصل زمستان که کس از کنج شبستان | گر مرغ شود سوی گلستان نزند پر
بستی و شکستی سپه خصم ستاتن | رفتی و گرفتی گره خاک سراسر
صد باره بیکباره تراگشت مسلم | صد بقعه بیک دفعه تراگشت مقرر
تو بحر خروشانی و شاهان همه قطره | با بحر خروشان نشود قطره برابر
یک دست پلنگستی و یک چرخ نشانی | یک بحر نهنگستی و یک بیشه غضنفر
البرز برزتو و گرز تو کوهی | کاهیست محقر بر کوه موقر
با سطوت تو شیر اجم کلب معلم | با رایت تو ماه فلک ماه مزور
با هوش فلاطونی و با توش فریدون | با عزم سلیمانی و با رزم سکندر
از عدل تو آهوبره در کام پلنگان | ایمن تر از آن طفل که در دامن مادر
در روز وغا از تف شمشیر تو گردون | ماند یکی آهن بتفیده در آذر
از ناچخ تو نامی و ولوال بعفین | از خنجر تو یادی و زلزال بکیمر
آنکو که بر البرز بدید است دماوند | گر گرز تو بیند ز بر زین تکاور
از سطوت تو دیده بخوارزم و بخارا | از صولت تو مویه بکشمیر و لهاور
شه رنگ گران سنگ سبک هنگ تو در جنگ | کوهیست که با باد خزان گشته مخمر

هرسال

هر سال بوزورم توبه ده بار | وامسال برآنم که فزونتر ده از پار
پار از من و از رندی من بود گریزان | وامسال گریزد هم از زحمت اغیار
قلاشی من پار چنان بود که آن شوخ | یکبوسه مرا داد بصد عذر و صد انکار
وامسال برآنم که اگر پای نهم پیش | بر دست من از شوق زند بوسه دو صد بار
پارم همه میدید به کف شیشه و ساغر | وامسال همی بیند با سبحه و دستار
پار از رخ من ورد بهم میزد می لب | می گفت پی توبه مکوب اینهمه منقار
وامسال فرو چینیم اگر لب پی توبه | پیش آید تا بشنود آواز استغفار
زهد منش از راه بدر برده و غافل | گر زندی پنهان بود این زهد پدیدار
حاشا که من از زهد کنم توبه از آنرو ک | امروز نکو یافتمش صحبت و مقدار
حالی من و آن ترک بیکجای نشسته | او روی بمن کرده و من روی بدیوار
او سر ز در شرم فرو داشته در پیش | چون کودک نادان بر استاد دبستان
من چشم فرو کرده و مژگان زده بر هم | چون صوفی صافی بگه خواندن اذکار
بوزینه صفت کاه نشینم بدو زانو | پیچیده بخود خرقه و سر کرده نگونسار
او حالت من دیده و حیرانش ز حیرت | خندیده و مکحول فرومانده زدیدار

۹



خرمن که بنار تو و مار تو گریزم | و یار گریزند هم از مار و هم از نار
نبود عجب ار رام شود مار تو با من | زیرا که شود رام چو مقلوب شود مار
بیزار ز آزار شود مردم عالم | من می نشوم هیچ ز آزار تو بیزار
ای خال سیاه تو درون خط مشکین | چون نقطه از مشک میان خط پرگار
روی تو ببوی تو چو در غالیه سوسن | موی تو بروی تو چو در آینه زنگار
در هاله خط لاله تو تا شده پنهان | بر لاله من ژاله اشکست پدیدار
زین ژاله مرا لاله دمیده است ز چهره | زان هاله ترا ژاله چکیده است بر خسار
خون خوردنم از جور تو چون جور تو آسان | جان بردنم از عشق تو چون عشق تو دشوار
از کاهش هجر تو توانم شده اندک | از خواهش وصل تو غمانم شده بسیار
در چهره تو خال تو ای غارت کشمیر | بر قامت تو زلف تو ای آفت فرخار
چون زنگیکی ساخته در خلد نشیمن | چون هندوکی آمده از سرو نگونسار
با شاخ گل آمیخته عنبر سارا | بر برگ سمن ریخته نافه تاتار
دوشینه که در محفل اغیار نشستی | با ثابت و سیار مرا بود سر و کار
رشکم همه بر شادی اغیار تو ثابت | اشکم همه از دوری رخسار تو سیار

درطاعت

در طاعت آن کرده خداوندت مجبور | در دولت این کرده شهنشاهت مختار
اکنون که چمن راست بر خلعت زربفت | اکنون که سمن راست تن کسوت زرتار
بی زمزمه سار همه ساحت گلشن | بی قهقهه کبک همه دامن کهسار
ایدون همی از زاغ سوی باغ چرد گور | اکنون همی از باغ سوی راغ برد سار
آن راغ که از لاله بدی توده شنگرف | آن باغ که از سبزه بدی معدن زنگار
دامان وی از ابر کنون معدن گوهر | سامان وی از باد کنون مخزن دینار
از باد چمن زردتر از گونه عاشق | از ابر فلک تارتر از طره دلدار
من مانده بری با نفس سرد مشوش | من گشته بدی در قفس برد گرفتار
آزادی من با اثر بذل تو آسان | آسایش من بی نظر فضل تو دشوار
هر سو نگرم نیست بجز مویه مرا جفت | هر جا گذرم نیست بجز ناله مرا یار
گرم نبود مایه مرا هیچ ز دانش | گرم نبود مایه مرا هیچ بگفتار
تو مهری و کس را نه درین مسئله تزویر | تو ابری و کس را نه درین نیز جدا انکار
آخر نه گر مهر چو تابنده بر آفاق | آخر نه گر ابر چو بارنده بر اقطار
بر قصر شه و کوی گدا هر دو ضیا بخش | بر شاخ گل و برگ گیا هر دو گهربار



ای در مذاق من دشنام تلخ تو — چون صبر سودمند چون پند سازگار
پایی ز روی وجد بر آستان بکوب — دستی برای رقص از آستین برآر
ما را به نقل و جام درده صلای عام — خوشتر از آن کدام بهتر ازین چکار
بنشین مدامم تا از لب و رخت — پر مل کنم دهان پر گل کنم کنار
می ده مرا چنانک بردم ز نیچو دی — آویزمت به جعد در زلف مشکبار
ای کومیت سخن ای کرمت ببر — ای تو بت لبان ای تو سمت عذار
کو تیغ از جهان بپرس که بست رخت — در قید مار و مور گردد تنش دوچار
چند از پی هنر تو نسیم در بدر — چند از پی خطر مو نسیم زار زار
خاموشی آورد گفتار بی ثمر — بیهوشی آورد سودای هوشیار
دانش بپای طبع بند است آهنین — پیلش براه عقل و امیست استوار
آن بند در شکن این دام در گسل — زان بند شو برون زین دام کن فرار
می نی ز عقل و هوش ما را گزیر نیست — کاین هردو لازم است در مدح شهریار
دیباچه معنی فهرست فرهی — عنوان آگهی دیوان افتخار
دریای مکرمت کیهان معدلت — افلاک منزلت گردون اقتدار

محصور عمر تست ادوار آسمان — مقصور امر تست اطوار روزگار
از سهم تیر تو هنگام دار و گیر — وز بیم تیغ تو هنگام گیر و دار
بر قامت گوان خفتان شود کفن — بر تارک شهان افسر شود فسار
سرویست رمح تو در جویبار رزم — برگ گوانش برگ ترک یلانش بار
ماناکه در خیار قوت نهفته اند — کز اصل جوشن آتش دهد خیار
کاخ زعفران چو خیست پر نجوم — بومت ز دلبران با خیت پر نگار
شاها خدای من داند که روز و شب — شکرانه گویمت هر دم هزار بار
برهان قاطعت بر پاکی سخن — تا شعر من شده ست چون تیغ آبدار
روزی که نگذرد نام تو بر لبم — نفرین کنم بخویشتن از فرط اضطرار
شاها نه پیش ازین معروض داشتم — کز فضل بیقیاس وز لطف بیشمار
رانی اشارتی کاجرای بنده را — افزاید از کرم دارای نامدار
با قید اشارتی گر از تو سر زند — کامم روا شود ز الطاف شهریار
خواهم شود مرا از لطف عام تو — امروز به ز دی امسال به ز پار
تا غنچه بردمد در صحن بوستان — تا لاله سر زند از طرف جویبار



چه فوج فوجی چون دور در هر نامعدود | چه خیل خیلی چون سیر چرخ نامحصور
ز خامه که شود وصف خلق او مرقوم | بنامه که شود نعت رای او مسطور
شمیم عنبر ساطع شود ز نوک قلم | فروغ اختر لامع شود ز نقش سطور
بروز رزم که گوئی فرو چکد سیماب | بگوش گنبد سیمابی از غو شیپور
سنان نیزهٔ خونخوار شه درون غبار | چو دو ذوابه درخشنده در شب دیجور
ز بسکه کار جهان راست کرده تیغ کجش | نمانده نقش کجی جز در ابروی منظور
بروزگارش هر فتنه که زاید دهر | بغارتیده آنرا ز نرگس مخمور
نه آفتاب جهانتاب وصیت همت او | چو آفتاب جهانتاب در جهان مشهور
نه آسمان برین است و ذکر شوکت او | چو آسمان برین بر جهانیان مذکور
دو خطه اند اقطاع او زمین و سپهر | دو مشرعند بدرگاه او صبا و دبور
بگاه بزم بماند آفتاب کرم | بروز رزم نکردار روزگار غیور
بدشمنان نگرد سورشان شود همه سوگ | بدوستان گذرد سوگشان شود همه سور
بدان مثابه که در روز عید پیر و جوان | کنند تهنیت یکدگر ز فرط سرور
زبان به تهنیت یکدگر گشوده ستند | بروزگار تو از خرمی اناث و ذکور

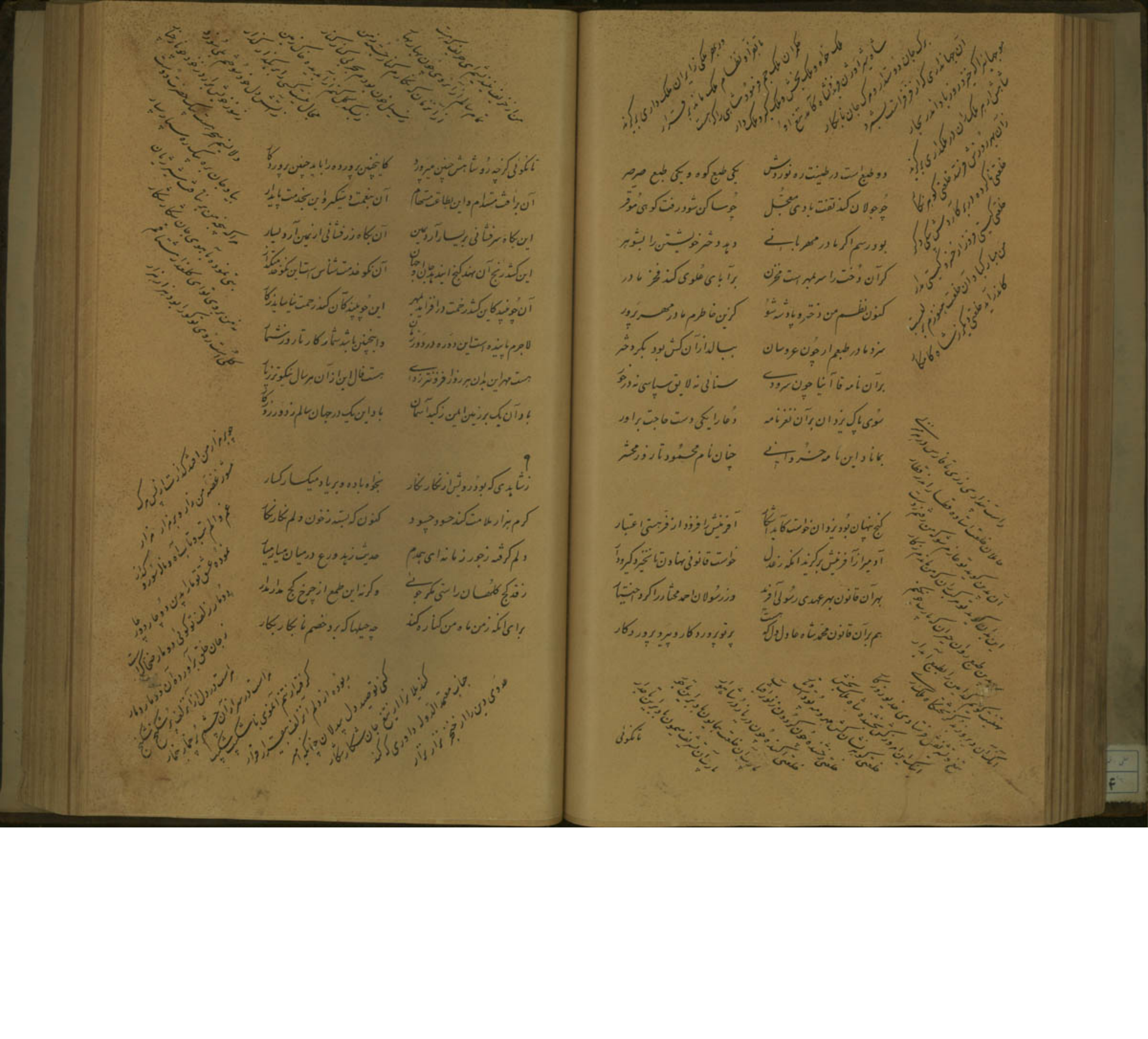
از آن زمان که زمین را بپا فرید خدای | چنین شهنشه عادل بر او نکرد عبور
جهان بعهد تو گیتی گرفته است قرار | که از تلاطم امواج سالمند بحور
اجل بواسطهٔ تیغ شه جهان سوز است | چو از حرارت خورشید جامهٔ بلور
تویی که کاسهٔ چینی نهد بلارک تو | بخوان رزم تو از کاسهٔ سر فغفور
اگر به پنجهٔ پیکار شه گذار کند | بجای نوش روان زهر می کند زنبور
ز تف تیغ تو طوفان خون شود جاری | بدان مثابه که طوفان نوح از تنور
بعهد شه نرسد تا باستخوان آسیب | ز خط طاعت قصاب سر کشد ساطور
شها دیار سپاهان ز بسکه معمور است | ... نبود مور را مجال مرور
در و بجالت احیا ز بسکه رشک برند | عجب نه گر بدر آیند رفتگان ز قبور
ز هر عطیه بحر و وصل ... | بهر قبیله بحر هجر ... صبور
شها بعهد تو قاآنی است چو شب قدر | که قدر وی بود از هر که در جهان مشهور
ولی همین دعا و ثنای حضرت شاه | بطرفه طرف کلاه ... کمال غرور
گشوده بر سر موش زبان که تا خواهد | دوام دولت شه را ز کردگار غفور
هماره تا عدد افزوده گردد و کاهد | بگاه جذر صحاح و بوقت ضرب کسور



چه نشو و نموستی ای باغ پیرا — چه آشفته مغز ستی ای کیمیاگر
نه شهیار خواهد نه بیمار دهقان — نه فرار باید نه کبریت احمر
از آن می که چون برگ گل هست حمرا — از آن می که چون رنگ زر هست اصفر
بگل پاش تا گل شود عنبت گل — بمس ریز تا مس شود شوشهٔ زر
مراد من ای چشم عابد فریب — جهانی خدا جوی را کرده کافر
شنیدم که سیم است در سنگ پنهان — ترا سنگ خاره است در سیم مضمر
کمر زان است هند لبانت — که مدح جهاندار خواند مکرر
نگاه سخا چیست جودی مجسم — بروز وغا کیست مرگی مصور
طلوع سهیل از یمن گر ندیدی — ببین بر جبینش فروزنده ساغر
بگستی نگارند اگر نام علمش — نخواهد نگاه سکون هیچ لنگر
مقارن شود چون بخصم سیه دل — قران زحل بینی و سعد اکبر
بایوان خرامد بمی گوهر افشان — بمیدان شتابد جمی کینه آور
رقم کرده کلکش یکی نغز نامه — فروزنده برسان خورشید انور
مرتب زده حرف نامش که باشد — بهر هفت از آن ده هوس سخنور

روان

روان خردمند از آن جیب سازدی — چو جان مغان ز آتشین آب خلر
ازین چار و ده برج دری تابش — بتابد چو ماه دو هفته ز خاور
اگر نام این نامهٔ نامور را — نگارند بر شهپر مرغ شب پر
چو عیسی بخورشید همسایه گردد — کسی را که از آن فتد سایه بر سر
ور از حشو اوراق و کبوترق را — به بندند بر پر و بال کبوتر
دلاور عقابی شود صید افکن — همایون همائی شود سایه گستر
به از نکهت لوشا و ارتنگ مانی — به از نقش شاپور و نیرنگ آذر
از آن روح لوشا و مانی مهوّیه — از آن جان شاپور و آذر در آذر
در آن نور و ظلمات باهم ملفق — در آن مشک و کافور باهم مخمر
تو گوئی که در تیرمه جیش زنگی — زدستند در ساحت روم چادر
شنیدستم از عقبازان گیتی — که گلچهرگان راست رسمی مقرر
که هنگام پیرایه و شانه موئی — که می بگسلد شان ز جعد معنبر
به پیچند آن را بپاگیره بردوسی — چنان مشک تبت بدیبای شوشتر
درستند زین دوستان از معانی — چنان نافه چین چنان مشک اذفر



دو طبع است در طینت ره نوردش | یکی طبع کوه و یکی طبع صرصر
چو جولان کند تفت بادی معجل | چو ساکن شود رفت کوهی موقر
بود رسم اگر مادر مهربانی | دهد دختر خویشتن را بشوهر
گر آن دخت را سر بمهر است مخزن | بر آبای علوی کند فخر مادر
کنون نظم من دختر و پادشه شو | گزین خاطرم مادر مهرپرور
سزد مادر طبعم ار چون عروسان | ببالد از آن کش بود بکر دختر
بر آن نامه قاآنیا چون سرودی | ثنائی نه لایق سپاسی نه درخور
سوی پاک یزدان بر آن نغز نامه | دعا را یکی دست حاجت برآور
بماناد این نامه خسروانی | چنان نام محمود تا روز محشر

گنج پنهان بود یزدان خواست کاید آشکار | آفرینش را فزود از فرهستی اعتبار
آدمی را ز آفرینش برگزید آنگه ز عدل | خواست قانونی نهادن تا نخیزد گیرودار
بهر آن قانون بهر عهدی رسولی آفرید | وز رسولان احمد مختار را کرد اختیار
هم بر آن قانون محمد شاه عادل داد که هست | پرتو پروردگار و پیر و پروردگار

نامکویی گرچه زو شاهش چنین میپرورد | کاینچنین پرورده را باید چنین پروردگار
آن برافشاند سلام و این اطاعت مستدام | آن بنعمت دستگیر و این بخدمت پایدار
این بگاه سرفشانی بر یسار آرد یمین | آن بگاه زرفشانی از یمین آرد یسار
این کشد رنج آن نهد گنج این دهد جان آن جهان | آن نکو خدمت شناس است این نکو خدمتگزار
آن چو بیند کاین کشد زحمت در افزاید بمهر | این چو بیند کان کند رحمت بیفزاید بکار
لاجرم پاینده است این دوره در دور زمان | وین چنین باشد شمار کار تا روز شمار
هست مهر این بدین هر روز افزونتر ز دی | هست فال این از آن هر سال نیکوتر ز پار
باد آن یک بر زمین ایمن ز کید آسمان | باد این یک در جهان سالم ز دور روزگار

۹

ز شاهدی که بود در وثیق از نگار نگار | بجوی باده و بر یاد میگسار گسار
گرم هزار ملامت کند حسود چه سود | کنون که بسته ز خون دلم نگار نگار
دلم گرفته ز جور زمانه ای همدم | حدیث زهد و ورع در میان میار میار
ز قد کج کلهان راستی مگر جویی | وگرنه این طمع از چرخ کج مدار مدار
برای آنکه ز من ماه من کناره کند | چه حیلها که برد خصم نابکار بکار



همین دولت و دین کهف آسمان و زمین | که خلق را دهد از همت بسیار یسار
بکاخ همتش از مهتران کرده کرون | بقصر دولتش از سروران قطار قطار
ملاف بهده و قا آنیا که هوا نی | صفات او را تا عوضه شمار شمار

۶

بس دلبر کاشند بهر بوم و بهر بر | یارب چکند یکدل با اینهمه دلبر
آن میبردش از چپ وین میکشد از راست | مسکین دلکم مانده درین کشمکش اندر
که میکشدش آن بدو ابروی مقوس | که میکشدش این بدو گیسوی معنبر
آن میکشدش صید بدو تاقه چوگان | این مینهدش قید بدو تاقه چنبر
آن میکشدش که برخ از ابرو شمشیر | این میزندش که بتن از مژگان خنجر
گاهی غمش از شوق سرینی شده فربه | گاهی غمش از عشق میانی شده لاغر
که تاب برد آن یکیش از تاب دو سنبل | که خواب برد این یکیش از خواب دو عبهر
که میچرد از زلف بتی سنبل تو بیا | که میخورد از لعل لبی قند مکرر
مسکین دلکم را که خدا باد نگهدار | خود را نتواند که نگهدارد در بر
چند لب از البش از غصه شود خشک | چند رخ ابر از خش از گریه شود تر

آن کعبه ناف خاک و همش خاک ناف خجر | این کعبه کعب مجد و همش مجد کعبه دار
آن کعبه امانی و این کعبه امان | این قبله امانی و آن قبله حصار
آن کعبه همچو زلف نکویان سیاه پوش | این کعبه همچو اهل سعادت سپید کار
واجب در آن طواف لیالی نه چار روز | لازم درین سجود بروزی هزار بار
آن از خدای عالم این از خدایگان | کش بنده اند بار خدایان روزگار
آن مروه مروت و آن زمزم صفا | این شهر مشاعر و این کعبه فخار
بازوی عدل دست کرم پیکر شکوه | پهلوی امن جان خرد هیکل وقار
تاج الملوک شاه فریدون که خرم او | برکرد او ز صخره صما کشد حصار
آنجا که تیغ او اجل و خنده قاه قاه | وانجا که قهر او اجل و گریه زار زار
با بخت لاغوش همه لاغوان سمین | با رمح لاغوش همه فربهان نزار
رایش چو نور مهر فروزان بهر زمین | عزمش چو سیر باد شتابان بهر دیار
مانا زچوبر ملک الموت در الست | یزدان دو تیغ ساخت جهانسوز و ذوالفقار
آنرا نهاد در کف حیدر که ما کبیر | اینرا گذاشت در بر خسرو که با بدار
آن یک یهود کش شد و این یک جهود کش | آن طرفه زاله بار شد این طرفه لاله زار



یک شعر است آنرا معمور در کنف — صد شعر است اینرا مسرور در جوار
اندر فنای این شود الماس سنگریز — اندر فنای او شود ابلیس سنگسار
آن کعبه که هدی زندش زهر طرف — این کعبه که هدیه نهندش بهر کنار
قربان برند بر در آن کعبه جیش و کم — قربان کنند در بر این کعبه بی شمار
قربان آن همه حمل است و همه جمل — قربان این روان و دل مرد هوشیار
در پیش روی او چو حدو برکشد غو — ماند همی برعد که نالد به نوبهار
قاآنیا عجب نه اگر تر زبان شوی — کآب میچکد همی از شعر آبدار
تا جیب بوستان شود از ابر پر درم — تا صحن گلستان شود از باد پر نگار
از باد نعل خنگ ملک فتح راسپر — در زیر بر رایت شه چرخ را مدار

تبارک الله از فارس آن خجسته دیار — که می نخندد چون آن دیار یک دیار
بریر بقعه گردون زبر ز رقعه خاک — ندیده دیده بینا چنان خجسته دیار
کسی ندیده در آفاق اینچنین معمور — بهیچ عصری از اعصار و مصری از امصار
نسیم آن همه دلکش‌تر از نسیم بهشت — هوای آن همه خرم‌تر از هوای بهار

بگرمسیر نخیلات و بوقت ثمر — بسان پیران خم گشته از گرانی بار
ز هر نهال برومندش آشکار ترنج — بسان گوی زنخ بر فراز قامت یار
نهال گوی زر آورده بار از نارنج — حدیقه کرده روان جوی سیم از انهار
یکی بشکل چو بر خط استوا خورشید — یکی بوضع چو بر صحن آسمان سیار
جبال شامخه اش با سپهر بنجوی گوی — چو عاشقی که کند راز دل بیار اظهار
بباغ و راغش هر گوشه صد بساط نشاط — چو ماه و مهر بهر سو هزار جام عقار
زعکس ساقی و رنگ شراب طلعت گل — پیاله گشته بهر گوشه مطلع الانوار
ز بس قلاع و صیاصی ز بس بقاع و قصور — ز بس مراع و مواشی ز بس ضیاع و عقار
بباغش نبود شخص را مجال گذر — بعرصه اش نبود مرد را طریق گذار
صوامعش چو ارم گشته کعبه آمال — مساجدش چو حرم گشته قبله ابرار
منابرش چو فلک مرتقای جبل ملک — معابرش چو افق ملتقای لیل و نهار
ز بسکه عارف و عالم بر آن کنند صعود — ز بسکه رومی و زنگی درین شوند دوچار
منجمانش برنج زیج و اسطرلاب — ز ادر تقاویم اختران سیار
ندیده هیچ حکیمانش از کمال وقوف — خبر دهند ز زیج نهان هر سیار



بهشت خط جهان رقم صفت خطش | ولی ز هفت خطش هست خط یکی بسیار
کلامش آب روانست و طبعش از حیرت | نشسته بر لب آب روان چو بوتیمار
اگر بکمال بود عیب کاش می افزود | بعیب او و بعیب من ارزد واوار
زاملجان نکنم وصف زانکه بحر محیط | ثنا ورش نشاره همیدید یکبار
زدود و بطبع جودش سپهر گشته کبود | زگرد آتش قهرش هوا گرفته غبار
کرش چنین نبود التفات با کی هست | که هست در بر خورشید ذره را مقدار
برادر و پسرش را چگونه وصف کنم | که مرگ خواهد از تیغشان زنهار
یکی به یمن یمینش زمانه خورده یمین | یکی ز تیر یسارش ستاره برده یسار
یکی از هزار نگویم بصد هزار زبان | ثنای حضرت بیگلربگی خطه لار
زبسکه لؤلؤ ریزد ز طبع لؤلؤ خیز | زبسکه گوهر ریزد ز دست گوهر بار
حساب آن نتوان کرد تا بروز حساب | شمار آن نتوان یافت تا بروز شمار
زهی کلانتر دانا که طوطی قلمم | بگاه شکر تو شکر فشاند از منقار
چه مدح گویم از میر بهبهان که نبود | بخوان همت او روزگار خوان سالار
اگرچه دیر به پیوست با امیر جهان | ولی ز خدمت او زود بگسلد چون تار

سپهر و هرچه در آن نقطه حکم او چنبر | جهان و هرکه درو بنده قدر او سالار
ستاره کیست که از امر او کند اعراض | زمانه چیست که بر حکم او کند انکار
زهی ز صاعقه تیغ آسمان رنگت | لبان رعد خروشان پلنگ در کهسار
بعهد عهد تو در خواب امن رفته جهان | ولیک بخت تو چون پاسبان بود بیدار
خلاف با تو بود آن گنه که توبه آن | قبول می نشود با هزار استغفار
بزرگوارا میرا مرا یکی خانه است | که تنگ تر بود از چشم مور و دیده مار
بسطح آن نتوان گرد رسم دایره زانکه | زبسکه تنگ نگردد ز هیچ سو پرگار
از آن سبب که ز ضیق فضا و تنگی جای | همی خورند زهر گوشه بر در و دیوار
درو دو موش ملاقی شوند اگر با هم | ز هم گذشت نیارند از یمین و یسار
بجایگاه ملاقات جان دهند اجر | کشان نه راه گریزاست و نه مجال گذار
وگر دو مور درو از دو سو کنند عبور | زنند غوطه در یکدگر شوند سوار
از آن سبب که در آن تنگنا ایشان نبود | نه رهگذار فرار و نه جایگاه قرار
چهار ده تن در خانه بدین تنگی | که تنگ تر است از دهان تنگ نگار
بروی یکدگر افتاده ایم پیر و جوان | چنانکه چین بر رخ پر و خم بر زلف نگار



بستم بعزم فارس چو از ملک ری کمر | زین برزدم بکوهه یکران رهسپر
اسبی بگاه پویه سبکروتر از خیال | اسبی بگاه حمله مهیاتر از نظر
اسبی ز بسکه چابک گوئی که تعبیه است | در گام ره نوردش یک آشیانه پر
اسبی که هست جنبش او در بسیط خاک | ساری تر از حیات در اندام جانور
اسبی که هست گاه درنگ و گه شتاب | کوه گرانش یار و برق یمان بدر
من بر جهان نوردی چو ناگه کهنمت | بنشسته چون براوج هوا مرغ نامه بر
بس دشتها بریدم و دریا دراو سراب | بس کوهها نوشتم گردون بر و کمر
گاهی ببال شهپر فلک بد مرا گذار | گاهی بناف گاو زمین بد مرا گذر
یکران من معاینه کشتی که رفرفست | من مصطفی و قله که عرش دادگر
اطوار سیر بنده چو ادوار روزگار | گه پست و گه بلند و گهی زیر و گه زبر
ای بس شگرف رود که بر وی بیان باد | بگذشت بادپایم و کامش نگشت تر
در جان مرا ز دزد هراس از پی هراس | در دل مرا ز دیو خطر از پی خطر

گفتم حدیث رفته نگارا چو زلف تو | گرچه مطولست بگویمت مختصر
رفتم بری شدم بر شه گفتمش ثنا | کرد آفرین و داد صله کرد معتبر
ایدون مرا بفارس فکندم وظیفه چیست | گفتا وظیفه مدحت سلطان نامور
دارای عهد شاه فریدون که فرخدای | از هرچه پادشاه فزونتر باقبال و فر
گفتم مرا وسیله درگاه شاه چیست | جز یک جهان امید که با توک و با نگر
نه فضلتم که گیرم در موکبش قرار | نه دولتم که یابم در حضرتش مقر
گفتا بر آستانه شاه هنرپرست | ایدون کدام واسطه خواهی به از هنر
بوی گلست رابطه گل را بهر مشام | نور مه است واسطه مه را بهر بصر
معیار هر وجود عیانگردد از صفات | مقدار هر درخت پدید آید از ثمر
مهر منیر را که معرف بود فروغ | ابر مطیر چه موید به از مطر
بر فضل تیغ پاک چو جوهر بود نشان | بر قدر مرد سنگی کوثر بود اثر
عود از نسیم خویش در ایام شد مثل | مشک از شمیم خویش در آفاق شد سمر
هست از ظهور طلعت خود سادهٔ قبول | هست از بروز نشاء باده را خطر
از ثروت سپهر کواکب کند حدیث | از نزهت بهار شقایق دهد خبر



در دولت تو شیر آهو بره شد پناه — در کشور تو باز ز تیهو کند حذر
روید به عون لطف تو از خار بن رطب — خیزد به یمن مهر تو از بار کین گهر
در راه طاعت تو شب و روز ره نورد — بر خوان نعمت تو تر و خشک ماحضر
اجرام بی قبول تو احکامشان هبا — افلاک بی رضای تو ادوارشان هدر
گردون به پیش کاخ تو خجلت بر از زمین — دریا به نزد جود تو حسرت کش از شمر
هر هشت جنت از گل روی تو یک نسیم — هر هفت دوزخ از تف قهر تو یک شرر
گر آفتاب بی تو تابد به زنگبار — تا حشر زنگیان را رومی بود پسر
در شکل خنجر تو نگارند در بهشت — مومن کشد نفیر که یا حبذا سقر
داغی که بر سرین ستوران نهند خلق — بنهاده بدسگال ترا چرخ بر جگر
قارون اگر شمارم خصم ترا سزاست — کش اشک گنج سیم بود چهرگانش زر
خالی ز هیبت تو روا باشد ار زود — قارون صفت به زیر زمین خصم بدسیر
معمار صنع باره قدر تو چون کشید — نه چرخ همچو حلقه بماند از برون در
خیاط فیض جامه بخت تو چون برید — از اطلس سپهر بن گردش آستر
روز و شب اکه از تک اسبان ره نورد — سیماب وار لرزه در افتد به بوم و بر

عدل مؤیدت ز ستم خلق را مناص — بخت مظفرت ز فنا ملک را مفر

۹

طراق سندان بر خاست اعلام از در — یکی بسوی در و گو بنده می بجوی خبر
ببین که طارق لیل است یا که سارق لیل — ببین که طالب خیر است یا که جالب شر
بگو که چه کسی کیستی چه داری نام — بدین سرای درین شب که آمدت رهبر
شبی چنین که اگر بچه بزاید حور — سیه تر از دل عفریت بینیش پیکر
شبی چنین که هوا بسکه روی شسته بقار — همی بچرخ زن قطب گم کند محور
شبی چنانکه تو گوئی چهار شعبده باز — بر آستین فلک دوخته دامن اختر
بخانه که بجز دیگ کس نه چندر و ز — مرا عبور تو در تیره شب فزود عبر
ببین فقیری اگر بکده و قرص نان خواهد — بجای نان نفشان آتش از دو دیده اتر
وگر غریبی گم کرده راه منکه خویش — رهش نما که بهمت رهنما شود داور
وگر یتیمی باشد مران بقهرش از آنکه — خدای گوید اما الیتیم لا تقهر
وز آن نگار پری پیکر است در بگشای — مباد آنکه بماند دراز در پس در
همان نیایم از در یکی صنوبر زار — که تا درآیم و تنگش چو جان کشم در بر



ایا غلام درین وقت شب بفصل چنین
مرا بجان تو از وصل باده هست گذر

مگر که شب ظلمات است و اندرین ظلمات
طمع نبرد از آب حیات اسکندر

مرا که همت خضر است و چون خضر رهی
بکوشم از دل و جان تا بنوشم آب خضر

یکی ز جو بشو و برشو بر آن جهنده سمند
که گاه پویه ز سر تا سرین برآرد پر

رونده تر ز خیال و دونده تر ز گمان
جهنده تر ز شهاب و رونده تر ز شرر

کش بنرمی همتای اطلس و قاقم
بتیش بگرمی همزاد آتش و صرصر

همان سمند که بر او سوار گشت بدو
نبی شدن سوی معراج افتخار بشر

همان سمند که امشب گرش سوار شوی
ترا رساند فردا بدامن محشر

همان عمامهٔ مشکین و طیلسان سفید
که بود قسمت میراث من ز جد و پدر

ببر بده که خمار و نبرد و را بگذار
بده بشرعی یکبار یکمن می احمر

از آن شراب که از دل چو در جهد داغ
سپید مغز شود بر رنگ سرخ جگر

از آن شراب که گر ریزیش بکام نهنگ
ز بحر رقص کنان رو نهد بجانب بر

از آن شراب که گر پرتوش فتد بسحاب
سهیل و ماه فشاند همی بجای مطر

از آن شراب که همچون حباب رقص کند
ز شوق آنکه بترکیب جام اوست قمر

شنیده که کلاهی چو بر هوا فکنی
هزار چرخ زند تا رسد دوباره بسر

چه رنجها که برد دانه در مشیمهٔ خاک
بدین وسیله که روزی دهد بخلق ثمر

نه هرچه هست مجبر بود ز سود و زیان
نه هرکه هست مسخر بود به نفع و ضرر

بپایه نرسد شخص بی رکوب خطوب
بمایه نرسد مرد بی خیال خطر

چو نیک بنگری این گنبد کون و فساد
ز منتهاست که آمیخته است یکدیگر

گهی بملک نباتی کشد جماد سیاه
گهی بعالم حیوان کشد نبات حشر

گهی سپارد حیوان بملک انسان رخت
گهی نماید انسان بسوی خاک سفر

بهم فتاده گردهی سه چار بهده کار
گهی بکینه و گاهی بصلح بسته کمر

نه کس ز مقطع و مبدای کنشان آگاه
نه کس بمرجع و منشای ملحشان رهبر

هزار خرگه و نوبت زنی نه در خرگاه
هزار لشکر و فرماندهی نه در لشکر

ولی چو ژرف همی بنگری بکار جهان
یکی جهان فراخ است در جهان مضمر

درین جهان و برون زین جهان چو جان در جسم
درین جهان و فزون زین جهان چو جان در در

گدا و شاه بیک آستان گرفته قرار
سها و ماه بیک آسمان گرفته مقر

نه حرف میم مباین در او ز حرف الف
نه نقش میم مخالف در او ز نقش حجر





بگمان بری که کرو بی زواد خواهانند / که ظلم رفته بر ایشان ز ظالمی ابتر

شمیده دل به غلامی کنی بخشم خطاب / کرا الغلام چه غوغاست رو بیار خبر

۶

دوشینه کاین نیلی صدف گشت از کواکب پر درر / در زد یکی گفتم که گفتا منم بگشای در

جستم ز جا رفتم دوان آسیمه سر دل از کفان / تا جویم از نام و نشان تا گیرم از حالش خبر

پرسیدم ای کیستی وز دی گدائی چیستی / بیموجبی راستی همچون غریبان دربدر

زین پاسخ آمد در غضب بر زد صدا کی بی ادب / رهزن نیم کاین نیمشب آرم بهر کوئی گذر

بگشای در تا دانیم جان بر قدم افشانیم / بر چشم و سر بنشانیم سازی حکایت مختصر

از آن صدای آشنا در موج خون کردم شنا / جانم ز خجلت در عنا هوشم ز حیرت در گذر

تا که بجو دل لرزیدما اکنون بسر لغزیدما / مانا خطا ورزیدما کز آن خطا دیدم خطر

آسیمه سار و سرنگون او از برون من از درون / او غرق خوی من غرق خون او منتظر من مختصر

القصه با صد پیچ و تاب از جای جستم با شتاب / از خجلتم جان در عتاب از حسرتم خون در جگر

در باز کردم بر رخش دیدم جمال فرخش / وز شرم شیرین پاسخش افتاده در بوک کمر

ترکی در آمد خوی زده یک ساتگینی می زده / خوئی بر جمال وی زده چون بر گل سوری مطر

بو ز آن خور وصلی شود در چه حکم تبلی شود / وز آن با بلبلی شود خجلت ده طاوس نر

نادان از آن کز توشه اش از تنگ ظرفی خوش شد / تا دو ز خبر از کو شد از گل فرو ماند چو خر

حالی ز جا برخاستم خاطر ز غم پیراستم / بزم نشاط آراستم ترتیب دادم ما حضر

آماده کردم بهر وی نقل و کباب و جام می / تار و رباب و چنگ و نی و اسباب عشرت سر بسر

بگشود چون بند قبا گفتم زهی شیرین لبا / اهلا و سهلا مرحبا اشرب فقد طاب السحر

رعنا بتان کارام دلی رعنا بتان که شمع محفلی / عیش جهان را حاصلی خود ز وصلت بهره ور

چکامکی از سر به سر چکامکی گردن نه به / چنین بجور بستان من شادی با ورغم بر

هم بذله بشنو هم بگو هم دل بجو هم گل ببو / هم ساتگین کش هم سبو هم انگبین خور هم شکر

خواهد گذشتن چون جهان زان خوش غم بیرون جهان / گر نقش بید و جهان باقی نمی ماند اثر

شادی خوش است و خرمی گر نقش هستی و کمی / جز عیش جان آدمی نخل لقا ندهد ثمر

آنی است نقد حال ما گر از دست فرخ فال ما / قسمت نباشد و سال ما جز آن نباشد ای پسر

امشب من از وصلت خوشم فردا ز غم در آتشم / زیرا که فردا می کشم رخت عزیمت در سفر

نام سفر چون برده ای آتش ز چشم آزرده ای / در غم جهان افسرده ای گاهی ز خون ساغر بجگر

زالماس جان بمای شد از جرع مرجان زای شد / از دست رفت و پای شد هی زد به روی دیده بر



شاه اوحدی کز سمک بر رشته تیغش تا فلک | با خلق و کردار ملک با خلق و دیدار بشر
فرخنده شاه راستین کش کان بود در آستین | با قدر او گردون مهین با جود او دریا شمر
مغلوب حکمش چار حد منکوب قهرش دیو و دد | هم حکمران بر نیک و بد هم قهرمان بر خیر و شر
بر عالم و آدم کیا کاخش مطاف از کیا | جنت ز خلقش یک کیا دوزخ ز قهرش یک شرر
عین یمین عون امان شاه جهان ماه جهان | غیث کرم غوث امان فضل ادب اصل هنر
کان بی بحر بها هم بادبی هم ابها | خورشید با رائش سها یاقوت با جودش حجر
خشمش چو دوزخ جانگزا مهرش چو جنت جانفزا | هم تابع حکمش قضا هم پیرو امرش قدر
مذبوح از تیغش سمک مجروح از زخمش فلک | ممزوج با خلقش ملک مطبوع با نطقش شکر
عالم ز عدل او خرم رایج بعهد او کرم | بابی ز خلق او ارم تابی ز تیغ او سقر
ای چون شعاع مهر و مه تیغت گشوده خشک و تر | وی چون فروغ صبحگه صیتت گرفته بحر و بر
خشکت صبا تیغ و بالا این و باور آن صبا | خاک بداندیشان هبا خون ستم کیشان هدر
بر هر بلندی قهرمان بر هر بلادی قهرمان | بر هر امینی مهربان در هر زمینی مشتهر
روزی که از تیغ گوان از خاک روید ارغوان | وز نوک ناوک خون روان گردد چو چشمه شتر
از گرد و خون خاک زمین ماند به جامه ای جنین | کز خلعت ستش آستین ور قند رستش آستر

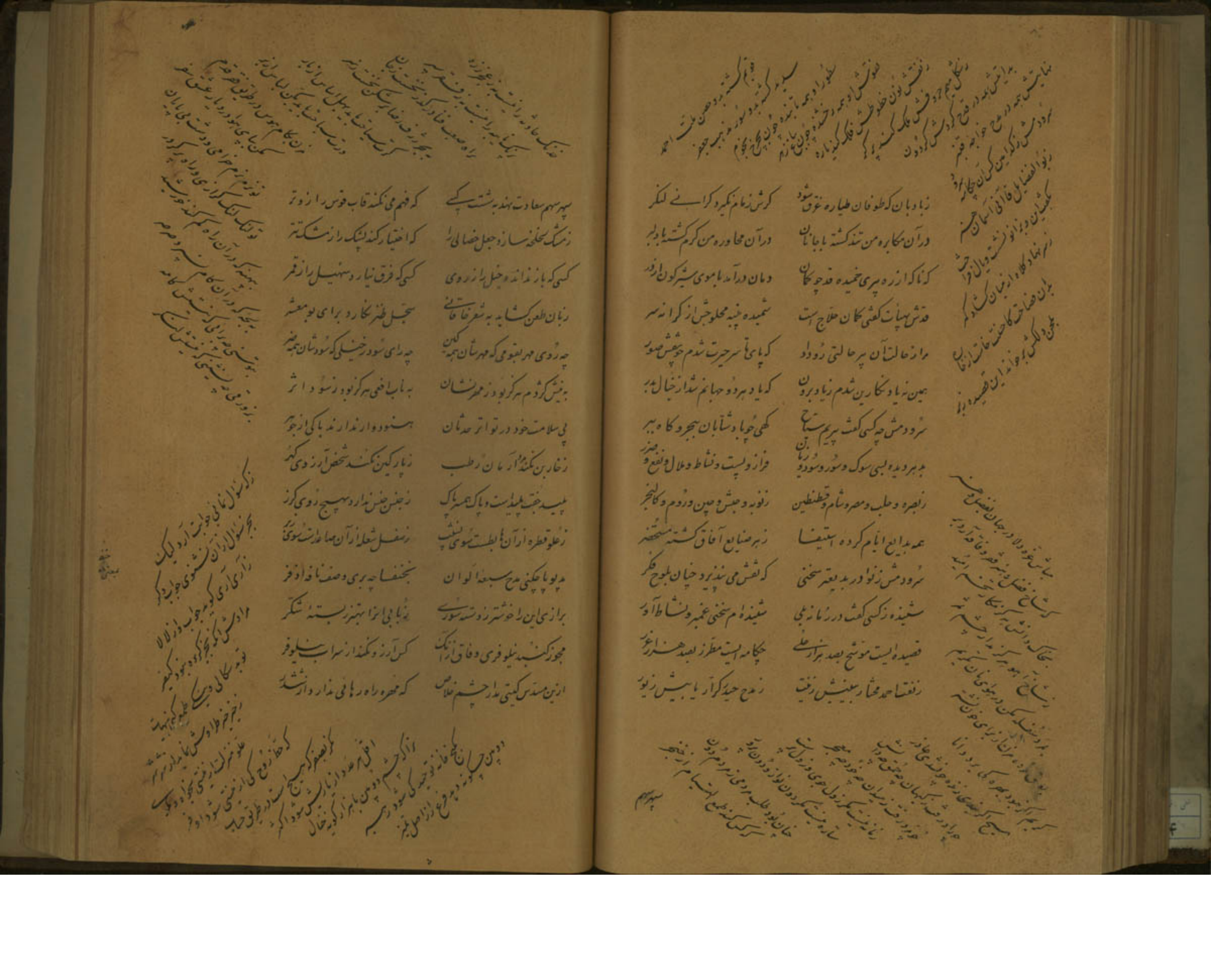
از تو سخا

از تو سخا و ز من ثنا از تو عطا و ز من دعا | از تو کرم و ز من وفا از تو مراد از حق ظفر
تا لاله روید از دمن تا ژاله بارد بر چمن | تا ناله خیزد از دهن تا هاله گردد بر قمر
یارب فزون حشمت خلیل آن یک غزا... ذلیل | آن یک صحیح این یک علیل آن شادمان این نوحه گر
قاآنی این اشعار تو وین پرهنر اشعار تو | رونق دهد بازار تو در نزد شاه دادگر

9

سحر چو زمزمه آغاز کرد مرغ سحر | بسان مرغ سحر از طرب گشودم پر
هنوز بام سلطان نگشوده روزن | شدم بکوی جانان دو اسبه راه سپر
هنوز ناشده گرم چراغ زالۀ چرخ | بر آن غزال غزلخوان مرا فتاد نظر
باب نشسته رخش کارنامۀ مانی | بباد داده لبش بار نامۀ آذر
نقش بزمی حلاق اطلس و قاقم | رخش بخوبی سلطان سوسن و عبهر
ز رنگ عارض او سقف بتکده منور | ز عکس باهدا و فرش مشکوی مرمر
گرفتم آنکه نبارد گهر از عمان | بیک تکلم او سنگ و گل شود گوهر
گرفتم آنکه نیارد عبیر از دریا | بیک تحرک زلفش گیا شود عنبر
دو خال بر لب نوشش دو داغ بر لاله | دو زلف بر سر دوشش دو زاغ بر عرعر







بخوان مهر بری دست و آرز و مکین | براه عشق بنهی پای و اهرمن به اثر
هوای مائده داری وز هر در سکبا | خیال بادیه داری و وزد دور معبر
بحر قهر ز تسلیم بادیت زورق | بدشت عشق ز توحید بادیت رهبر
که تا رهاند تا این یک ز صد هزار بلا | که تا جهاند تا آن یک ز صد هزار خطر
ز خود مجرد بنشین نه از عقار و حشم | ز خود تفرد بگزین نه از عقار و حشر
سبیع نه که تجنب کنی ز یار و دیار | ضبیع نه که تنفر کنی ز مال و نفر
پی مجاهده نفس تن به است نزار | که گاه معرکه رهوار به بود لاغر
ز خویشتن چو گذشتی بخویشتن بنگری | ز جان و تن چو رهیدی بجان و تن منگر
ستون خانه شکستی فرود او منشین | طناب خیمه گسستی نشیب او مگذر
ره حقیقت جویی بیام عشق برآی | ره طریقت پویی طریق فقر سپر
بجنگ خیبر قوم رسول را صفدار | بصف صفین جیش جهول را صفدر
هزار جنت در یک تو جهش مدغم | هزار دوزخ در یک تعرضش مضمر
بنزد حلمش الوند در حساب طسوج | به پیش جودش اروند در شمار شمر

بزیر سایه فضل اندرش چه کوه و چه دشت | بظل رایت عدل اندرش چه خشک و چه تر
بانصرام زمان قهرش ار دهد فرمان | بانهدام جهان خشمش ار کند محضر
دگر نپائی زین تخت چار پایه نشان | دگر نیابی زین کاخ هفت پرده اثر
چنان کند ز کنار زنه سپهر سپاک او | که نوک دوزن دوزی زند به پیه شوشتر
بنوک ناوک از شم صد هزار ارقم | بناب ناخ ارزیز صد هزار اژدر
کنایتی است ز دست تو ابر در آذار | حکایتی است ز تیغ تو برق در آذر
هم آن در آذار از همت تو در آذار | هم این در آذر از هیبت تو در آذر
بهر چه رای کنی چرخ از آن نتابد روی | بهر چه حکم کنی دهر از آن نپیچد سر
پری ما بر تو تعوذ سازد از آهن | عوض نهی تو اعواض خوید از جوهر
هژبر خشم ترا دهر خسته چنگال | عقاب قهر ترا چرخ شسته زاغ
مکارم تو چو اسرار سرمدی بیحد | محامد تو چو اوصاف احمدی بی مر
بحصر آن نکند ار شجار اگر شود خامه | بعد این نکند اوراق اگر شود دفتر
نه یک بدیهه آن را مصور است حساب | نه یک خلاصه این را میسر است شمر



چو روز روشن خورشید دین در آشتاب | بپای باره بر افراشت بر فلک اختر
نبود چنبر اندر کرجبا خفته | یکی نهاده کلاه و یکی گشاده کمر
با مر یار خدا تا بصبح از آن باران | نشان نیافت کسی از صدای یک جانور
نه از نباح کلاب و نه از نبوح نبود | نه از نهیق حمار و نه از خوار بقر
بامداد و بهنگام آنکه فصل بهار | بشاخ سرخ گل آوا برآورد تندر
دمید مهر جهانتاب از کرانهٔ چرخ | بسان سوسن زرد از کنار سیسنبر
فلک فکند ز سر طیلسان راهب دود | بنفشه همچو یهودان ز غنچه فوان زرد
هزار شهر سیمین به چرخ گشت نهان | ببرگ لاله بدل شد درخت را شکر
شبان و زارع و دهقان و نخل بند و کار | برون شدند ز در همچو زنورهای دگر
کشیده سبل بنفشه و گرفته داسه بدست | نهاده خویش بگاو و فکنده خوره بجز
بدشت رانده سراسر گوان و گله | بگاو بسته تاتن گواهن و ایم
پی درودن غلات همچو کار ز کراز | بدست زارعشان داسغاله و دستر
چو خار پشتی ذنگ از درخت خیار | بنفشه راعیشان از پلاس پاره گرز
بکشتمند تاتن جهان و حاصل از بن | که جای گندم و جو رسته ناوک و خنجر

ولی زمین درنگی ورا درنگ نداد | که ماه نو بربادی ز آسمان ظفر
دو کام آن دو آهن جگر بکام زمین | چو خارچینهٔ آهن به کاز آهنگر
بنی رنجیده و را خون از آنکه نالاید | بخون روبه چنگال شیر شرزه نر
که ناگه از طرف دریکی غبار بخاست | بر آن صفت که نهان گشت از ده اعبر
نشسته دیوی بر باد پا و اثیب نکشت | که دیو گردد چون جم سوار بر صرصر
رسول خواست ابوبکر را و داد بدو | درفش و گفت که کیفر ستان از این کافر
شنیده‌ام که ابوبکر رخ بتافت ز جنگ | چنانکه روز دوم بهر پاس عمر
ز روی طیش چنین گفت آفتاب قریش | که بامداد چو خور برزند سر از خاور
دهم لوا بکسی کش خدای هر دو جهان | چو من ستاید و او هر دو را ستایشگر
سحرگهان که شهنشاه باختر از چشم | میل خط شعاعی کشید کحل سحر
هزار شاهد چینی ز انظار او | نهفت چهرهٔ سیمین به نیلگون معجر
ز بیم ترک ختن رومیان زنگی خوی | نهان شدند عرب وار در سیه چادر
ز خواب چشم رسل چشم برگشود و سرود | کجاست چشم من آن توتیای چشم ظفر
کجاست مردمک دیدگان حی سپهر | که هست سرمه‌کش دیدهٔ جلال و خطر



ولی باد خدایان را نه زنی بان درفش کینه فروکوفت بر در خیبر
نهاده دل بتولای احمد مختار سپرده جان بعنایات خالق اکبر
یکی ستاره شمر بود در درون حصار که خوانده بود ز تورات رمزهای سور
چو بر شمایل حیدر نظاره کرد ز سور چو گرد باد بر آشفت و خاک ریخت بسر
سؤال را لب حسرت گشود و گفت که شنود حیدر نامم شیر حق پیغمبر
مراست دخت نبی جفت و سبط احمد پور مراست بنت اسد مام و پور شیبه پدر
بر آن یهود از آن گفته گشت آشفته چو گفته نارش برزخ دوید خونجگر
بموبه گفت خود این گرد ایلیات گرد بپور عمران کیهان خدای داد خبر
سپس زباره یکی دیو نام او حارث جنابه زاده اما مرحبا زیکی مادر
دو اسبه راند تا جنگ کین شیر خدای شهش نه اسبه فرستاد از جهان بسقر
ز خشم در تن مرحب سطبر شد رگ و پی دلش ز کینه برافروخت همچو نوش آذر
لبان کون دما و نه زیر ابر سیاه نهاد بر زبر ترک آهنین مغفر
کمان فکند بیازو بعزم رزم خدیو تو گفتی از کتف که دهان گشاد اژدر
نهاد بر زبر میل خود سنگ گران بسان گنبد دوار بر خط محور

بکوه حصار یکی آسمان گرا فرازش عیان شدی چو یکی گاه توده اغبر
زبس متانت آسیب گنبد هرمان زبس رزانت آشوب شد اسکندر
زباره اش که دو صد ره برازسپهر بزن بیک مشابه نمودی ده کاو زیر زبر
چنان رفیع که بر قعر ژرف خندق آن شاقی ز بلندی فروغ هشت اختر
عیان ز شیب فصیل وی آسمان کبود چو از فرود دماوند تل خاکستر
هرانکه ساکن آن قلعه از صغیر و کبیر همه ستاره شناس و همه ستاره شمر
ازانکه منطقه را با معدل از دو کران فرود چنبره آن حصار بود مقر
همه خبیر ز تربیع هرمز و کیوان همه بصیر به تثلیث زهره و خور
فراز کنگر عالیش آستان کلیم هزار مرتبه در پایه از مسیحا بر
زحل خجسته آن بام خسته کاو دین بر آن مثال که در زیر بار لاشه خر
رسید بر در آن باره شرزه شیر خدا گرفت حلقه در را به چنگ زور آور
بقدرتی که در او یحیی اگر با کن چو تار کارتن از بیم گسیختیش کمر
به نیرویی که اگر چنگ در زدی بسپهر شدی چنانکه ز سنگ ازرا و قند شاغ
بقوتی که اگر کوی خاک برگرفتی چو مغز خصم پریشان شدی زیکدیگر



سفینه زاده‌ی حی بن اخطب آنکه چنین / نبود در همه عالم چنو یکی اختر

شه آن نگار شکرخنده را بدست بلال / که عنبرین قرش بود آتش عنبر

روانه ساخت بسوی رسول تا سازد / مفرحی دل او را ز عنبر اشکر

بلال برد پری را ز رزمگاه پری / ببند بسان پری دیده تا بش از منظر

رسول شد چو ز بیرحمی بلال آگه / بلال وار نگاهیدش از ملال قمر

سرود از چه ز آورد کاهش آوردی / دلت ز آهن و پولاد و روی بود مگر

تو آهنین دل و اینها هر و پری سیما / بلی نماید ز آهن پری لطیع حذر

پس از زمانی چون آن پری بهوش آمد / شدش ز مهر رسول خدا درون پر در

دو سر دو کد ابیاه یاسمین سیما / سیه چراست رخت همچو برگ نیلوفر

کشود تبده و اینگونه گشت گوهربار / که چون بکند در از بان حیدر صفدر

بدم بگوشه تختی نشسته چون بلقیس / لسان مرغ سلیمان بنا و کم افسر

که ناگهان چو یکی صرع دار آشفته / گراز شاده دیو لرز دشن بکر

زمین پاره بلرزید و بار گون شد تخت / چو زورقی متلاطم میان بحر خزر

چنانکه ماه ز نسبابه تو یاف شکاف / شکاف شاه جبینم زپایه گرگر

کشود لعل

کشود لعل گهربار مرتضی و سرود / کای زبار خدا آیات را سرور

نه طرف گلشن خرم شود ز اشک سحاب / نه صحن بستان ریان شود ز سعی مطر

نه اشک ابر لآلی شود بکام صدف / نه آب جوی زمرد شود بشاخ شجر

نه هرچه پیش ببارد سحاب در بستان / فرو نشود قرنفل و لاله و عبهر

چو عترتی که دو چشم گرسنه را ز طعام / شدند شاد ز فتح مدر شبیر و شبر

صبا که روحش شادان زیاد در جنت / صبا که جانش خرم بواد در محشر

بمجزئی که خداوند نامه آن را نام / چنین فشانده در این دهان رکاک گهر

۹

ای اهل فارس مژده که از فضل کردگار / آمد بملک فارس امیر بزرگوار

در موکبش سواره گروه از پی گروه / در لشکرش پیاده قطار از پی قطار

از پشت صد کتیبه با تیغ زرفشان / از پیش صد جنیبت با زین زرنگار

از یکطرف سواران با تیغ تابناک / وز یکطرف وشاقان با زلف تابدار

بالا گرفته بانگ روا رو زبر گران / بر چرخ رفته صیت شوا شو زهر کنار

او را پذیره آمده تا اصفهان وری / اعیان ملک پور و اشراف نامدار



ای اهل فارس دولت فرخنده کرد روی — کاینده لنا زخدای بماناد پایدار
ای عالمان: فخر بکیوان علم رسند — کآمد تنی که علم از و یابد اشتهار
ای فاضلان زوجد بگردون قدم زنند — کآمد کسی که فضل از و جوید افتخار
ای شاعران به تهنیت از شوق دم زنند

ای عاملان عمل مشایند خر بعد ازین — کآمد کسی که ملک از و گیرد اعتبار
هان ای هژبر زهره دلیران ملک فارس — آمد یلی که بر سر شیران کند مهار
هان ای بهشت چهره نکویان ملک جم

هان برزنید شانه بگیسوی پرشکن — هین در کشید سرمه بچشمان پرخمار
مجمر همی بسوزید از چهر آتشین — عنبر همی بسایید از خال مشکبار
از ابروان بفرق عدوش زنید تیغ — وز مژگان بسینه خصمش خلید خار
ای خلق فارس فارس دولت ز ره رسید — در راه او ز شوق نمایید جان نثار
هست این جهان امیر که آزادتان نمود — از بند صد هزار جفاجوی نابکار
هست این جهان امیر که بخشید در نثار — نثر لفیف بسته زر و سیم بار بار
هست این جهان امیر که از نعل توسنش — بر ماه نو بگوش کند چرخ گوشوار

خندان چو لاله باد ح بخت تو قاه قاه — گریان چو ژاله دشمن بداه تو زار زار

۹

شب گذشته که همزاد بود با محشر — وزآفرینش گیتی کسی نداشت خبر
سپهر کهنی فرسوده گشت از رفتار — بمانده بهر سکون راه به نیم راه اندر
شبی چنان سیه و سهمناک کز هر سو — بچشم و گوش فرو بسته راه سمع و بصر
شبی چنانکه تو گوئی جهان شبه دیجور — بر آستین فلک دوخت دامن آخر
بغیر چشم من و بخت خواجه زیر سپهر — جهانیان همه در خواب رفته سرتاسر
ز بسکه بود مرا ذوق دل حمول و ملول — یکی بزانوی فکرت فرو نهادم سر
بعقل گفتم کاندر جهان کون و فساد — چه موجبست کز اینگونه خیر زاید و شر
بهم فتاده گروهی نه چاره بیهوده کار — گهی بکینه و گاهی بصلح بسته کمر
نه کس ز مقطع و مبدای کینشان آگاه — نه کس بمرجع و منشای صلحشان رهبر
هزار خرگه و نوبت زنی نه در خرگاه — هزار لشکر و فرماندهی نه در لشکر
جواب داده که در این جهان تنگ فضا — ز صلح و کینه ندارند کاینات گزر
مزید که دو تن چون ره دو چار شوند — بهم کنند کشاکش چو تنگ شد معبر



بمرِ به حکم ضرورت همین قدر دانم | که تا گریز ز فرمانده هست فرمان بر
وگرنه نحل چه داند که از عصارهٔ شهد | مهندسانه توان ساخت خانهٔ ششدر
و یا بفکرت خود عنکبوت چه داند | که از لعاب کند نسج دیبهٔ شوشتر
و یا چه داند موری که تخم گزره را | چهار نیمه کند تا نروید از اغبر
زگرگ بره نبر موده که جست فرار | ز باز باشه بدستوری که کرد حذر
هنوز چون و چرا بد مرا که چون دم شیر | پدید گشت تباشیر صبح از خاور
تنم درآمد بر توسنی سوار شده | که گاه حمله ز سر تا بسرین گرفتی پر
ز جای جستم و او را بیک ز خانهٔ زین | بکش کشیدم و تنگش گرفتم اندر بر
همی چه گفتم گفتم تبا درای درای | کنار با تو بهشت و خلد بی تو سقر
چه‌م و طوفان بر من برفت از دل و چشم | ز بسکه آتش و آبم گذشت تنور سر
بگریه گشت روان از دو چشم من لؤلؤ | بخنده گشت عیان از دو لعل او گوهر
تو گفتی آن و این چشم هر دو حامل اند | یکی بگوهر خشک و یکی بگوهر تر
بعهد براس در آو نجیم زلفینش | بر آن نمط که بمار سیاه افسونگر
همه کتاب مجسطی است گفتی آن سر زلف | ز بسکه دایره سر داده بود یک دیگر

ظهیر ملک عجم اعتضاد دولت جم | خدایگان امم قهرمان نیک سیر
معین ملت اسلام حاجی آقاسی | سپهر مجد و معالی جهان شوکت و فر
جلال او برا ز اندیشه گمان و یقین | نوال او برا ز اندازهٔ قیاس و نظر
چو مهر رایت او را بهر دیار طلوع | چو ابر همت او را بهر بلاد سفر
برو ز باد گر از حزم او سخن رانند | درون دریا کشتی نیفکند لنگر
ز سیر عزمش اگر آورند کشتی مرغ | نداشتی که پرد از هیچ جانب پر
ز فیض رحمت و انعام گونه گونهٔ اوست | که گونه گونه بروید ز بر درخت ثمر
سخای دست وی اندر سخن نگنجد هیچ | بر آن مثابه که در قطره بحر پهناور
ز دست جودش اگر سایه بر سحاب افتد | سهیل و ماه فشاند همی بجای مطر
زهی بذات تو اندر عیند و پست جهان | چنانکه گوهر اشیا در اولین جوهر
قبول مهر تو فطرتیست مر خلایق را | چنانکه خاصیت نطق در نهاد بشر
ز بس نوال تو آمال خلق بپذیرد | گمان بری که هیولیست در قبول صور
ندیم مجلس عدل تو اند امن و امان | مطیع موکب بخت تو اند فتح و ظفر
ز فرط حرص تو اندر سخا عجب نبود | که سنگ گردد و ز معدن همی برآید زر



چگونه منکر باشم که در محامد تو — ثنای ناقص من چون هجا بود منکر
گرین مراد حسود است حق بجانب اوست — ز حرف حق نشود رنجه مرد دانشور
وگر مراد وی از این سخن عناد منست — کلیم را چه زیان خیزد از خوار بقر
حسود اگر همه تیر افکند ز ترسم از آنک — ز مهر تست مرا درع آهنین در بر
ز من نباید خوشبوی عود مدحت تو — کرم بر آتش سوزان نهند چون مجمر
همیشه تا که بشکل عروس قائمه را — مساوی است سطح دو ضلع سطح وتر
عروس ملک ترا دولت جهان کابین — جمال بخت ترا کسوت امان در بر
ترا ستاره مطیع و ترا زمانه غلام — ترا فرشته معین و ترا خدا یاور

کوهی تعب است این شوخ دلازار — با خویش کشانمش بهر کوچه و بازار
زان کوه گران ز تهمت آزرده شود تن — خود را عبث این شوخ دلازار میازار
تو کاه کشیده نتوانی چه کشی کوه — تو نرم تر و تازه تری از گل پربار
از نور مه چارده ماند برخت زنگ — وز برگ گل تازه خلد بر قدمت خار
بر لاله نهی پای شود پای تو رنجور — بر سایه نهی گام شود گام تو آزار

تنگ هست که سیم از پی سود آید و سود — تا مایه همال فزون تر شود از پار
در رسم تجارت نبود سیم بکار به — در ره نشاند که برود مایه بسیار
ور نیز به تنها نکنی رای تجارت — من با تو شراکت کنم ای دوست بناچار
من زر بر سیم تو از چهره نهم زر — وآیین شراکت بگذاریم چو تجار
زر من و سیم تو بر آن شود که بخشد — تقسیم نمائیم بآیین و به هنجار
دو بهره مرا باشد و یک بهره ترا زانک — با سیم بحق بر زر قیمت دینار
لیکن که من این حرف بانصاف بگفتم — دینار مرا نیست بر سیم تو مقدار
دینار مرا کس ز من امروز نخرد — وآن سیم ترا جمله بجانند خریدار
امروز بتا شرح دهم قصهٔ دوشین — کان قصه ترا غصه زداید ز دل زار
دوشینه شدم جانب آن خانه که دانی — جائی که بشب چرخ برین را نبود بار
خود را بدو صد حیله در آن خانه فکندم — پنهان بکمینی شده چون دزد بمکار
برخی نشد از شب که ز جا موج صراحی — برجست و همی لعل روان ریخت ز منقار
چون ماه فروزنده ز مهر چهره در آمد — حوری بچه سرو قد کبک برفتار
یکجوق پری از پی دیوانگی خلق — از چهر نکو پرده فکندند بیکبار



زینسوی همه شمع وازینسو همه قندیل / زین روی همه گنج وازآنروی همه مار
زینسوی همه ماهی وازآنسوی همه یم / زین روی همه افعی وزآنروی همه غار
من چابک و چالاک برفتم زکمینگاه / زانگونه که کفتار رود بر سر مردار
آنان همه سرمست ومرا فرصت در دست / آنان همه در خواب ومرا طالع بیدار
در ساق یکی نرم فرو بردم انگشت / در پای یکی گرم برون کردم شلوار
که کام من از نوبر این معدن شکر / که مغز من از طره آن طبله عطار
بر دمل این گاه فرو بردم نشتر / در ثقبه آن گاه فرو کردم مسمار
نیزم بسپر رفت فرو تا بن قبضه / تیرم بهدف گشت نهان تا پر سوفار
در چشم فرودین همه را میل کشیدم / نه خواجه بجا باز نهادم نه پرستار
القصه بدین قد کمانوار همه شب / حلاج صفت پنبه زدن بود مرا کار
من تکیه چو بهمن زده بر تخت کیانی / وآنان چو فرامرز شده بر زبر دار
تا زان تل و تا هور برون رانم شبدیز / مهمیز زدم بر فرس نفس ستمکار
نزدیک اذان سحر از جای بجستم / گفتم بهلم نقشی ازین نادره کردار
از جیب قلمدان بدر آوردم چابک / مانند دبیری که بود کاتب اسرار

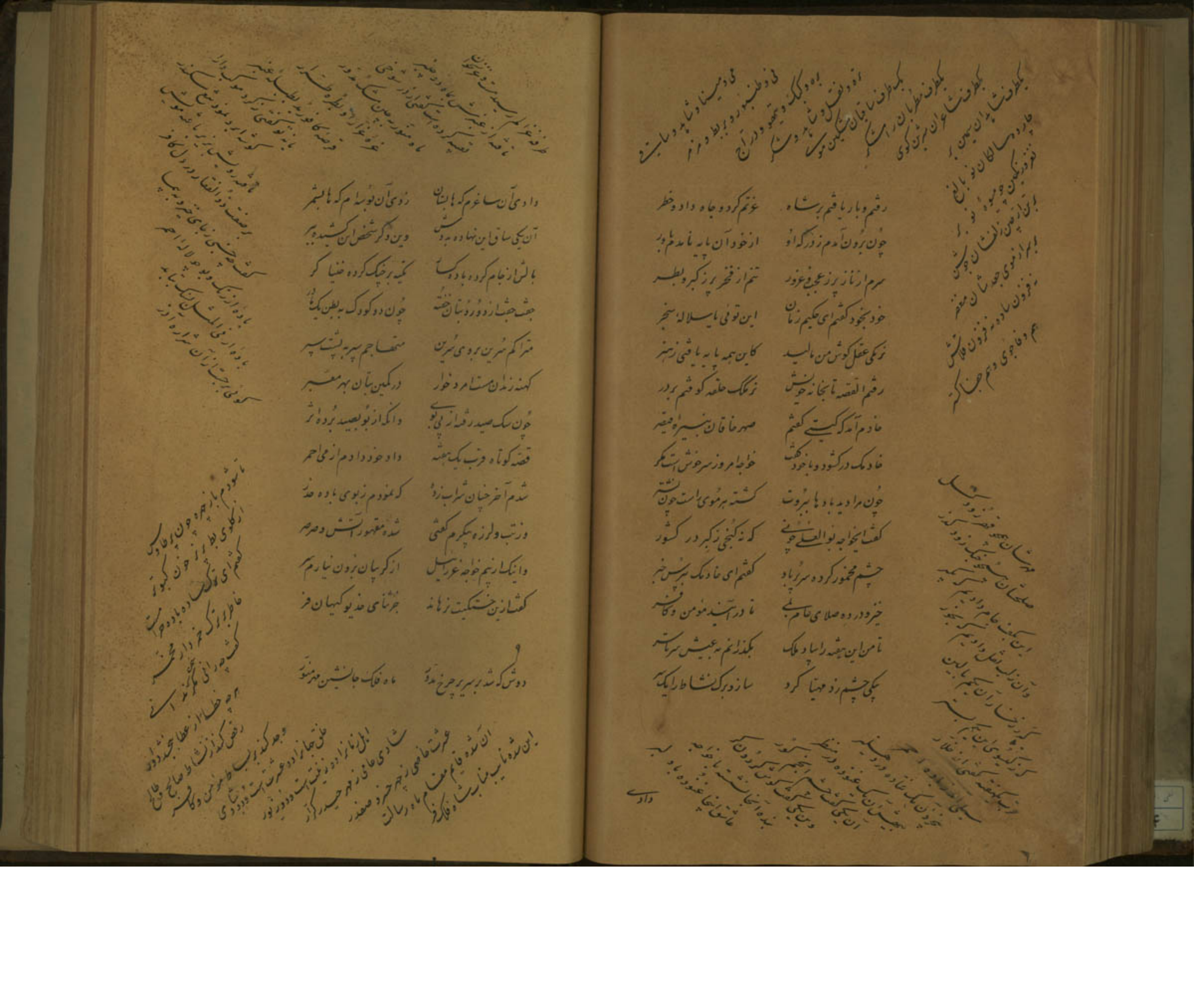
چون سر زلفم بسای مشک بهاون / چون خم جعدم بسوز عود بمجمر
عیش مهنا کن از شراب مصفا / بزم معطر کن از گلاب مقطر
ساز سماع مرا بساز ز رباب / برگ نشاط مرا بخواه ز هر در
نقل و می و شمع و شهد و شکر و شاهد / تار دلی و عود و رود و بربط و مزمر
هیچ خبر هست مگر که دل من / زین سفر دیر باز گشته مکدر
هشت مه افزون بر آستان خاقان / گرد صفت میشتابم از پی لشکر
زیر سر از یال اسب دارم بالین / زیر تن از زین رخش دارم بستر
خیمه من چرخ هست و حجره بیابان / مسند من زین و خوابگه بر اشقر
چرم تن من مراست گوئی جوشن / مغز سر من مراست گوئی مغفر
گوئی با جوشن آفریدم ایزد / گوئی با مغفر آوریدم مادر
تختم بگران شده است و چرم خورشید / خودم ز تیغ شده است و درعم زیور
غالیه ام گرد راه و شانه سر انگشت / ماشطه ام آفتاب و آینه خنجر
گرد ره استاره چشم دارم سرمه / خاک ره استار زلف باشم عنبر
شب و فراز جهان بریدم و دیدم / معظم معموره جهان چو سکندر



خرگه بکر ما به تن بشویم و رخسار | گرد برفشانم از دو زلف معنبر
غالیه سایم بزلف و غازه برخسار | رنگ کلف بسترم ز ماه منور
می‌زنم شانه بر دو پیچان سنبل | می‌کشم سرمه در دو مشکین عبهر
باده خورم یکدو ساتکین پس هم | تا دو رخم بشکفد چو لاله احمر
وانگه بر عادت قدیم که دانی | مدحت فخر الانام خوانم از بر
اهل ادب فضل جود میر معظم | بحر کرم بدر ملک صدر مظفر
حاجی آقا بسی که خاک درش را | میران آیین کشند و شاهان افسر
از کرم اوست هرچه رزق بگیتی | در قلم اوست عیش هر که بکشور
روزی او میخورند عارف و عامی | نعمت او میبرند مومن و کافر
همت او چون ابد ندارد پایان | فکرت او چون فلک ندارد معبر
ای لقبت نفس را به نزد ان داعی | وی سخنت عقل را بدانش رهبر
فیض نبارد ز چشم گست وگرنه | با تو تمام است آفرینش داور
جز سر خامه‌ات چکیده لعاب ان | ورنه زعمان نزاید ایهنه گوهر
معرس کلک تو بوده هند وگرنه | ابهنه از هند می نخیزد شکر

ابتی و عزم تو چو کوکب سیار | بگرد توده عنبر
زیر و زبر باد روزگار عدویت | تا که زمین زیر هست و گردون از بر

صبح چون مهر سر زد از خاور | مهربان ماه من رسید از در
جعد چین چین فتاده تا میان | زلف خم خم رسیده تا بکمر
ها مکو زلف یک چمن سنبل | ها مکو چشم یک دمن عبهر
آمد از در چه دید دید مرا | زار و بیمار خفته در بستر
پوستینی چو قنفد اندر پشت | شب کلاهی چو هاله اندر سر
چینی و چانه رفته پست و بلند | سبلت و ریش گشته زیر و زبر
همچو بوزینه بوز و لب باریک | همچو جلباسه دست تا بکمر
ناخنم همچو ناخن گربه | چانه‌ام همچو چانه عنتر
موی ریشم ز رشک گشته سفید | چون پلاس سیه ز خاکستر
پیکرم از عروق برجسته | دفتر درد و رنج را مسطر
کفت چونی چگونه چه شدی | من بخوابستم ای نکشته مگر



رفتم و بار یافتم بر شاه — عزتم کرده جاه داده خطر

چون برون آمدم ز درگه او — از خود آن پایه یافتم [illegible]

سرم از ناز پر ز عجب و غرور — تنم از فخر پر ز کبر و بطر

خود بخود گفتم ای حکیم زمان — این توئی یا سلالهٔ سنجر

زیرکی عقل گوش من مالید — کاین همه پایه یافتی ز هنر

رفتم القصه تا بخانهٔ خویش — زنگ حلقه کوفتم بر در

خادم آمد که کیستی گفتم — صهر خاقان نبیرهٔ قیصر

خادمک در گشود و با خود گفت — خواجه امروز سرخوش است مگر

چون مرا دید بادها بر روت — گشته هر موی راست چون نشتر

گفت یا خواجه بوالعلی چونی — که نگنجی ز کبر در کشور

چشم مخمور کرده سر بر باد — گفتم ای خادمک بپرس خبر

خیز و در ده صلای جام بمی — تا در آیند مؤمن و کافر

تا من این حقه را ستاد ملک — بگذرانم به عیش سرتاسر

یکی چشم زد مهیا کرد — ساز و برگ نشاط را یکسر

وادی آن ساغرم که بالشان — زدی آن نوبه ام که بالشم

آن یکی ساق این نهاده به دوش — وین دگر شخص آن کشیده ببر

بالش از جام کرده باده کسا — تکیه بر چنگ کرده خنیاگر

جفت جفت از دو رو بتان جفته — چون دو کودک به بطن یک مادر

متراکم سرین بروی سرین — متصاحم سپر به پشت سپر

کهنه رندان مست مردخوار — در کمین بتان بهر معبر

چون سگ صید رفته از پی بو — وانکه از بو بعید برده اثر

قصه کوتاه و شب یک هفته — داد خود دادم از می احمر

شدم آخر چنان شراب زده — که نمودم ز بوی باده حذر

وز تب و لرزه پیکرم گفتی — شده مقهور آتش و صرصر

وانکه از بیم خواجه عزرائیل — از گریبان برون نیارم سر

گفتا زین خستگیت زمانه — جز ثنای خدیو کیهان فر

دوش که شد بر سریر چرخ مدور — ماه فلک جانشین مهر منور

کفتمش استار این کتاب بر کیر | کفتمش اسرار این حکایت بشمر
حال سمی بکو ز تسمیه بکذر | حل معما بکن ز تعمیه بکذر
کفت که فردا اکر نه عید غدیر است | عید بیادش چو بوی عود معطر
در چنین روزی از جهاز جو نابت | ساخت نشستنکهی رسول معظر
کرد وی انبوه از مهاجر و انصار | فوجی چون موج بحر پیچیده درهم
خورد و کلان خوب و زشت بنده و آزاد | پیر و جوان شیخ و شاب منعم و مضطر
بر شد و کفتا الست اولی بکم | کفتند آری بما ز مائی بهتر
کفت که ای خلق بنکرید بناحق | کفت که ای قوم بشنوید سراسر
دست علی را پس کرفت و بر افراخت | قطب هدی را پدید شد خط محور
هر کش مولی منم علیش مولاست | اوست پس از من بخلق سید و سرور
یارب خواری ده آنکه او را دشمن | یارب یاری کن آنکه او را یاور
حرمت این روز را که روز بیامی | بکذر از جرم خلق خالق اکبر
شادی دیگر ازین در است که فردا | زاد فریدون [illegible]
تیغ کش پادشاه کرده غیاث | راست حمایل نمایدش چو دو پیکر

ازدو محمد

از دو محمد زمانه یافته زیور | کرچه مر آن مهتر است و این که کهتر
آن شه دین بود و این شهنشه دنیا | آن مه رخشان و این سهیل منور
شیوه آن در جهان کفالت امت | پیشه این در زمان کفایت لشکر
ختم بر آن شد همه رسالت عظمی | ختم بر این شد همه ریاست کشور
دوده عدنان از آن شهنشه یکرم | شوکت قاجار ازین نجار مشتهر
زان یکی بنیان شرع کشته مشید | زین یک دامان عدل کشته مشمر
بر سر آن از پی رسالت دستار | بر سر این از در جلالت افسر
این ز در مجد پا نهاده بر اورنگ | آن ز پی وعظ جا نموده بمنبر
این ز همه خسروان بتخت مقدم | آن ز همه انبیا بوقت موخر
از پس چل سال شد رسول موید | از پس سی سال شد خدیو مظفر
ساخته بر فرش این وثاق موسس | تاخته بر عرش آن براق تکاور
امر خلافت سپرد آن به پسر عم | کار ولایت کذاشت این به برادر
آن علی مرتضی امام معظم | طاق کرم ساق عرش ساقی کوثر

[illegible]



هم ساده سیمین بُد و هم باده رنگین | هم جوز منقا بُد و هم نور مقشر
هیچ از بر من یار نرفتی به دگر جای | زآن سان که زن صالحه از خانهٔ شوهر
که طرهٔ مشکینش سرم را شده بالین | که سینهٔ سیمینش برم را شده بستر
بر ساق سپیدش چو فرا بردمی انگشت | زانو بگشادی که برم دست فراتر
بر سینهٔ سیمینش چو می بردمی مشت | بازو بگشادی که مرا گیرد در بر
که زلف سیه رشکبین من از زدی ملق | بوییدی که نخ نخ بنگر مشک معطر
که چهرهٔ پرچین من از فرط تعلق | بوسیدی که هی هی بنگر ماه منور
که آبله گون صورت من دیدی و گفتی | خورشید که دیده است بدینگونه پر اخگر
هر وقت که خمیازه کشیدم ز پی می | بر جستی و می ریختی از شیشه بساغر
هر گه که تقاضای یکی بوسه نمودم | لب بر لب من دوختی آن ترک ستمگر
صد بوسه اگر میزدمش باز بشوخی | لب غنچه نمودی که بزن بوسهٔ دیگر
شعرم چو شنیدی متمایل شدی از شوق | کاین شعر نه شعر است که قند است مکرر
نثرم چو شنیدی متحرک شدی از ذوق | کاین نثر نه نثر است که عقدیست ز گوهر
دامسال که هم کیسه و هم کاسه تهی شد | آن از می پالوده و این از زر احمر

ای سیم تو خیزی ز دل سنگ و هم از تو | هر سنگدل سیم بری گشته مسخر
ای سیم چو جان بخت عزیزی تو بهر جای | جز در کف شمس الامرا میر مظفر
سالار نبی اسم و نبی رسم که تیغش | آمد که کین با ملک الموت برابر
تسخیر جهان را اگرش مهر سلیمان | یاجوج زمان را سخطش سد سکندر
جو نیست ز بحر کفش بحر عمان | کو نیست ز جیب شرفش چرخ مدور
ای برگ دو عالم بکف جود تو مدغم | وی مرگ دو گیتی بدم تیغ تو مضمر
از دوزخ و محشر خبری بود و عیانشان | از مجلس تو جنت و از جام تو کوثر
ثیران و غزال خم فتراک تو زندان | شیران و غزال دم شمشیر تو نشتر
با حزم تو کوه است گران کاه مخفف | با عزم تو کاه است سبک کوه موقر
تدبیر تو است ار خردی هست مجسم | شمشیر تو است ار ظفری هست مصور
تغنیده شود چون شرر از تیغ تو دریا | کفنیده شود چون زره از تیغ تو مغفر
در رزم نبات نگه رزم سنانت | آن رزق مقرر بود این مرگ مقدر
بدخواه تو باید ز حسامت بوغا تاج | بدکیش تو گیرد ز سهامت که کین پر
ای دشمن بی باک پری تیغ تو آهن | ای هستی افلاک عرض ذات تو جوهر



خوی کرده رخش دیدم و گفتم که سرخیش — مانده به یقین چون گل نسرین معطر بر
از صورت سیمینش همچنین بگرفتم — گو راست سرینی چو گل تازه ببر بر
وین هست عجب زانکه توان برد بحکمت — زاعضای بشر راه باعضای بشر بر
چون چشمه خورشید سرینش زسپیدی — بس تاج الماس که میزد به بصر بر
مانند ماهی که زتر می جهد از شست — می جهد از آغوش چو گیریش ببر بر
از ساق سپیدش چو فراز نگرستم — یکباره سرین بود همی تا به کمر بر
سیمین کفلش زنگ تنبان همی داد — چون مه که دمد زنگ اشجار و زبر بر
القصه زراه آمد و بنشسته بمحفل — کامد شبکی شیخ ربانی بابر بر
دستار اصفاهون زده انگور که کجی — پیچیده سرین صنمی یاد و ببر بر
تحت الحنکش طوق زنان گرد زنخدان — همچون اثر ختنه باطراف ذکر بر
بر جبهه بخششش اثر داغ مزور — چون داغ کری بر کتف بختی کر بر
دستاری چون حلقه کون ریکن و پیچ — پیچ و شکنش حلقه زنان یک بدگر بر
ریشش متحرک بزنخدان زپی ذکر — چون توبره پشمین بر چانه خر بر
باری بدو صد دمدمه شیخ آمد و بنشست — در دیده همی کرد بدان شوخ نظر بر

تا مست شد از باده و در ساده در و بحث — آنقدر زدش بوسه که نامد به شمر بر
از بوسه بمیل آمد و میلش چو یکی یار — از پاچه شلوار سر آورد بدر بر
برجست چنان رزیبان آتش کاورا — صد فعله نیارست شکستن به تبر بر
کف بر دهن آورده چو مصروع و فتاده — با دیش بدان کنده سر از عجب بظر بر
چون خیره نگر کافر یک چشم که خشم — او خیره و ما خیره در آن خیره نگر بر
کآن شوخ بخشم آمد و گفتا ای زدو بند — در خشم چنانی بقضا و بقدر بر
ابلیس زتلبیس تو بی کفش گریزد — چون دزد عسس دین به رهگذر بر
برخیز اگر صورت زشت تو نگارد — ننگ است که چون سپید نیاید بشمر بر
صد مرتبه گردد بتر از زهر هلاهل — گر زانکه فتد عکس تو در آب خضر بر
همدان بسن از چشم من افتاده از آن روی — کو همچو تو عمامه نهاد است بسر بر
امید من بکام که زلبس ... و تلبیس — هم مرگ نیاید بتو تا حشر ظفر بر
این گفت و زجایی که بدش در فن کشتی — پایش زد و آنگونه که افتاد بسر بر
بر تافت زنخدانش و برجست به پشتش — چون کره نجدی که جهد بر خر نر بر
شلوار فرو کردش و تا که دره دید — نادیده نظیرش بتو از ریخ و سیر بر



که سوزنی این شور شنیده‌ای یکنفسی   دمی در دره زرقان پیکی تازه بپرد

۹

بهر بهار گل از زیر گل برآرد سر   گلی برفت که ناید به صد بهار دگر

گلی برفت که امروز تا بدامن حشر   گلاب اوست که جاری بود ز دیده تر

گلی برفت که با آنکه غنچه بود هنوز   دو غنچه داشت بهر یک هزار تنگ شکر

گلی برفت که از مشک چین دو سنبل داشت   نهان بزیر دو سنبل دو لاله احمر

بلا که بود و کجا آمد و چه گفت و چه شد   که هر چه بینم از آن هر چهار نیست خبر

چه شمع بود که روشن نگشته گشت خموش   چه شعله بود که ناجسته گشت خاکستر

چرا چو نجم سحر نادمیده کرد غروب   چرا چو صبح دوم نارسیده کرد سفر

برفت از صدف خاک گوهری بیرون   که خلق را صدف دیده گشت از گوهر

فتاد از فلک مجد اختری بزمین   که جان خلقی از آن اختر است پر اخگر

شبیه شمس و قمر بود در شمایل و حسن   چو او بمرد تو گفتی بمرد شمس و قمر

مدار عقل و هنر بود در فصاحت و نطق   چو او برفت تو گفتی برفت عقل و هنر

رخش کبود شد از سیلی اجل عجب است   که گل بنفشه شود یا که لاله نیلوفر

پدر هنوز در این شوق بود کز سر ذوق   هزار تحفه فرستد ترا از این کشور

برای بازوی تو حرز سازد از یاقوت   ز بهر فرق تو افسر فرستد از گوهر

ترا که گفت که از چوب نخل سازی حرز   ترا که گفت که از خاک ره کنی افسر

پدر هنوز علی رغم دشمنان میخواست   که بستر تو کند از سیم و بالشت از زر

ترا که گفت که از لوح قبر کن بالین   ترا که گفت که از خاک گور کن بستر

پدر هنوز ترا طوق و کمر ساخته بود   که دست مرگ شد طوق و خاک گور کمر

بجای آنکه به تخت جلال بنشینی   دریغ بود که بر تخته افتدت پیکر

بجای آنکه کنندت ببر لباس حریر   دریغ بود ز برت کفن کشند ببر

بجای آنکه نهی سر فراز بالش ناز   دریغ بود بخشت لحد گذاری سر

دریغ بود که کافور مردگان پاشند   بگیسوئی که ز خود داشت نکهت عنبر

توای کبوتر وحشی کنون ز غصه منال   گر از قفس بسوی آشیان گشودی پر

ترا خدای دهد جای در کنار رسول   مشو غمین که جدا ماندی از کنار پدر

تراست جای بهر حال در کنار نبی   چو آن نبی پدرت باشد و چه پیغمبر

بزرگوارا میرا به بندگان خدای   بسی نخواسته دادی هزار گنج گهر



براسب چوبین کودک چه آگهی دارد | که چیست تخت سلیمان و رخش رستم زر
رئیس ده چو به دهقان همی دهد فرمان | همی چه داند خاقان کدام یا قیصر
زآب شور بیابان عرب بوجد آید | چه آگهیش که تسنیم چیست یا کوثر
چو عنکبوت مگس گیر آنچنان داند | که اژدهای دمان زا کشد به کام اندر
چو گربه حمله به موشان برد چنان آید | که قلب لشکر دارا درید اسکندر
بکرم سیب کسی گر داستان پیل کند | بخویش بجهد و افسانه خواندش یکسر
مگس به پرد در چشم نایدش سیمرغ | فرس بپوید و در وهم نایدش صرصر
گمان برد حبشی در حبش که چهرهٔ او | همی فزود بها باج گیرد از اختر
ولی اگر به سیاحت رود به خطهٔ روم | ز شرم همچو زنان بر سر افکند چادر
ز ذوق و حال سخن آن صفدران خبر دارند | که پیش تیر بلا جان و دل کنند سپر
بلا به لفظ عرب امتحان بود یعنی | که بنده را به ولا امتحان کند داور
ولا بزرگ بود چون بلا بزرگ بود | نشان و آخور شالست و جامه در خور بر
هزار سال فزونست تا حسین علی | شهید گشته و نامش هنوز بر منبر
خدای در همه حالی منزه است ز خلق | ولی ز غایت لطف است خلق را رهبر

بزرگوارا میرا کمی بعیش بکوش | که با مراد تو همدوش میرود تقدیر
عنان کار به تقدیر کردگار سپار | که بدسگال تو بیهوده میکند تدبیر
دهان شیشه گشای و لب پیاله ببوس | عنان چاره رها کن رکاب باده بگیر
پی ملاعبه در ساق دلبری زن چنگ | که در سرش ناخن فرو رود چو خمیر
خمیرمایه گرامیست بدسگال تورا | بگو که نان شوان پخت زین خمیر فطیر
چه غم خوری ز سخنهای تلخ باده بخور | تو آب نوش که بیهوده میزند صفیر
تو راه راست رو از کژی عدو مهراس | بهل که گندم و جو را عیان شود تغییر
تو هر چه کاشته در جهان همان دروی | گمان مبر که کند حکم نیک و بد تغییر
یکی بگو به سخن ران که گر چه هست جهاد | ز زشت زشت دهد پاسخ از حریر حریر
نقود مردم اگر کاسدست اگر رائج | بگرد و کار رها کن که ناقدیست بصیر
چو کردگار تواند هر آنچه داند کرد | رضا بداده او ده که عالمست و قدیر
بخلق هر چه تو دادی خدا همان دهدت | ولیک مصلحتی میکند تأخیر
اگر مقدمه کار کاسدست مرنج | نه خون حیض است اول که گردد آخر شیر
ببر دهقان بنگر که تخم را در خاک | بماه بهمن پاشد که بر دهد مه تیر



بخود مناز که نخجیر تست شیر ژیان / چه جای شیر که او میر میکند نخجیر

مگو که شد چو سلیمان پری مسخر من / پری نگر که سلیمان همی کند تسخیر

ریاست تو اگر موجب سیاست اوست / بجان او که برو ترک این ریاست گیر

بدوست هم رسد از تو و بدشمن سیم / بجای خصمی خیر بجای دوست شریر

بترس از آنکه کشد ابروش بروی تو تیغ / بترس از آنکه زند مژه اش بجان تو تیر

در انگبین لب او سرکه ریز و از دشنام / ز بهر چاره صفرای تست از و بپذیر

بوقت صفرا بی سرکه انگبین ندهند / حکیم حاذق بیجا نمی کند تقریر

ستم براوی اشعار من ستوده نبود / اگرچه شعر مرا کس نمی خرد بشعیر

گمان مبر که نوازی شال کشمیرش / که یک نگاه وی ارزد بهرچه در کشمیر

مگو لباس حریرش دهم که فخر کند / که فخر از تن او میکند لباس حریر

مگو ز مهر بسایم عبیر بر زلفش / که زلف او را ساید همی بخویش عبیر

علاج قلب توان کن بوصل یار جوان / که هردو کون نیرزد بیک نصیحت پیر

تو نیز خار زن مبرای به چهره خالی ها / ازین مرنج که میرت کشید در زنجیر

چو بود قصر وجودت ز خلق بد ویران / خراب کرد ترا تا ز نو کند تعمیر

چشم او بی سرمه همچون چشم نرگس دلفریب / زلف او بی شانه همچون زلف سنبل تابدار

بی عبارت راز گوی و بی اشارت راز جوی / بی تکلم دلفریب و بی تبسم جان شکار

بی سرود از وجد در حالت چو شمشاد ارم / بی سرود از رقص در جنبش چو گل در شاخسار

در دو زلف او ودیعت هرچه در گردون فتن / در دو چشم او امانت هرچه در مستی خمار

فتنه خوابیده در چشمش کرده ماوی در کنار / عنبر آسوده در زلفش قطار اندر قطار

نونهال قامتش را لطف و خوبی برگ و بار / در نهان پیکرش را تازه و خوبی پود و تار

جادوئی خیزد ز خشمش همچو سوسن از چمن / خرمی زاید ز چهرش چون طراوت از بهار

در بهاران باغ دیدستی که بار آورده سرو / سرو قد او نگر باری که باغ آورده بار

آنچه او دارد ز خوبی گر زلیخا داشتی / با همه عصمت از و یوسف نمیکردی فرار

همچنان کاشفته گردد صرع دار از ماه نو / زابروش آشفته گردد ماه نو چون صرع دار

ور ز کر سو روی بر رویش یکی زنهار / گر جمالش خیره گردد مغز مرد هوشیار

صورتی بیجان ولیکن هرکسش بیند ز دور / زود بگشاید فغان کش تنگ گیرد در کنار

فتنه های چشم او چون جور گیتی بی حساب / حلقه های زلف او چون دور گردون بیشمار

شهوت انگیز است رویش همچو سیمین ساق دوست / عنبرآمیز است زلفش همچو مشکین زلف یار





تا وهم میدود همه سامان ملک تست | گیتی مگر به ملک تو جسته است انحصار
تا چشم میرود همه آثار جود تست | هستی مگر بجود تو کرده است اقتصار
صدره فزون ز آنچه هست فزونتر بدی وجود | گر صورت جلال تو می گشت آشکار
یا للعجب مگر دم تیغ جهنم است | کارواح اشقیا همه گیرد در او قرار
شکست بر جلال تو گیتی چنانکه نیست | اوهام را مجال شد آمد بر آن کنار
گر در بهشت صورت تیغ تو بر کشند | در دوزخ از نشاط بر قصد گناهکار
اشعار نغز من همه روی زمین گرفت | زآن رو که هست چون دم تیغ تو آبدار
کلک گهر فشان من این بس شگفت نیست | کو را همیشه بحر عمانست در جوار
از زهره کفیده خصمت روز کین | کس دشت کینه را نشناسد ز مرغزار
بحری بود در سخاوت و حوادث بیابان موج | این موج در تردد و آن بحر بر قرار
کوهی بود در وقار و نوایب بیابان باد | آن باد در شد آمد و آن کوه استوار
تخمی که روز عزم تو پاشند بر زمین | ناکشته شاخ آرد و نارسته برگ و بار
در هر چمن که باد عتاب تو بگذرد | نرگس ز خاک روید با چشم اشکبار
صدره بملک فارس گرت تهنیت کنم | زین تهنیت ترا نبود هیچ افتخار

زلفا

زلفا و مشک سیم ساده دارد و در بغل | زلفا و مشک و سیم سوده دارد در کنار
تا تیرین فرهش دیدم بوجد آمد دلم | کبک آری می بخندد چون ببیند کوهسار
دست در زلفش کشیدم ناگهان از کفتش | مشت من پر مشک شد چون نافه آهوی تتار
لیکه بوسیدم دهانش زالبم شد پر شکر | لیکه بوسیدم دو زلفش را دلم شد بیقرار
تا ندیدم زلفا و افعی ندیدم مشکبوی | تا ندیدم چشم او آهو ندیدم زهردار
گفتمش بنشین که چین زلفکانت بشمرم | گفت چین زلف من تا حشر ناید در شمار
گفتمش چین دو زلفت را اگر نتوان شمرد | نسبتی دارد یقین با جود صاحب اختیار
غیث باکب لیث ساغب صدر دین دربار امم | حکمران ملک جم مهر جهان فخر کبار
ناظم لشکر چنین خان آسمان دود و دن | ناهدار خطه ایران امین شهریار
روی او ماهست و چشم دوستانش آسمان | رمح او سروست و قد دشمنانش چو چنار
وصف تیغ آتشینش بر لبم روزی گذشت | گشت حالی چون دل دوزخ زبانم پر شرار
یاد رمحش کرد وقتی در خیال من خطور | رست فی الحال از بن هر موی من یک نیشه خار
هیچ دانی از چه نالد روز کین کوس کلان | زانکه بیند پشت رو دشمن کند در کارزار
سرو او دو سال افروخته تا از روی صدق | در خلوص حضرت مانند کوهم استوار



راست گویم مهر خرم شهنشاه است و بس / کآتش سوزنده را زآب روان سازد جدا

سرخ رو گشت آب تیغش بر امشبار یخ ملک / زانکه از دیر آمدن شرمنده بود و جا نکرد

یا نه بازار بهر خاکپای شه شرمنده است / زآن زرخش بر خست رخش همچو روی شاه

یا نه چون تیغ برآمد ستاره از سطوت قهر ملک / بر سرش آتش همی بارند خلق از هر کنار

نی فی او دیر آمد ستاره از لطف شه ثریاست / کز شکوه حلم خسرو خواست کاموزد وقار

شاه اگر در دل غباری دارد ز دیر آمد آتشش / روز بی این آتش لوح دل فرو شوید غبار

آتش اندر آب جیار زند امشب با لطبع / آتش سوزنده همچون تیغ شه شد آبدار

یا خیال تیغ شاه اندر دل آتش گذشت / پای تا سر آب شد از شرم تیغ شهریار

یا چو مهر و کین شه خلاق آب و آتشند / مهر و کین شه بهم گشتند امشب سازگار

راست گویی آتشین گلها درون موج آب / هست چون عکس می گلگون به سیمین جویبار

یا نشان آتش موسی است اندر آب خضر / یا نه شاخ ارغوان رسته است از آب جویبار

یا میان حقه الماس یاقوت مذاب / یا درون بوته سیماب زر خوش عیار

آب امشب شعله انگیز است و آتش شعله ریز / عدل شه زاین گونه شد نار آب و آب نار

دود آتش بجاند آب گویی در نهفت / لشکر دیو و پری داوند باهم کارزار

شه قبای

شه قبای خویشتن بخشد بصاحب حشمتان / وا او قبای خود بمن بخشد ز لطف بی‌شمار

شه گر او را جامه بخشد او مرا نبود عجب / من غلام خاص اویم او غلام شهریار

او کند خدمت بخسرو من کنم مدحت برو / او ملک را جان نثار آمد من او را جان نثار

شه قبای خویشتن بخشد بدو زیرا که او / بحرهای آب جاری کرده تیغ از کوهسار

او قبای خود بمن بخشد که من هم کرده‌ام / جاری انهارهای طبع خویش شعر آبدار

آبروی برد و از آبست فرق است و بس / کآب من در نطق جاری آب او در جویبار

آب او لب تشنه را سیراب سازد و آب من / تشنه‌تر سازد بجو و آنرا که چند هوشیار

بوی آب نهر او از سنبل تر در چمن / بوی آب شعر من از سنبل زلف نگار

آب نهر او همی غلطان رود در پای گل / آب شعر من همی غلطان رود در روی یار

آب شعر من فزاید در بهار روی دوست / آب نهر او فزون گردد بفصل نوبهار

او در انهار آورد آبی چو زمزم با صفا / من ز اشعار آورم آبی چو کوثر خوشگوار

او رسی فرسنگ آب آرد به تخت پادشه / من بصد فرسنگ آب آرم بعون کردگار

آب من از مشک زلف دلبران باید بجو / آب او از تاب مهر آسمان گردد بخار

۹



آن دمیده ز زیر دوش و بگوش آمده جفت / این خمیده ز طرف گوش و بدوش آمده یار

آن ببالا شده چون خشم گرفته تنین / این بشیب آمده چون نیم گشوده طومار

مار آن ضحاک آمیخته چون گاز گران / مار این ضحاک آمیخته با مشک تتار

کشوری از دم آن مار به تیمار قرین / عالمی از غم این مار بناچار دوچار

گر از آن مار شدی خیلی بیحد بیهوش / هم ازین مار شود خلقی بیحد بیمار

گر از آن مار شدی کشته بهر روز دو تن / هم ازین مار شود کشته بهر روز هزار

باشد این مار بخون دل عاشق تشنه / آمد آن مار بمغز سر مردم ناهار

ویک آن ضحاک از چرخ بپا موج ستم / ویک این ضحاک از حسن برافروخته شرار

آنکه آنرا ز بزرگان عرب بود نژاد / آنکه این را ز نکویان تتار است تبار

آنکه آن دشمن جمشید و ربودش افسر / آنکه این حاسد خورشید و شکستش بازار

دیدی از فتنه آن اسم کیان شد زمیان / بنگر از کینه این جسم کیان شد فگار

چهره بر کشور جمشید شد آن یک ز سپاه / طعنه بر طلعت خورشید زد این یک بعذار

دو فریدون به جهان تیز برافراخته علم / یکی از دوده جمشید و یکی از قاجار

آن فریدون که بشه گاو زمین دادی شیر / این فریدون که کمین شیر فلک کرده شکار

تو خود ای دل بهل آن تیره چو مار از دوش / تا نشاری ز کف بر ندهد چون دوار

تیغ را تیز بده پند که بسیار مجند / تا ته زین معنی ضحاک بخواهند حذار

چاره فوج لطفام تو ندانم ار کس / چاره آن همه ضحاک نماید دشوار

زآن همه مار که شان رسته چو ضحاک ز دوش / مار زلفت همه توام و بر دوش دو بار

باری این جمله بهل داد دل من بستان / زآن دو ماری که بود در دو ز و شبان غالیه بار

هوش من چند برد شاید ضحاک ستم / خون من چند خورد دلبر ضحاک شعار

چند چند از لب ضحاک طراز دزد خون / چند چند از دل بیباک مرا خواهد خوار

کاو سر گرز بکش گردن ضحاک بکوب / تیشه عدل بزن ریشه ضحاک برار

خون ضحاک بدان صارم خونریز بریز / مغز ضحاک بدان ناوک چون خار بخار

موی ضحاک بکش غبغب ضحاک بگیر / همچو آن شیر که گیرد سر آهو یکبار

نی خطا گفتم ای شاه فریدون کرم / وصل آن شاهد بیباک بباید ناچار

این نه ضحاک که از صحبت آن جان غمگین / این نه ضحاک که از الفت آن دل بیزار

این نه ضحاک که از کینه او نقش درم / این نه ضحاک که از فتنه او روح فگار

این نه ضحاک که گردی سر و جان زیر پیز / این نه ضحاک که گردی دل و دین را انکار



برکف این تسبیح یاقوت از چه کرد ارغوان / بر سر این تاج زمرد از که دارد گو کنار
برق از شوق که میخندد برین سان قاه قاه / ابر از هجر که می گرید برین سان زار زار
چون مجوسان بلبل از ذوق که دارد زمزمه / چون عروسان گلبن از بهر که بندد گوشوار
ابر غواصی نداند از کجا آرد گهر / باد رقاصی نداند از چه رقصد در بهار
تا که گوید باد را بی مقصدی چندین مپوی / تا که گوید ابر را بیموجبی چندین مبار
چهر سوری از چه شد بی غازه رخشان سرخ رنگ / زلف سنبل از چه شد بی شانه رخشان تابدار
راستی چون خواجه با بدعارفی یزدان پرست / تا شناسد قدر صنع و قدرت پروردگار
بدر ایران صدر ایمان حاجی آقاسی که هست / هم مرید خاص یزدان هم مراد شهریار
قصه کوته دوش چون خورشید رخشان بی نهفت / ماه من از در درآمد با رخی خورشیدوار
در دو لعل مست نوشش هرچه در صهبا سرور / در دو چشم باده نوشش هرچه در ساغر خمار
چهر گلگون حور در وی ... / خطا و یک گله مور در زلفا و یک سلسله مار
جادوئی در زلف مفتونش گروه اندر گروه / ساحری در چشم مکحولش قطار اندر قطار
ارغوان عارضش را حسن و طلعت رنگ و بوی / پرنیان پیکرش را لطف و خوبی پود و تار
از دو چشم کافرش یک دودمان دل دردمند / از دو زلف ساحرش یک خانمان جان بیقرار

صحبت

صحبت معشوق و می تا چند ما را غافلی / زانکه فردا شب شب تحویل است و وقت بار
گفتم ای خادم مگر نوروز سلطانی رسید / گفت هیچ رای ناقص من و عقل مستعار
سبز و شد پیروزه پوش و لاله شد مرجان فروش / سرخ گل در جوش و سرخ گل آمد ببار
کارگاه ششتری شد از شقایق بوستان / پر ز ماه و ششتری شد از شکوفه شاخسار
خیز و سوی بوستان بگذر که گویی خور ز چین / عنبرین گیسو پرشیده است اندر مرغزار
زیر هر شاخی ظریفی با ظریفی باده نوش / پای هر سروی حریفی با حریفی می گسار
یکطرف غوغای عود و بربط و نی و چنگ / یکطرف آوای کبک و صلصل و دراج و سار
صوفی آنجا در سماع و مطرب آنجا در سرود / عاشق آنجا شادمان و دلبر آنجا شادخوار
چشمها در چشم ساقی گاه بر جام می / گوشها بر لحن مطرب روبها در روی یار
شکل نرگس چون بلورین ساغری پر زر می / یا فروزان بوته از سیم پر ز زر عیار
گه بپای سروبن از وجد بر قصد تذرو / گه بشاخ سرخ گل از شوق میخواند هزار
مرزها از بر آرازی پر از زر چدن / مغزها از باد فروردین پر از مشک تتار
خادمک هرچند با من در عبارت تند شد / حق چو با او بود گفتم الحق از وی شرمسار
گفتم ای خادم مهل آن خامه و دو قرینه پیش / تا دماغی تر کنم زاول بده جامی عقار



خاصه آن ساعت که خوش بر سبزه مغلطد نسیم | خاصه آندم کآید از گلزار باد مشکبار
خاصه آن ساعت که یار از بیخودی آید برقص | گاهی افتد بر یمین و گاهی افتد بر یسار
خاصه آن ساعت که از مستی نگار نازنین | همچو نخجیر از گل غلطد میان سبزه زار
خاصه آن ساعت که باران میچکد بر برگ گل | چون ز تاب می عرق بر چهره یار گلعذار
خاصه آن ساعت که چون ساغر تهی گردد ز می | از ره آید باده پیما باده ترکی میگسار
خاصه اندر ملک ایران خاصه اندر عهد شاه | خاصه در شیراز در دوران صاحب اختیار
بنده شاه عجم فرمانروای ملک جم | ناصر خیل امم بحر کرم کوه وقار
آنکه چون در وصف تیغش خامه گیرم در بنان | چون زبانه شمع ز انگشتان من خیزد شرار
دست او در بزم منعم چون عطای ایزدی | قهر او در رزم مبرم چون قضای کردگار
بخل از جودش سقیم و دهر از قهرش عقیم | امن در عهدش مقیم و فتنه در عصرش فکار
افتخار هر که در عالم باخلاق نکوست | العجب خلاق نکو زو هست افتخار
اعتبار هر که در گیتی بمال و کشور است | ای شگفتی مال و کشور زو گرفته اعتبار
اقتدار هر که در گیتی بگنج و لشکر است | ای شگفتی گنج و لشکر زو پذیرفته اقتدار
انتظار سائلان زین پیش بود از بهر جود | جود او اینک کشد بر سائلان را انتظار

با یکی گفتم شما را هم مگر از جود او | بهره باشد پاسخ گفت آری بی شمار
گر نبودی جود او ما را نبودی رنگ و بوی | ور نبودی فضل او ما را نبودی برگ و بار
سرورا خواند صاحب اختیارت لیک نیک | در نشستش خبر می‌بینم ترا بی اختیار
در رضای ایزد و اخلاص شاه و حکم شرع | در ولای خواجه و انفاق مال و نظم کار
حبذا از کلک سحارت که از بس ساحری | گوهر خشان رشک سوده سازد آشکار
شکر مصری بجای آرد که از دریای هند | گوهر عمان روم آرد گهی از زنگبار
گرچه نی شکر دهد آن نی گهر بخشد ز ... | از کف راد تو دارد بحر عمان در جوار
تیر اگر عنبر فشاند بس عجب نبود که هست | دست تو دریا و عنبر خیزد از دریا کنار
راستی خواهد مگر آب حیات آرد بدست | کاینچنین پیوسته در ظلمات پوید خضروار
خلق می‌گفتند اسکندر چو در ظلمات رفت | بس گهر آورد و من گفتم ندارم استوار
لیک باور شد مرا روزی که دیدم کلک تو | رفت در ظلمات و در آورد در شاهوار
سرورا صدرا خداوندا همی دانم که تو | نگذرد در خاطرت جز نام شاه تاجدار
بر دعای پادشه آرزو کنم ختم سخن | تا تواند بود بر مراد خویش گردش گیتی مدار
تا بود خورشید شاه اختران در آسمان | شاه شاهان پادشاه شاهنشاه ما در روزگار



چشم عاشق کش او دور ز ما بادا کش / کز من از حسرت او دیدن خویشم بیمار
خال بر چهره او در خم گیسوی کجش / نقب بر گنج زند در شب دزدی عیار
چشم دید و ختم از دی که نمیش دگر / بیخبر در رخش از دیده و دیدی دیدار
نه نکوبش که سه را نبود نطق بشر / گل نخوانمش که گل را نبود صوت هزار
مرغکی عاشق آبست که بوتیمارش / نام از آنست که پیوسته بود با تیمار
بر لب نهر نشیند نخورد آب از آن / که اگر آب خورد کم شود آب از انهار
منهم از مهر رخش کم نگرستم شب و روز / همچنان کآب روان از نخورد بوتیمار
نور و ظلمات من او بود بهر حال که بود / کز رخش چشم روشن شد و از زلفش تار
طره داشت چو شبهای زمستان تاریک / یاد از آن طره رخی تازه تر از روز بهار
زلف و رخساره او بود چو باغی که درو / یک طرف سنبل تر روید و یکسو گلنار
من بد و یار چو بلبل که بود عاشق گل / او بمن رام چو گلبن که بود همدم خار
گاه می گفتمش ای ترک بیا بوسه بده / گاه می گفتمش ای شوخ بیا باده بیار
از پس می عوض نقل مرا دادی بوس / نه یکی بوسه نه ده بوسه نه صد بلکه هزار
گر همی گفتمش ای ماه مرا ده دو سه بوس / ده و سی دادی و خوردی دو سه در قبضه

گفتم ای ماه به تحقیق کنون دانستم / که ترا همچو گل سرخ وفا هست شعار
باورم گشت که بیمهری و بدعهد چو گل / که بجز رنجش نبود دهقان را کار
پس یکسال که بر کش بدر آید ز درخت / دست دهقان ز ابرودم کند از خار فکار
چون کند غنچه و دهقان تماشا رودش / کند از صحبت وی تنگ دلیها اظهار
باز بعد از دو سه روز که بگلزار گشت / بهر قیمت زر از باغ رود در بازار
بعبث نیست که در دیگ سیه زاتش رخ / ناگهان بجوشاندش آخر عطار
تو کنون آن گل سرخی و من آن دهقانم / که ز بدعهدی خود رنج مرا کردی خوار
خار طعنم زدی و تنگ دلیها کردی / تا ببار آمدی و بر دلم افزودی بار
چون شکفتی پی زر زود ببازار شدی / بس کن ای شاهد بازاری و جانم مازار
گل که عطار بجوشاندش آخر در دیگ / او ز عطار بترسد تو بترس از ستار
گفت ای شاعرک خام طمع من / حرف بیهوده مزن ریش مکن جان مخار
تا ترا کیسه زر زر نشود چون نرگس / تا ترا کاسه زمی پر نشود چون گلنار
گر همه بدر شوی با تو نخواهم شد دوست / ور همه صدر شوی با تو نخواهم شد یار
نام زر در لغت فارسی از آنست درست / که بزر کار درست آید و بی زر دشوار



اینکه این هر سه مرادی که ترا هست بدل / خیره و در گوش خداوند بگو با بیکار

گفتمش واسطه میشه را که چو منش / مر ترا واسطه بس همت آن میر کبار

ناظم کشور جم ناصر ملک عجم / صدر دین بدر امم بحر کرم کوه وقار

والی فارس حسن جان که بر همت او / هفت اقلیم نیرزد به یکی مشت غبار

بردباری که در او صبحدمی آغاز کنی / بانگ جنبش بگوش آید از بر دیوار

شه پرستست بدانگونه که در غیبت شاه / آنچنانست که گویی بر شه دارد بار

نام شه چون شنود زان بیان تعظیم کند / که نه افلاک و دو گیتی برسول مختار

سخن از خشم بگفتم که روز به بجو / آسمان گفت که قاآنی بس کن زنهار

ماه من تیره شد و زهره من گشت نژند / مهر من خیره شد و مشتری من بیمار

آب از چهره هر کوکب من جاری شد / اشک در دیده هر ثابت من شد سیار

کار آنست که من نیز در اقسام زمین / چم آنست که من نیز بمانم ز مدار

گفتم از حسد آذر بگویم سخنی / زهر را چاره نباشد زهر کنم تا که مدار

سخن رحمت او را چو شنید از سر شوق / بر سر و گردن من زهره و مه کرد نثار

قدرش از روی مجسم ز بلندی که سپهر / خم شدی گر ز بر پیش نهادیش گذار

خانه من بغزالان ختن میماند / کز چه نکهت مشک آید از و در هر شام

وینهمه از اثر تربیت همت تست / که هم از پرتو مهتاب بود رنگ نهار

ور مرا از چه اینگونه نمانی پس از این / همچو خورشید شوم بر کره چرخ سوار

تا همی شیر هراسان و رمانست الطبع / از زن حایض و از بانگ خروس و قفار

بر سرت سایه حق باد و بر خلعت شاه / در برت شوخ جوان باد و بکف جام عقار

تا که زنبور همی جا بنهد در روغن / تو ز زنبوره باری ز تن خصم دمار

۹

یار نیکوتر از آنست که من دیدم پار / باش تا سال دگر خوبتر گردد یار

پار نیکو نبد عجز نبد او بمن / خود بخود دید بد امسال بمن

بسکه بوسیده ام امسال لب نازک او / از لبش جای سخن بوسه چکد در گفتار

پار می جست کنار از من و امسال همی / بوسه بارش و بد تاش در آرم بکنار

زانسوی توبه مرا کار کشیده است کز آن / بسکه می بینم کز توبه ندارد انکار

شعر کرده است شعار خود و زین رو من / رام گشته است بدانگونه که گوید عیار

یار بر این آبله رو آبلهک مفلس زشت / بچه بدپر پسر سلطان گردد یار



هر کسی شعر من امروز خرد شد بلم | ده دلو فرون خرد از نقره خالص بجا
خادم خانه همی شعر مرا میدزدد | کش فروشد عوض زر طلا در بازار
هر شب آید بر من دوست چو یک خرمن گل | ور لب خود دهدم قند و شکر یک خروار
من کنون کرم قزم و ز لب یاقوتی تو | زآن خورم قوت و ز اشعار تنم بردم تار
شعر من راست با بریشم گیلان مانند | که خرندش بسلف پیله وران در امصار
غالبا شعر من اینگونه از آن رایج شد | که پسند آمد در حضرت مخدوم کبار
آن حسن اسم و حسن رسم که گوئی ز ازل | خلق گشته است ز خلق خوش او باد بهار
آنکه یا روز پی منع حدوث شب و روز | گرد بر گرد جهان زاکشد از خرم حصار
ای خراسان اگر از همت او جوید فیض | عوض گل همه یاقوت دمد از گلزار
گفتا او گوئی آتش بود و سیم سپند | زآن بگیرد عطش در کف او سیم قرار
پنج ماهی است بدریای کفش پنج انگشت | گرچه ماهی نشنیدم که بود گوهربار
در سر ناخنش ای یار بود نافه کلک | لیک ناری که از و مشک دود در رفتار
مار دیدی که گهر بارد بر صفحه سیم | یا شنیدی که کند مشک بکافور نثار
مار دیدی که فتاده بدل زهر شکر | تا خورد در عوض خاک به سنگ تتار

گفت آن به که بقصابان فرمانش دهیم | تا همی چرب زبان تر شود اندر گفتار
شاه بپذیرفت و زآن پس که گرفتم فرمان | از پی آمدن یار ز شه جستم بار
چون بشیراز رسیدم دل هرجائی من | گشت مایل بیکی سنگدل سیم عذار
دلبری ساده که بد موئی سیه بر دوشش | چون یکی دسته سنبل که دمد از گلنار
لب او با همه کان شکر و کلقند که داشت | در شگفتم که چرا بود دو چشمش بیمار
جز خطش در شکن زلف ندیدم که رود | فوجی از مور چکان از شب تاری قطار
جز رخش در خم گیسو نشنیدم که کسی | روز رخشنده کند تعبیه اندر شب تار
اطلسی جز رخ زیباش ندیدم همه عمر | گر ملاحت بودش پود و ز نیکوئی تار
زلف پیچانش طومار صفت خم در خم | ثبت کرده غم دلها همه در آن طومار
الغرض از پی مرسوم نرفتم دیگر | زانکه دیوانه خوبان نبود از پی کار
لیکن امسال که شد کیسه ام از زر خالی | من شدم هیز و مهروی من از من بیزار
سرو گلچهره من غنچه صفت شد دلتنگ | تا شد از سیم تهی پنجه من همچو چنار
خویش را گفتم لاقیدی و رندی تا کی | این محبت بگذر زین و محبت بگذار
چون حواله شده مرسوم تو بر جنس کتان | اینک انبار شو خویش کتان نی سالار

میرزا مودود تو [illegible] دیگر بسی / نامه چند در [illegible] حشر نگار

اکبر [illegible] اعظم کرده / مرد ایمن [illegible] بسیار

بر سر [illegible] انعام من [illegible] شود / تیم اندر رنج شود ایمن و جان از تیمار

با هر [illegible] که در خدمت تو / [illegible] کار شود هیچ نگار

این همه کار [illegible] لطف عمیم تو درست / [illegible] جان تو که جز این دارم کار

هیچ [illegible] مختصری شرح دهم / تا ز طول سخنت می نشود طبع فگار

[illegible] باغ بهشت / صورت ساده [illegible] جان نقش کنم [illegible]

شاهدی [illegible] / [illegible] زمیان [illegible]

گلرخ [illegible] قد و لاله لب و نسرین بر / دلکش و مهوش و مشکین خط و سیمین رخسار

لب [illegible] همه نقل [illegible] شکر / [illegible] نقطه [illegible]

همه اسباب طرب کرده کنم در خانه / از [illegible] بربط [illegible] عود و دف [illegible]

صد خم [illegible] / [illegible] انگور [illegible]

[illegible] انگور [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] آب انگور [illegible] از آب انار

کنون که سنبل [illegible] باغ [illegible] / چمن [illegible] مسکین [illegible]

[illegible] / بزن [illegible] جام [illegible] ساغر

[illegible] / [illegible] آواز [illegible]

سمن [illegible] بوی [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] بسان [illegible] / بچشم آهو [illegible] عنبر

[illegible] / [illegible] گل سوری [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

طراز تاج و تخت [illegible] / [illegible] سیم [illegible]

[illegible] / [illegible]

بزرگشا دهم چالاک و چست و چابک و چیره | شخ آشوب و دریا کوب و ره انجام و تک پیکر
سرین و سم و ساق و سینه و کتف و میان و | سطبر و سخت و باریک و فراخ و فربه و لاغر
یک آهنگ و عزم و رزم و جنبش در کمند آرید | دو صد باد و دو صد ناو و دو صد [illegible] و دو صد صرصر
یک ناورد و جنگ و حمله و جوش از هم دریا | دو صد ابر و دو صد شیر و دو صد پیل و دو صد اژدر
به شتاب خصم تیر و تیغ و گرز و جوشن آرد | سنان از آن سپر پیمان کمان چون کمر نوذر
شها قاآنی از باد و غم و درد دلم کشته | قدم چون چنگ و پشتم تا ز دوش نای ودش پر
سزد گر فیض و فضل و جود و بذلت زین پس آرد | دو قفس چنج و چنچش شاخ و شاخش برگ و برگش بر
الا تا ماه زاید و خیزد الا تا آید و ریزد | نم از آب و نفس از باد و گل از خاک و خس از صرصر
حسود و دشمن و بدگوی و بدخواه تو را بادا | به سر خاک و به چشم آب و به لب باد و به دل اخگر
به سال و ماه و روز و شب بود بدخواه جاهت را | کلک بر سر تیک بر دل خسک بالین خسک بستر

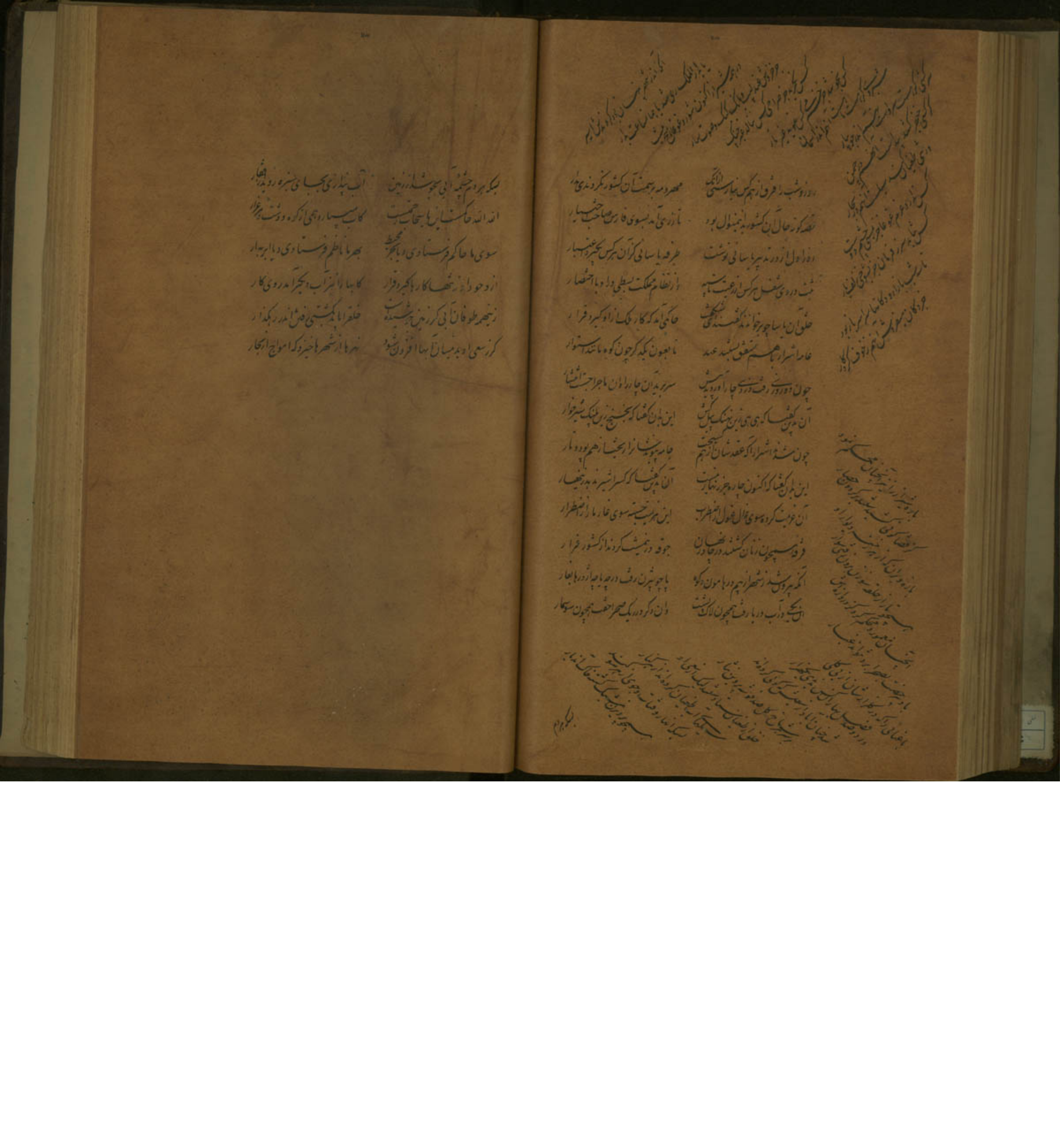
فرخنده سال آیت دولت و [illegible] ظفر | گر شد [illegible] رکاب مرام ال اسفر
زیرا که من بطالع میمون و فال نیک | کردم بسیج بزم خداوند راد و کرد
اکسیر فضل جوهر جان کیمیای عقل | رکن [illegible] جود رایت جود آیت هنر

روزی که باد مهر تو بر خاک بگذرد | آب روان جهد عوض آتش از شرر
وقتی که باد قهر تو بر بحر بر وزد | آتش بجای [illegible] ز بحر آیدی بدر
مرغی که پر ز هوای تو پرد ز آشیان | زنجیر آتشین شودش بر دو پای پر
آنجا که هست ذکر عدوی تو در میان | وانجا که هست ذکر حسود تو جلوه گر
حسرت خورد دو دیده بینا بچشم کور | شنعت برد دو گوش نیوشا ز گوش کر
تا بنگرد جمال تو را هر شب آسمان | تا بشنود صفات تو را چرخ هر سحر
که پای تا به سر همه چشم است چون زره | که فرق تا به پا همه گوش است چون سپر
گر بوالبشر لقب بهمت بس شگفت نیست | کامروز خلق را بحقیقت توئی پدر
تو مرکز وجودی و لابد بسوی تو | مایل شود خطوط شعاعی ز هر بصر
همچون خطوط قطر که بر سطح دایره | ناچار از آن بود که بمرکز کند گذر
فصاد روز جود تو آنرا که رگ زند | بر جانش جای خون دمد از نوک نیشتر
در عهد دولت تو که از [illegible] نیست | جز شمع مجلس تو که بگدازدش شرر
گرچه درین [illegible] ز اهل حکمتی | کافزون شود ز دیدن [illegible] اجر
خواهی بجستن تو [illegible] | [illegible] بیشتر

عیسی نه بدانکه دو صد مرده زنده بود | کی هست لمس چنان کشته مشتهر
تا خاک کرده بر سر احمد بخشند | زین خاکدان شد بسوی عرش راه پیر
تا در نصی معجز در بستنی رزد | هستی ز نام دمی نشد آسکوه معتبر
در کربلا حسین علی باشد شهید | که میشدی شفیع همه خلق سربسر
در اجمعانی انچه مطول کنم بیان | با حکمت بدیع تو بار است مختصر
انجا جه که حرم تو باشد از زمین | بار دگر برگ و بار درختان کند ثمر
ای مهتری که لطف اطفال در رحم | کو نیست شکر جود تو نا گشته جانور
بر جنس آفرینش و در جنس و در کار | آن بر جراستاره و آمد جرا گهر
این سال چارمست که دور از جناب تو | هر صبح و شام بوده ز بد حال من بتر
از طلعت چو شمس بدو دیده از حجاب | محروم داشت چشم مرا چرخ بدسیر
دو غم بملک سلیمان اسیر داشت | بد به صفا آن زمی بجناک سر
تاج جواهر کالم ز خون دل | تا چرخ بسته بود چو بار آزادم نظر
چشم چو خار و اشک بر او عشق بوستا | کرده ور آن جناب تو چون مصطفی مقر
منت خدای را که چو بلبل بشاخ گل | اکنون سرود وصل تو خوانم همی ز بر

در دولت تو شیر با آهو برد پناه | در کشور تو باز به تیهو کند حذر
رود به بعون لطف تو از خار بن رطب | خیزد همی بمهر تو از بار کین گهر
در راه طاعت تو شب و روز ره نورد | بر خوان نعمت تو ز خشک تا خضر
اجرام بی قبول تو احکام منشان | افلاک بی رضای تو ادوارشان حذر
گردد زمین گاخ تو خجلت ز ازین | دریا بجرد جود تو حسرت کش از شمر
بر هست چشمان گل و بهو نیک نسیم | بر عرف و دمخ از عف قهر تو بحر بر
گر آفتاب روی تو تابد بر جبار | تا حشر بخشنا ز آدمی بود پسر
در شکل خنجر تو نگار زند در بهشت | موین کشد نفیر که با جبنا سقر
داغی که بر سر سنوان نهند خلق | بنهاده بد سکال تو از چرخ بر جگر
قارون اگر شمار ز خصم تو اسراب | کش اشک کان سیم بود چهره کان زر
حالی ز نسبت تو روا باشد ار رود | قارون صفت بزیر زمین خصم بدسیر
معمار صنع باره قدر تو چون شد | از چرخ نسیج حلقه نماید برون در
از روز و خاک که از تنگ آسمان ره نورد | سیماب وار لرزه در اندام شد بوم و بر
سهندان بجای ژاله همیشه بار از هوا | پیکان بجای ناله همی رود از جگر





روز و شب را فرق از هم کس نیارستی که داد — مهر و مه بر همشان آن کشور نگردندی جدار

قصه کوته حال آن کشور بدینمنوال بود — تا زمی آمد بسوی فارس صاحب اختیار

روز اول از در تدبیر با ساقی نوشت — طرفه یا ساقی گران هر کس بگیرد اعتبار

ثبت در دیوان شغل هر کس از عیب ماسیه — از نظام مملکت بسطی ولا و با اختصار

خلق آن با ساچو برخواند گفتند ای کهش — حاکمی آمد که کار ملک را او گیرد قرار

عام اشرار با هم سیق بستند عهد — تا همون بکید گرچون کوه ماننده استوار

چون دو روز رفت در دی چار او در پیش — سر برید آن چار را وان ماجرا جست اشتهار

آن هر یک شد کهی تن بنهنک سیل کش — این هر یک شد که بخشیح زبن نهنگ شیر خوار

چون شدند اشرار اگه عهدشان از هم گسیخت — چاره جو بنشاز انجا زهم بوده نار

این هر یک شد که اکنون چاره جز نهان نیست — آن هر یک شد که کس را نشر بدرنجار

آن خوف کرده سوی عوال غول اضطراب — این هر یک رست سوی غار ما را اضطرار

قوم سپچون زمان گشتند در جادر نهان — جوقه در بیش کردند از کشور فرار

الغرض چون شد رشته از هم در هامون دکوه — با چو تیر رفت در چه با چه از دریا بعار

این یکی در آب در بار رفت همچون لاک پشت — وان دگر در ریک صحرا خفت همچون سوسمار

بسکه هر دم چشمه آبی بجوشد از زمین — آب بیاری بجای سبزه روید از قفار

الله الله جا کسان این با سحاب رحمت — کان بیسار زهمی از کوه و دشت برغزار

سوی ما حاکم فرستادی زبانگر محیط — بهر ما ناظم فرستادی دیا ابر بهار

از وجود از تنها کار ما گیرد قرار — کار ما را نیز آب و بحر آمد روی کار

ز نحیم طوفان آبی کز زمین جوشنده است — فلقرا ما بکشتی نوح اندر رهگذار

گر زسعی او بدمیسان آبها افزون شود — نهرها از شهرها خیزد که امواج انهار



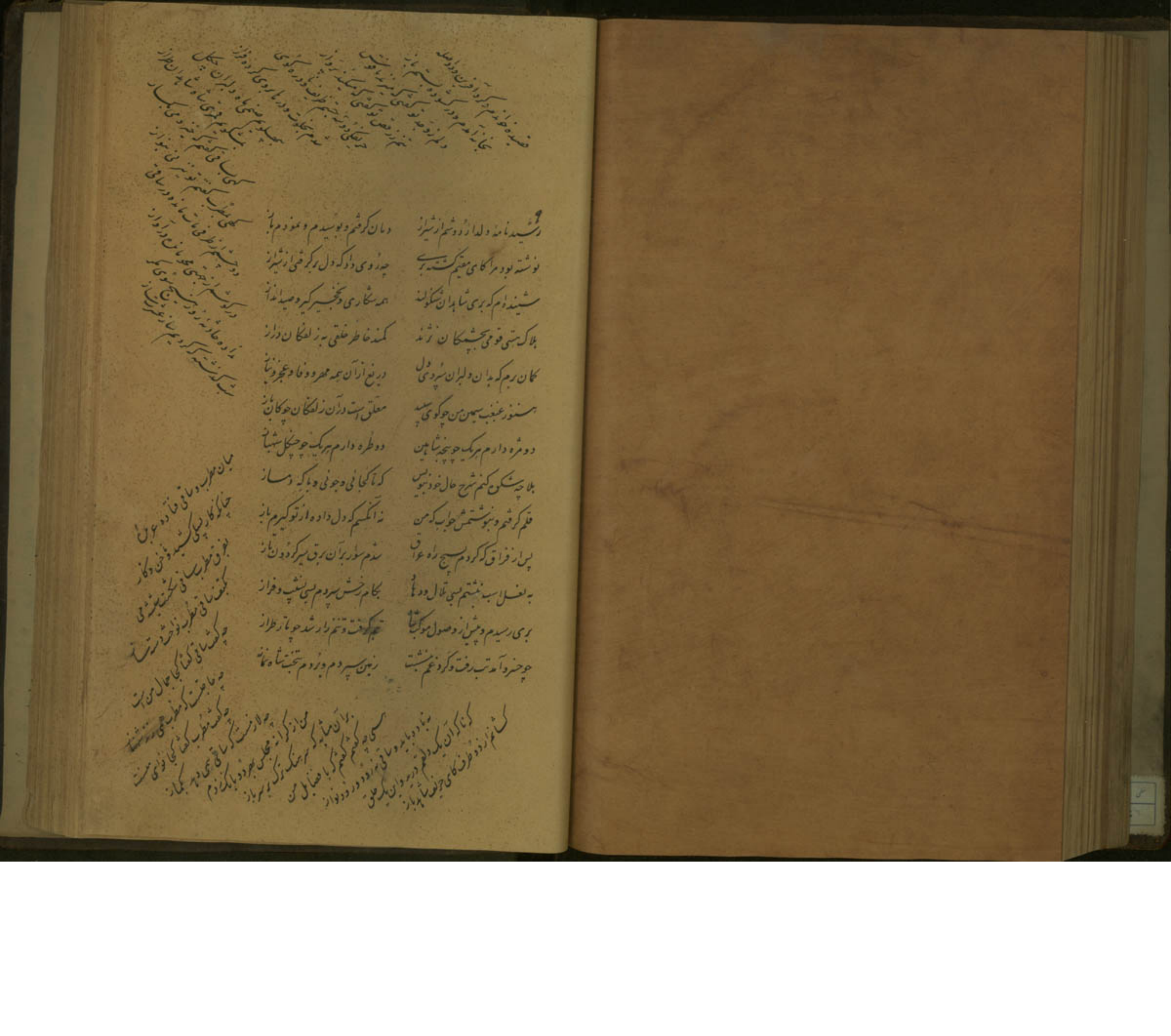












رسید نامهٔ دلدار دوشم از شیراز | دهان گرفتم و بوسیدم و نمودم باز
نوشته بود مرا کای مقیم کشتهٔ ری | چه روی داد که دل برگرفتی از شیراز
شنیده‌ام که بری شاهدان شنگولند | همه شکاری و نخجیرگیر و صیدانداز
بلاکشی قومی بچشمکان زنند | کمند خاطر خلقی به زلفکان دراز
گمان برم که بدان دلبران سپردی دل | دریغ از آن همه مهر و وفا و عجز و نیاز
هنوز غبغب سیمین من چو گوی سپید | معلق است در آن زلفکان چوکان باز
دو مژه دارم هر یک چو پنجهٔ شاهین | دو طره دارم هر یک چو چنگل شهباز
بلا چه شکوه کنم شرح حال خود بنویس | که تا کجائی و چونی و با که دمساز
قلم گرفتم و بنوشتمش جواب که من | نه آنکسم که دل داده از تو گیرم باز
پس از فراق که کردم بسیج راه عراق | شدم سوار بر آن برق سیر گردون تاز
به نعل اسب نشستم بسی تلال و دمال | بکام رخش سپردم بسی نشیب و فراز
بری رسیدم و پیش از وصول موکب شاه | تنم گرفت و تنم زار شد چو تار طراز
چو چند روز آمد تب رفت و گرد غم بنشست | زمین سپردم و بردم به تخت شاه نماز



توانگری که بشستی ترا زنند مثل / تراچه شد که بهار زمین فروشی ناز
تراکه گفت که با روی زشت رخ بفروز / تراکه گفت که با پشته گوژ قد بفراز
زکبر رنگ رنگ بهر وخندیدم / چنانکه خندد از ناز شاهدی طناز
بخشم از ستایید نام وکنیت من / بخاک مقدم من برنهید روی نیاز
ابوالفضایل قاآنی ار شنید ستید / منم که هستم مداح شاه بنده نواز
چو این بگفتم ساقی گرفت زلف بچنگ / که بهر خاطر من ای ادیب نکته طراز
بهار آمد و دی رفت و روز عید رسید / برای تهنیت شه یکی چکامه بساز
بر نخست سوی خواجه بزرگ بخوان / اگر قبول وی افتد بگیر خط جواز
سپس بحضرت شاه جوان بخوان و بخواه / یکی نشان که بهر کشورت کنند اعزاز
قلم گرفتم و بعد از سپاس بار خدای / بمدح شاه بدین سان شدم سخن پرداز

که فرخجسته بماناد روزگار دراز / خدایگان سلاطین خدیو خصم گداز
سپهر مجد محمد شه آفتاب ملوک / که چهر شاید دولت از و گرفته طراز
قضا بقبضه حکمش چو ناخن اندر مشت / قدر به چنگل قهرش چو آهن اندر گاز

عقاب آرد خرمهره از سواحل بحر / دکان گشاید و در شهرها شود خراز
بروزگار تو چون نظم جانور است / زنظم آمد میان خر و اچه زنم راز
شها سکندر رومی بهمعنانی خضر / بخورد آب بقا تا بماند از رنگ و تاز
تویی سکندر و خضر است پیشکار درت / که آب خضر بخاکش نهاده روی نیاز
فرشته ایست عیان گشته در لباس بشر / حقیقتی است برآورده سر ز جیب مجاز
بمدح او همه اطناب خوشتر است ارچه / مثل بود که زاطناب به بود ایجاز
شهنشها ملکا شرح حال معلوم است / از اینکه قافیه شعر کرده‌ام شیراز
برای قامت من سخت مشکل است ازآنک / نه مال دارم و منزل نه برگ دارم و ساز
کم از چارده ماهست تا ز رنج سفر / چو ماه یکشبه هستم قرین کرم و گداز
ز غم بجوش نه پیچم همی چو زلف ایاز / بر غم خسر تا سازد و خاید عناز
زنیش شرزه همی تازند گریز گراز / چنانکه ماه بنازد بچرخ مجد بناز
زمانه گر نه همی تا بود سلیم الیم / چنانکه سرو ببالد بباغ ملک ببال



ممتاز باد شخص وی از والیان عصر
چونانکه من ز خیل ثنایان دارم امتیاز

بیدار و چو بخت عالم وجود جود
پنهان برو چو سرّ دل هم نشان آز

محمود باد عاقبت او چو نام من
با طالعی خجسته‌تر از طلعت ایاز

و آخر چه گفت گفت که قاآنیا چو شمع
در عشق من بسوز و بسوزی من بساز

تا خواجه هستی در بندگی بکوش
تا بنده میری بر خواجگان بناز

۱

مرا ماهی است در مشکو که مشکین زلف پرچینش
به هر تار است صد تب به هر چین است صد چینش

بتی دارم که بر سروی بود یکباغ ریحانش
مهی دارم که بر طوبی بود یکباغ نسرینش

هوای باده گر داری ببوس آن لعل میگونش
شمیم نافه گر خواهی ببوی آن جعد مشکینش

بهشتی هست بس خرم که یکشهر است رضوانش
عروسی هست بس زیبا که یکملک است کابینش

ز بس شیرین زبان گوئی طرب خیز است دشنامش
ز بس دلکش بیان مانا روان بخش است نفرینش

لبان طعنه گو محفل ز لعل گوهرآمودش
به قیمت خنده زن مجلس ز جعد عنبرآگینش

رخش ماهی بود رخشا که ریحانست جلبابش
خطش مشکی بود بویا که کافور است بالینش

قدش سروی است بارآور که آمد بار خورشیدش
خدش گنجی است جان پرور که تابنده است تمکینش

نه بینی لولی کرمان که دلش از سبعه الوان
گدا باشد و در جان تو به کشکین و سیرینش

رخش شد چون دل فرعون موسی وار از موی
بهر مه عشری افزاید به میقات ملاقینش

ز نسبت چون زبان قوم موسی گنده شد موسی
ز بس بستر و از رخساره موی همچو زو بینش

توان افسار از استر ساخت تنگ از موی رخسارش
توان پابند کردن پای فیل از پشم پاشینش

اگر پا بند دارد هیچ دانا قصد ترتیبش
و گر میرد نیارد هیچ عاقل رای تکفینش

ز بس گندیده و ناپاک و زشت و تیره و مغتم
تو پنداری دهان خصم دستور است تسعینش

بود با خصم دستورش چو زنبور و نبتی عاجل
به هر کو مادح صدر جهان فرض است تحسینش

مقر ملک و فر ملک ابوالقاسم که از رفعت
بود اقبال او ویسی که کیهانست رامینش

۲

همانا فصل تابستان سرآمد عهد تعیینش
که مایل شد بگفته شب ترازو بار شاهینش

چو تیر پار بود اسپید روز از زردشتی آورخ
کرا بر تیره تاری ترنمود از خشم شاهینش

فلک از ابر ابدون آبنوسی گشت خورشیدش
چمن از باد ابدون سندروسی گشته نسرینش

قرنفل گوهری رخشا که گردون بود عناش
سمن عنبری بویا که هامون بود نسرینش

بکام اندر کشید ابر از زمین از بس به کویش
با براندر نهفت آنرا فلک از خشم به بینش







مفتح ابواب رحمت جهانگیر تیغش | سلاسل اجل از خنجر سرافشانش
زمین و هر که بر و خاد می زد در کاهش | سپهر و هر چه دررو چاکری در ایوانش
فلک چه باشد خوانی نهاده در کاخش | قمر چه باشد نانی نهاده بر خوانش
سپهر در شب تاری لبالبی مانند | که جود او ز گهر پر نموده دامانش
ز پیل اگر چه ز خنجر چو پیل خرطومش | ز شیر اگر چه ز صارم چو شیر دندانش
ز بسکه صولت او در بروز نا در دیش | کمان ربی که پر از اژدهاست خفتانش
زبان خامه مرکب نوک شمشیرش | رسول نامه فتح است پیک پیکانش
ز رای روشن او صبح گر نگشته خجل | دریده است ز حسرت چرا گریبانش
جهانی است که کردار او بود روشن | سخن تنی است که گفتار او بود جانش
نگاه رزم لقب ضیغم سخن گویش | بوقت بزم صفت قلزم سخن دانش
بنان اوست محیطی که نجم امواجش | بنان اوست سحابی که درک بارانش
پیک نشان منجم بود نه افلاکش | پیک نقصان مسلم بود دو کیهانش
بملک پارس نتازد که کمتر از شهر دست | بچشم ساحت ایران و ملک تورانش
بزرگوار امیرا توئی که فاآسینی | روان مهر تو هست از ازل گردکانش

بر عالی بساط میمونت | آسمان تنگ نور زیتم جناط
پیش عزمت چه خیزد از گردون | نزد شاهین چه آید از وطواط
پیر عقل ترا زمانه ردا | طفل بخت ترا ستاره قماط
مهر در جیب رای تو سایه | کوه در نزد حلم تو قیراط
چرخ انجام امر و نهی ترا | چیست دانی مکلفی محتاط
هست منشور احتشام ترا | آسمان صفحه و نجوم نقاط
تو سپهری و سروران انجم | تو کلیمی و مهتران اسباط
خلعتت زیب پیکر حکام | خدمتت طوق گردن ضباط
کوش ارباب فضل و دانش | فیست الا محامد تو قراط
کل من جاب عن حضورک خاب | کل من بال عن ولائک شاط
جنبش خشم تو بگاه عتاب | شورش حشر را معین اشراط
پیش لطفت حدیث آب خضر | قصه کوثر است و ذکر مخاط
نیل خشم ترا اجل نابل | خط مهر ترا امل خطاط
قهر تو پا بمرد مرگ فجا | خشم تو دستیار موت فلاط





کنون یکی ز دو مقصود من ز لطف برآر / بشکر آنکه خدایت بخلق خواست نفوع
نخست آنکه نوازی مرا و نپسندیم / در آب آتش قلب حریق و حین موع
بشرط آنکه چو حربا بسبب ندارم پاس / که کی نماید از مشرق آفتاب طلوع
دگر بچشم تو خوارم چو سیم و زر مگذار / که خوار تر شوم از کثرت سؤال وقوع
مرا اجازه ری ده مگر بهمت شاه / سپاه حادثه و جیش غم شود مدفوع
عنان بدیح بمیر گرای قاآنی / که آفتاب سعادت عیان شود ز نقوع
شهنشهی که ز نور الست لعطا وجود / شده شتابی فرخنده ذات و موضوع
بنام ختم رسل ختم کن سخن که خدای / از او رساله ابداع را نمود شروع

۹

ای زلف نگار ای حبشی زاده شبرنگ / ای نسل تو از نوبه و ای اصل تو از زنگ
ای مادر اهرمن و ای خواهر عفریت / وی دایه پتیاره و ای مایه نیرنگ
ریحان مکرت بوده مدیر غالیه مادر / کت مانده بمیراث از آن بوی و از این رنگ
جادوی سیه کاری و جاسوس شب تار / دربان رخ یاری و درمان دل تنگ
یک حلقه پریشانی و یک سلسله شیدا / یک گله پرستوئی و یک بادیه سارنگ

اندام مهم نخل بلند است و تو عرجون / بالای تیم تاک ستاکست و تو پاشنگ
زنگی بچه فرهنگ و ادب هیچ نداند / چون شد که تو سرشار ادب داری و فرهنگ
صبر دل عشاق همی سنجی از آنک / چون کفه میزان ز دو سو مینمایی آونگ
بالا زده ساق حوزا پر کرده وسواس / دامان زر لیس و چپ سبکبر دلبر جنگ
یا چون دو غلام حبشی کرد پی کشتی / سر پاچه بمالند و بر بند از دو سر آهنگ
از مردمک دیده اگر دوده ستاید / نقاش نیارد که زند نقش تو بی رنگ
ما درد سر عشق تو داریم اگر چه / آسوده شود در دسر خلق ز شبرنگ
چون چنگ نکیسائی و هر موی تو از تو / آویخته چون تار بریشم ز بر چنگ
وین طرفه که نالان دل من در تو شب و روز / چون زیر و بم چنگ کشد بر نفس آهنگ
میزان رخ یاری و در کفه نارت / صد تب و تاب سنجیده چو سنگ
تقویم مه رویی و آویخته مؤتب / چون خط جدا دل بر صد نامه جنگ
ما ناکه دل و جسم منت عاریه دادند / تاب و گره و عقده و پیچ و شکن و گنگ
تا بر رخ یار از رخ خورشید زد ورن / یا از شکن زلف شب تیره شباهنگ
یا تاقه سمنی زنگی با قهه فانوس / یا ساخته تاجی زنگی سوخته اورنگ



چون قلب همه روحی و چو روح همه عقل | چون عقل همه هوشی و چون هوش همه سنگ
با صولت کاموسی و با دولت کاوس | با شوکت جمشیدی و با حشمت هوشنگ
گر کودک بخت تو کند میل ترازو | سنگش بدهد گردون سنجش کفه نارنگ
آسیمه شود چرخ چو جنگ تو کند خوی | دیوانه شود عقل چو کوس تو کند غنگ
درکاخ تو بر اردی حاجب نبود چین | در قصر تو بر حاجب دربان نفتد رنگ
و ینظر فه که گر حاجب کاخ تو شود پیر | از چهره او جود تو بیرون برد آژنگ
از جوهر رای تو کس ار آینه سازد | آن آینه تا حشر مصفی بود از زنگ
با راستی عدل تو در عهد تو نقاش | از بیم نیارد که کشد صورت خرچنگ
با مهر تو نسرین دمد از ناخن ضیغم | با عدل تو شاهین رمد از سایه سارنگ
جود تو ز بسیاری بخشش نشود کم | چون دل که ز افزونی دانش نشود تنگ
با پنجه حزم تو بود دست تعین شل | با جنبش عزم تو بود پای خرد لنگ
با تیغ درخشان تو آتش جهد از آب | با دست درافشان تو گوهر دمد از سنگ
تو باده عمر است بیانت که رزم | همشیره گست ساخته به صف جنگ
نیلوفر وغا را سکنی برزنیک گرز | دیوان وغا را کله جنگ پلنگ

احباب تو پیوسته رهین طرب و عیش | اعدای تو همواره قرین کرب و ونگ
سالی دو سه قاآنی اگر زنده بمانی | چنگاره بمانی زنی و طعنه با ارژنگ
در کلک تو زین سیکوته همی نقش نگارد | زه واکه ز خجلت بدرد پرده ارژنگ

ای رخش ره نورد من ای مرغ تیزبال | گرد و دمان ز برق و ارتحمه خیال
در طبع سیر تست سبکباری نسیم | در جیب نعل تست لب نامه شمال
کمتر که بدرمی بی جهد کاره چنگ | که در هوا بپری بی جهد پر و بال
تا کی هوای آخور آخر برون خرام | تا بینی ز بی رحیل بکوهان نهم رحال
بشتاب مغز باد مشوش کن از صفیر | بخرام و لوح خاک منقش کن از نعال
دم برفراز و مغز فلک را یکی بکوب | سم برفشان و ناف سمک را یکی بمال
ز اصطبل طبل عزم فرو کوب شو برون | تا از آب دیده کرد فرو شو میت زبال
ای نایب براق به میدان عراق | کاندرون مرا به پارس اقامت نبود مجال
تا چند خورد باید اندوه آب و نان | تا چند برد باید تیمار عم و خال
لاترحلن بالک السخیل و اعجلن | کم عجلة تنال بها المرء ما ینال



و در بزکال تیره شد عکس تیغ تو / از تف او چو دوزخ سوزان شود کلال
آنجا که شخص تست مجسم بود هنر / آنجا که طبع تست مصور بود کمال
رسوا شود عدوی تو در هر کجا که هست / چون دزد شب که ناگه در گیردش سعال
با ترکتاز جود تو نشگفت اگر زبیم / پنهان کند بشیره خود را بحر و ال
گیهان محیط تست و معنی محاط تو / برسان جامه گو بیدن دار و اشتمال
چرخ از غبار خنگ تو تاریک چون جحیم / کوه از نهیب رمح تو باریک چون خلال
از بسکه بار فتح و ظفر می کشد بدوش / تیغت خمیده پشت نماید بشکل دال
روز وغا که از تف شمشیر سرکشان / در کام اکدشان متوقد شود نعال
از گرد ره چو توده خضرا شود سپهر / وز رنگ خون چو سوده مرجان شود رمال
زانبوه گرد درخش محدب شود وهاد / ز آسیب نعل اسب مقعر شود تلال
چنگال شیر شرزه نداند کس از سیوف / دندان مار گرزه نیابد کس از نبال
از نعل اسبها متحرک شود زمین / بر چوب تیرها متوقد شود نصال
هر که چو منع تیغ تو آتش فشان شود / کس پور زال را نشناسد ز پیر زال
مغفر ستاره بر دری از تیغ فتنه سوز / گفتی زمانه بشکنی از گرز مرد مال

حکم ملک قضاست رضا ده بحکم او / هم خیر او رسد اگر از وی رسد نکال
شاه آنچه میکند همه از روی حکمتست / خالی مباش رنجه که نیکو شود مآل
ای بس جراحتا که برو نیشتر زنند / تا خون مرده خیزد و بپذیرد اندمال
شاگرد کاوستادش سیلی زند بروی / خواهد معلمش که مهذب کند خصال
داروی تلخ را نخورد خسته جز بعنف / وان تلخ با حلاوت جان دارد اتصال
نشتر زند پزشک بقیفال در وی / گر دفع خون مزاج گراید باعتدال
آید بچشم من که همی چشمه کند زرد / گشته به حکمرانی ملکی و بی مثال
ای گر هوای مهر تو در حال تنند ورقص / افکار در ضمایر و ابکار در حجال
داند خدا که بود جدا از تو حال من / چون حال تشنه که جدا ماند از زلال
ای بسکه بود قامتم از مویه همچو موی / ای بسکه گشت پیکرم از ناله همچو نال
خونم بریخت درد فراقا اگر چه نیست / الا بکیش تیر تو خون ریختن حلال
جز من که کوه هجر تو بردم بجان و دل / کاهی شنیده و که کند کوه احتمال
منت خدای را که رسیدم بکام دل / زان نقمت فراق بدین نعمت وصال
حالی چو اخرسی که اشارت کند بدست / با صد زبان زبان من از مدح تست لال



مرا ز روزه چرا این دلخوشی بود که بعید
کنم معانقه با آن غزال برای غزال

مرا بطبع خوش آید ز روز عید که عید
بهانه ایست نکو بهر بوسه اطفال

چه مایه طفل سمنبر که با هزار حیل
خیال بوسه او مر مرا نمود محال

کنون خود آید و لب بهر بوسه باز کند
چو سائلی که گشاید کف از برای سوال

خصوص ترک من آن ساده لوح سیمین بر
که وقف بوسه نموده است روی زهره مثال

ز پای تا بسرش هر کجا که می بینی
گمان بری که بد انجا نزول کرده جمال

ز بسکه بوسه زدستم بهر دو عارض او
ز نقش بوسه رخش گشته پر ز ها دو ملال

باحتیاط چنان بوسمش دو تنگ شکر
که بر زمین نچکد زان دو تنگ یک مثقال

درون مشت چو گیرم دو ساق سیمینش
گمان برد که بپایش ز زرش کنم خلخال

مرا از آن تب شیرین حکایتی عجب است
بیا و بشنو و عبرت بگیر ازین تمثال

زمن چو آهوی رم دیده یار وحشی بود
بزهد و زرق و ریا رام کردمش امسال

بساط زهد و ریا را چنان بگستردم
که هر که دید مرا خیره ماند از آن احوال

بجبهه داغ نهادم چو زاهد سالوس
بدست سبحه گرفتم چو واعظ محتال

حکایتم همه از فضل زهد بود و ورع
روایتم همه از علم فقه بود و رجال

کنون بهر که رسد صد هزار بوسه دهد
گمان برد که بود بوسه افضل الاعمال

بگاه بوسه لبش آنچنان شکر ریزد
که کلک خواجه شکو نهاد نیک خصال

غلام شاه عجم حکمران کشور جم
خدایگان امم آسمان جاه و جلال

سپهر عز و علا صاحب اختیار که هست
دلش جهان کفایت کفش محیط نوال

ز بس بخاک زمین سیم و زر فشانده کفش
برهروان جهان تنگ گشته است مجال

چو چاکرانش دوان دولت از یسار و یمین
چو خادمانش روان شوکت از جنوب و شمال

زهی دلت هنر کارنامه دانش
خهی کفت بکرم بارنامه اقبال

غلام خسرو جم صولتی زهی دولت
مطیع خواجه دریا دلی خهی اجلال

بروز بزم نظیرت ندیده است جهان
که هم مخالف مالی و هم مخالف مال

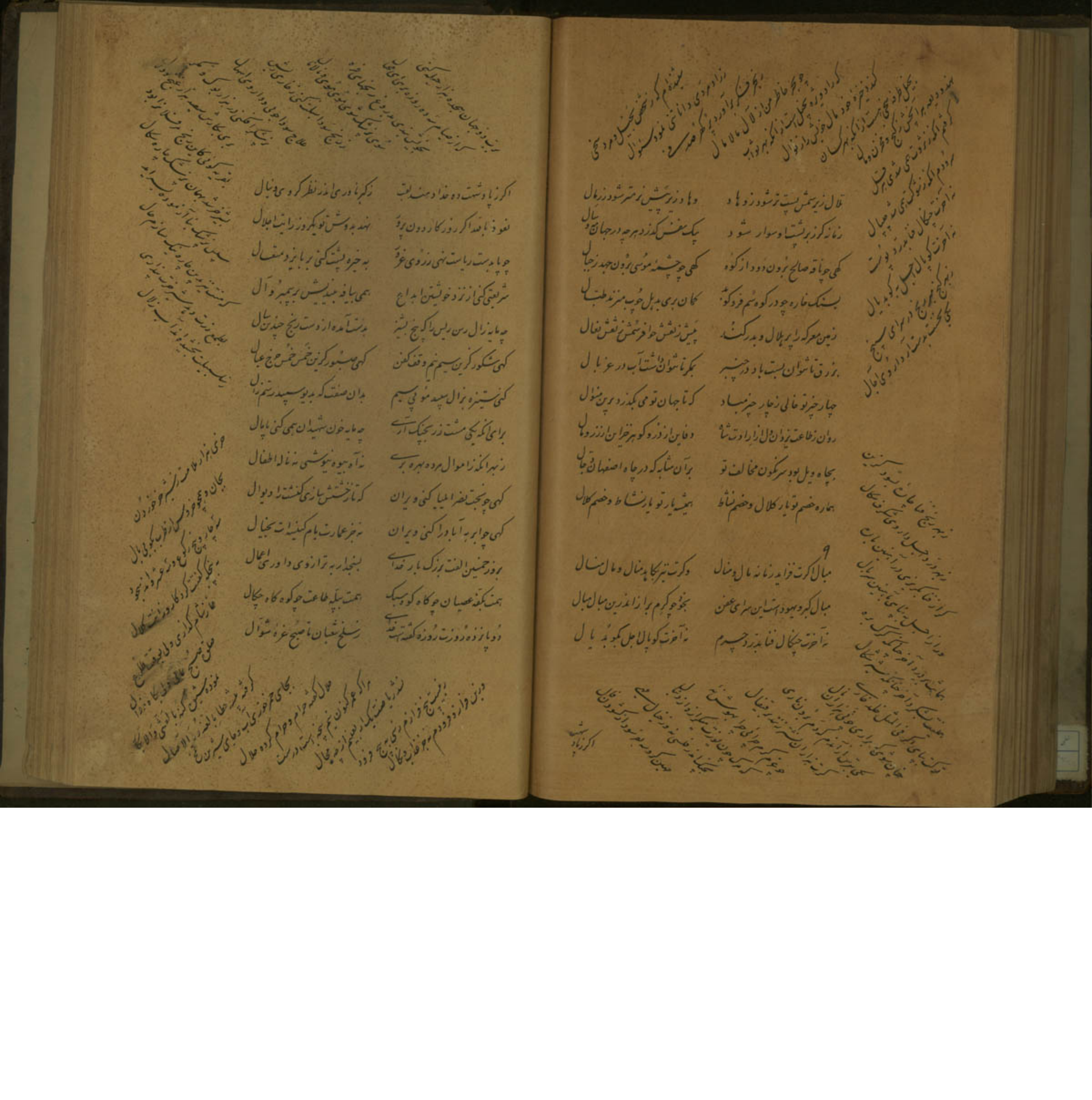
مگر که عرصه جاه ترا ندیده حکیم
که بر تناهی ابعاد رانده استدلال

دلیل صدق تناسخ بس اینکه در صف رزم
پلنگ پیش تو روبه شود هژبر شغال

جهنده تیر تو بازیست آتشین مخلب
برنده تیغ تو مرغیست آهنین چنگال

وجود از سخط تو ملتجی شود بعدم
پلنگ با غضبت التجا برد بغزال

فالقهر تو مضمر چو تلخی اندر زهر
گهر بکلک تو مضمون چو شکر اندر نال



تلال زیر سمش پست تر شود ز وهاد | وهاد زیر پیش زبرتر شود ز تلال
زمانه گر ز بر پشتش سوار شود | بیک عنان گذرد هرچه در جهان و مجال
کهی چو ناقهٔ صالح برون دود از کوه | کهی چو چشمهٔ موسی برون جهد ز جبال
بسنگ خاره چو در کوه سم فرو کوبد | کمان بری بدل چوب میزند طبال
زمین معرکه را پر هلال و بدر کند | پیش ز نقش حوافر سمش نقش نعال
بزرق نا توان بست باد در چنبر | بمکر نا توان داشت آب در غربال
چهار چیز تو خالی ز چار چیز مباد | که تا جهان تو می بگذرد برین منوال
روان ز طاعت یزدان دل از ارادت شاه | دفاین از زر و گوهر خزاین از زر و مال
بچاه ویل بود سرنگون مخالف تو | بر آن مثابه که در چاه اصفهان دجال
همیشه خصم تو یار کلال و خصم نشاط | همیشه یار تو یار نشاط و خصم کلال

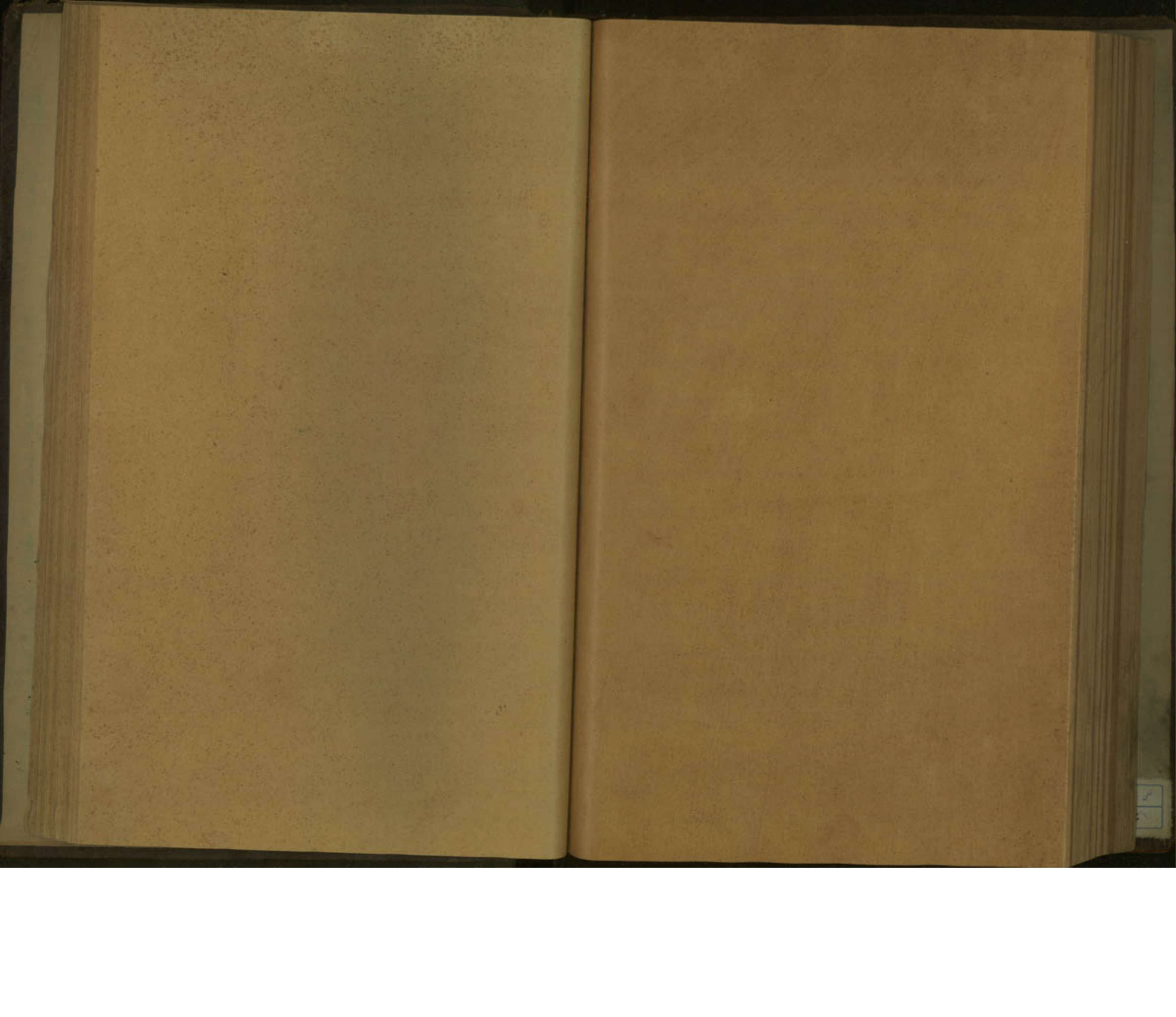
و

مبال اگرت فزاید زمانه مال و منال | وگرت تیر بکاهد منال و مال منال
مبال کبر و بهود است این سرای عفن | بجو چو کرم بر ازاندرین مبال مبال
ز آخرت چنگال فنا بدرد چرم | ز آخرت کوپال اجل کوبد یال

اگر نه پادشهست ده خدا و مت لقب | ز کبر ناوری اندر نظر کروبی و نبال
نعوذ بالله اگر روزگار دون پرور | نهد بدوش تو یکروز رایت اجلال
چو پادشست ریاست نهی ز روی غرور | به جز و پشت کنی بر بایزید و مقبال
شریعتی کنی از نزد خویشتن ابداع | همی بیاید جنیدش به پیمبر و آل
چه مایه زال رسن ریس را که هیچ نشد | بدست آمده از دست رنج چندین سال
کهی شکوه کنی سیم نیم و قف کفن | کهی صبور کنی خمس خمس و حج عیال
کهی ستیزه بزال سپید موی بی سیم | بدان صفت که بدیو سپید رستم زال
برای آنکه بچی مشت زر بچنگ آری | چه مایه خون شهیدان همی کنی پامال
ز بهر آنکه ز اموال مرده بهره بری | نه آه بیوه نیوشی نه نالهٔ اطفال
کهی چو نجف نقض المیا کنی ویران | که تا ز خشتش بازی کنی ز ادوال
کهی چو ابر به آباد را کنی ویران | نه جز عمارت بام کنیزکت بخیال
بروز حشر الف برزک بار خدای | بسنجد ار به ترازوی داوری اعمال
همه بکفهٔ عصیان چو کاه کوه سبک | همه بکفهٔ طاعت چو کوه کاه جبال
دو پانزده دو زنت روزه گفته ست فقیه | ز سلخ شعبان تا صبح غرهٔ شوال

نوای صلصل بستیش بر ستاره کرای
هنوز نامده آدم پدید از صلصال
جهان و هم چه در و صدپای بسته او تنه
اینک الحق چنین خدای را پامال
سروده دل [illegible] آورد و [illegible]
محتشمی با کوه اگر [illegible] نهال

چمیده بر سرم هشت و پنج سال سپهر | سپس چه دانم کم مرگ کی روان آغال
بپای چند سپردم بسی فراز و فرود | بکام سعی نشستم بسی وهاد و تلال
نه از فراز و فرودم بجز نفیر و زفیر | نه در وهاد و تلالم بجز کلال و ملال
ولیکن ار چه بقسطاس زشت کاری من | که بلادن رانیست سنگ یکمثقال
خدای عز و جل داند اینکه در همه عمر | ز شکر بر نشکستم بطبع در همه حال
از آن زمان که مرا نام کرد حبیب | نه جز ولای حبیب خداستم به خیال
ببطن مامک و صلب پدر خدای نهاد | بچهر جد من از مهر ابن عمش خال
علی عالی کاندر نبرد کنده بکند | بر بداندیشان را به آهنین چنگال
براه یزدان سرداد پس بس اخش خطر | بنقشا حمد باشود پس بس اخش جلال
بتول بود قرینش نکو نداشت قرین | رسول بود همالش نکو نداشت همال
بدست ردیکت هدرش سپهر چه پاره | بپای شاهدرش شهاب چه خلخال
ستاره بی شرر فکرتش چو نقطه نیل | زمانه بی اثر همتش چو نقطه نال
شکفته مشک کرش ار نغال بود آوند | که پیش همتا ورزنداشت سنگ و سفال
بطنج کرش آسمان یکی دود هست | کراز لهیب رکابش گرفته زنگ ذکال







ابا غلام من امروز سخت رنجانم | چو گیسوان تو سر تا قدم پریشانم
چنان ز خشم بر آشفته‌ام که پنداری | ز پای تا سر یک بیشه شیر غرانم
مرا مگوی که چونی چه روی داد ترا | که هیچ دم زدن ایدون ز خشم نتوانم
یکی برو سوی اصطبل و آستین برزن | ببوی یال و دم خنگ کوه کوهانم
همان دو زین مغرق که پار یار قدیم | برسم تحفه فرستاد از خراسانم
ببر ز حجره و بر زن چنانکه میدانی | یکی به پشت جنیبت یکی به پیکرانم
بکش جنیبتم از پیش و چارپا به بران | یکی ببین روش خنگ برق جولانم
زمین فراخ چه بر خویش تنگ دارم جای | کسی نبسته ابر پای کوه ثهلانم
مگو ز رنج سفر بر سرت نبود معنی | که تیغ حادثه را من سطبر سندانم
چنان ببرم دشت و چنان بکوبم کوه | که روزگار تشبه کند بطوفانم
رونده سیلی در ره گرم عنان بپیچد | دو دست سد کنم و سیل را بپیچانم
یکی فراخ زره بر بدن بپوشم تنگ | که راست روی تن اسفندیار را مانم
به پهن دشت مهالک چنان بتازم رخش | که بانگ مهلا مهلا برآید از جانم

ابا غلام



ورم ز خوان جهان لقمه بچنگ افتد | بگاه مضغ اطاعت نکرد دندانم
وگر بروی کسی خواستم گشودن چشم | حجاب مردمک دیده گشت مژگانم
حکایتی کنمت فی شکایتی که هرگز | زبان مطیع نباشد بهزل و هذیانم
درستی سخنم از درشتی است پدید | نهفت طلسم ارچه بحث شوهانم
زبان خلق چو طبلم شکم اگرچه تهی است | کرم بچوب زنی بر نیاید افغانم
بگاه ای ار همه جشای من نخواهی دید | رهین طعمه موری زنان ذونانم
چو کوزه دست بکش می نهالیتم برکس | که آبرو برد از بهر لقمه نانم
ز جوی همت اشرار می ننوشم آب | اگر فواره خون بر جهد ز شریانم
مگر معاینه شیراز چاه کنعان بود | که من درو متمثل بهمچو ماه کنعانم
هوای مهر ملکزاده ام بفارس کشید | که تا روان برهاند ز کید کیهانم
وگرنه فارس کجا من کجا چرا بچه جرم | چه شد که داد فریبم چه بود تاوانم
نه رند ساده پرستم نه مست باده بدست | نه شیخ عام فریبم نه تعزیت خوانم
نه صوفیم که تنحنح کنم بدین امید | که پیر وقت شناسند و قطب دورانم
نه عارفم که چه مدروغ برزنم آروغ | مشام خلق بگیرد ز بوی عرفانم

بپارس خوارم و اندر جهان غریب بلی | بمال گوهر عمان بحجر عمانم
چو خز خزان اگه مرا شناسی قدر | که همپایه بیرون بری ز خزانم
چو خنگ ختلان اگه مرا نمایی وصف | که بی مماطله بیرون کشی ز ختلانم
چو سرمه روشنی چشم مردمم آوخ | که بی بها تر از سرمه در سپاهانم
اگرچه فارس گلستان عشرت است ولی | چو نیست بخت چه شادی دهد گلستانم
چه اخترم که وبالم بود بخانه خویش | چه زهره ام که ملالت فزاست میزانم
نه عارفیست بشیراز تا بهمت او | روان خویشتن از کید نفس برهانم
نه دلبری که زلیخا صفت بچنبر زلف | لبان یوسف مصری کشد بزندانم
نه کودکی که زنخدان و زلف دلکش او | چو کودکان فرستد بگوی و چوگانم
بپارس هیچم اگر نیست گو مباش که هست | بمهر چهر ملکزاده دل گروگانم
خدیو کشور جم حکمران ملک عجم | کز و بذروه کیوان رسیده ایوانم
ابوالشجاع فریدون شه آنکه از فر او | سخن گوارده فرستد بر آب حیوانم
شهی که از قبل او بود بمدحت او | مراین قصیده نشوا طراز دیوانم





اوهام بعزم تو مگر خنگ زدستند | ورنه چه بود اینهمه تعجیل در اوهام
اعدام مگر سیرت خصم تو گرفتند | کاندر دو جهان هیچ اثر نیست ز اعدام
چون نیزه تو روید از آجام همی نی | تب دارد از این روی همی شیر در آجام
گر مقسم ارزاق کسان جود تو بودی | درویش و غنی را همه یکسان شدی اقسام
اجرام فلک با تو همه متفق آیند | هر روز که عزم تو بکاری کند اقدام
افراد جهان سر به اقرار تو سنجند | هر وقت که رای تو برافرازد اعلام
تا از ادب جاه تو خاموش نشیند | برداشت قضا قوت گفتار ز افهام
تا جانوران بر در جاه تو گرایند | بگذاشت قدر قوت رفتار ز اقدام
شمشیر تو شیری که ز تن دارد بیشه | پیکان تو پیکی که ز مرگ آرد پیغام
چرخیست کمان تو از این روی بود خم | زر قسمت عطای تو از این روی بود عام
جامی بود از بزم ندیمان تو خورشید | ترکی بود از خیل غلامان تو بهرام
قاآنی اگر مدح تو تا حشر نگارد | هرگز نرسد دفتر مدح تو به اتمام
تا زخم زند بر رگ جان نشتر فصاد | تا موج زند از تن خون شیشه حجام
چون نشتر فصاد و تن خصم تو را موی | چون شیشه حجام کف خصم تو را جام

ما و فغان

ما و فغان را ز جا نیم از آن قبل | بر اوج عرش خرگه مجد و بها زنیم
ما برده پی به حضرت دستور روزگار | دستور عقل هست که لاف از ذکا زنیم
رفتند تا بعرش و ندیدند از و نشان | گفتند گام بیهده چندین چرا زنیم
بیرون ز عرش جا نبی پس جای او کجاست | یارب یکی بگو که قدم تا کجا زنیم
ما را خدایگانا بود از تو شکوها | میخواستیم تا قدری با قضا زنیم
بی مهری تو عرضه نمائیم نزد خلق | وان داستان بمجلس شاه و گدا زنیم
خالی نیافتیم ولی راز مهر تو | تا در حضور او دم ازین ماجرا زنیم
آری قضا چو دم نزند بی رضای تو | ما کیستیم تا زنخی بی رضا زنیم
خرا گه سر به جیب ملالت فرو بریم | حرفی ز شکوه چون علی مرتضی زنیم
زان فراست شکوه ما با جناب تو | حاشا که بر جناب تو ما افترا زنیم
تشریف پارسال که نمودی بنام ما | بر خلف وعده شاید اگر مرحبا زنیم
باری چو از تو جز بتو نتوان گریختن | خود چاره چیست جز که در التجا زنیم
کشتی شکسته باد مخالف کنار دور | تن مردنیست به که با ناخدا زنیم
ما و صیام و دست تجمل ما رسا دلیر | تن زندنیست طعنه که بر پارسا زنیم



از فرقت برنج بر نجیم این بهل / گر بوس بوسه بر قدم لوبیا زنیم
خاکستری که مطبخ ما کوه کوه داشت / چندان نه کش بر آینه بهر جلا زنیم
نه کیمیاگریم که تا کوره و دمی / در پیش رو نهاده دم از کیمیا زنیم
نه سیمیانگار که با مشک و زعفران / چندین طلسم کرده دم از سیمیا زنیم
نه لیمیا طراز که اسرار قاسمی / سطری سه چار خوانده دم از لیمیا زنیم
نه چون مخنثان بود آن طاقت و توان / تا بهر سیم دامن خود بر قفا زنیم
نه سله ور که کیسه ز خرمهره پر کنیم / پس چون خران قدم بره روستا زنیم
نه دلقکیم تا پی تقلید این و آن / لب کج کنیم و دم ز دگرگون ادا زنیم
ما شاعریم و از سخن روح بخش خویش / هر دم هزار طعنه بر آب بقا زنیم
داریم زنده نام کسان را بمدح خویش / از بسکه کوس مدحتشان جابجا زنیم
یا چند اگر پی مدح و ثنا رویم / یا ویلتا اگر در قدح و هجا زنیم
در عهد چو توئی نه عجب باشد ار ز قدر / بر بام هفت گنبد گردون لوا زنیم
تو فرودین و دی و ما آن ضعیف شاخ / گر باد فرودین دم نشو و نما زنیم
ما همچو زهره شهره بعشرت شدیم از آنک / ساز مدایح تو بچندین نوا زنیم

الا الحمد

الا الحمد ملک بقا را خزینه / ما بر خزینه قفل امانت ز لا زنیم
کبر و ریا فکنده به نیروی عشق پاک / اعلام فقر در حرم کبریا زنیم
جبریل اگر بسدره با منتهی رسید / ما بارگه بسدره بی منتهی زنیم
دل بد مکن ز طینت قلاش ما که ما / در جیب عصمتیم چو کوس زنا زنیم
در راه خصم زهد و کیش فدا نهیم / با یار و دوست زانو کاس فدا زنیم
چندین هزار خرمن طاعت رود بباد / گر بار نخودی نفسی بی ریا زنیم
ایندم همین برندی ما کار آدم است / گر ناورای جان نفسی آشنا زنیم
خلق از نهیب دوزخ گرم نهیب و ما / از شوق آن بجون جگر دست و پا زنیم
خود دوزخی بنقد چرا ز آتش خیال / در روح بی گناه و دل بخطا زنیم
با عشق محرمیم چه خیزد ز دست عقل / خود کیست شحنه چون می با پادشا زنیم
دل رند او شاه و بدان اهل روستا / ما راه روستائی از آن روستا زنیم
ارزان کنیم قیمت اجناس روزگار / چون تیغ زنگ بر تن حرص و هوا زنیم
منت خدایرا که ز مهر رسول و آل / گام شرف تبارک هفتم سما زنیم
همچون هزار دستان در گلشن سخن / هر دم هزار دستان ز مصطفی زنیم



شکرانه تشریف کی اکنون چه باید خوردمی | شهانه با آواز نی آهسته نه بازیر و بم
خادم بیا جامه ببر و راوی بگو مطرب بخوان | ساقی بن شاید بجو چنگی بزن نائی بدم
مطرب بلی خشتین چرا خوانیم تا شه را ثنا | تو با نوا من بینوا تو با نغم من بی نغم
ساقی لغم پر کن چه چیز آن جام خوارزمی چه | از می گدا من می‌بی کز دل برد رنج و ستم
زان می خوری آری کجا در بوستان بید و ستان | نه دوست دارم دوست کو بسیار نه بسیار کم
می میخوری بی نقل نه کو نقل شیرین لعل تو | آن نقل میخواهی بلی نقلم بها دارد بغم
زخش چه خواهی داد دین دین نیست دل میدهم | دل داده جان بخشمت جانت نیرزد یکدرم
پس چون کنم شعری بگو بهر چه بهر تهنیت | در شان که در شان آن میر اجل شیر اجم
نامش چه صاحب اختیار از حب زبان ... | از یمن فضل کردگار از جود شاه محترم
کارش چه شکر پادشا یارش که الطاف خدا | وصفش چه بهتاب العدی نقشش چه و باب النعم
لا کفه آری در نهان وقت تشهد بنگر آن | لم گو بیا ری آرتمان کز منشئی خواهد قلم
از کس نخواهد هیچ شی خواهد چه خواهد هر که | چیزی ندارد حشم وی دارد چه دارد رنج و غم
چنی نهدش مفلسی آری ز جود او بسی | گو از زر تو برسد کسی ... گنج و کان درم
هستش گدا از وجه معین بهر چه بهر نظم وی | دین با چنان خواهد متین مذخوه دین چون درم

منصوب باد اعداء دولت چون فعل مستقبل گی | مجرور باد احاسدت چون اسم از داو قسم
یارت بود خصم بلا خصمت بود یار عنا | آن با نوا این بینوا آن با نعیم این با ندم
باد ابقای دولتت تا شام روز و این سخن | آدم که کرد و نزا غذا چون نامه در پیچیدهم

شاعری امروز مر داشت مسلم | از شرف مدحت اتابک اعظم
حضرت قایم مقام صدر قدر قدر | احمد عیسی خصال میر خضر دم
آنکه برای رزین مربی گردون | و آنکه بفکر متین مقوم عالم
خلق روان پرورش و آن مصور | خوی بهشت آیتش بهشت مجسم
ساحت گیتی ز جود اوست مزین | جبهت گردون بداغ اوست موسم
خرمن خرمن شکر ز کفش پیدا | دریا دریا گهر بکلکش مدغم
دولت ایران برای اوست مخلد | ملک تسلطان بسعی اوست منظم
مجمره زرش آفتاب منور | مشربه کاخش آسمان معظم
رایتی از رای اوست چشمه صفا | آیتی از نطق اوست چشمه زمزم
ز تیشه سنگ را به مایه کند در | نقوش ... را ببابه کند جم



پر نگردد جهان تغابن ورز نیور — زشت نگردد نکو به پان و خاتم

طینت احمد کجا و فکرت بوجهل — دعوت موسی کجا و دعوی بلعم

تا قبل هر کز نهش نگردد حسان — تا در هر کز نیز نگردد حاتم

کوه دماوند کی ز حزم تو متقن — پشته الوند کی چو حکم تو محکم

تاج سخن را کنون کلک تو گوهر — بام سخن را رموز فکر تو سلم

صدرا کس جز تو قدر من نشناسد — زر همی داند بهای دیبه معلم

رای تو میزان دانش است ولیکن — کوه برسنگ او نگاه نبود کم

شکر خدا را که هستم از کرم تو — صاحب قدر منیع و صدر مکرم

منت ایزد خدا را که ز جودت — خاطر درهم ندارم از پی درهم

کیسه پر آموده‌ام ز لؤلؤ لالا — کاسه به نموده‌ام ز باده در غم

گر ز تب ساده خانه سازم بستان — گه ز لط باده خاطر آرم خرم

چیست لط باده شعر نغش شیوا — کیست تب ساده یار مونس همدم

هیچکسم نیست جز ولای تو مونس — هیچکسم نیست جز ثنای تو محرم

حضرت دستور هست از کرم عام — در حق چاکر کند متابعت عم

فضای تیره اش از بسکه پر نشیب و فراز — محال بود در آن بی‌عصا نهادن گام

خزانه چون ره مازندران پر از گل و لای — جماعتی چو خراطین در او گزیده مقام

ز گند آب که باج از براز می‌طلبید — مشام خسته صداع و تمام کرده زکام

مشام خیت غسل جماع کرده بدل — بغسل توبه که ننهند پا در آن حمام

بصحن او که بدی پر ز شیر و ببر و پلنگ — ز خوف جان نشدی شخص بی سنان و حسام

ز کثرت وزغ و سوسمار دیوارش — بدیدگان متحرک همی نمود مدام

بسوزه خانه اش اندر جماعتی همه عور — چو کودکی که برون آید از مشیمه تمام

قضیب در کف و از غایت برودت شان — لبان خایه حلاج رعشه در اندام

ز بسکه برده ز عیب کسان ره انجمنی — کسی نیافت که حمام بود یا نمام

ستاده زنگیکی بد قواره تیغ بدست — بهم کشیده جبین از غضب چو کف لئام

بطرز صفحه مصدر کشیده تن لاغر — بدیده چون خط مصدر همه عروق و عظام

بدستش اندر طاسی بشکل کون گداو — چو قطرهای منی برف میچکید از بام

جبین چو ریشه حنظل سرین چو شلغم خشک — بدن چو شیشه قطران لبان چو بلغم خام

ز غبغب سیهش رسته موبهای سفید — چو برد دوات مرکب تراشه اقلام



نگرنه رجس و پلید است نطفه در اصلاب | نگرنه زشت و کثیف است مضغه در ارحام

یکی شود صنمی جانفزای در پایان | یکی شود قمری دلربای در انجام

نگرنه هشته طوفان آب گشت بدل | چو بر سکینه جودی نشسته جست آرام

نگرنه آدم خاکی چو در وجود آمد | تهی ز فرقت جنت نکشت ساحت ایام

نگرنه دوست چو بخشد عسل شود حنظل | نگرنه یار چو گوید شکر شود دشنام

نگرنه نور وجودات بزم عالم را | خلاص کرد ز چنگال ظلمت اعدام

نگرنه گشت همه رسم جاهلیت طی | ز کردگار چو مبعوث شد رسول انام

سحر چو گشت پدیدار روز گردد شب | شفق چو گشت هویدا صبح گردد شام

گر این قصیده دلکش بکوه برخوانی | صدا برآید کاحسنت ازین بدیع کلام

از تقویت رای دو سالار معظم | امروز همه روی زمین است منظم

آن آصف آصف حسب و صدر جم آیین | این مهدی مهدی نسب و میر خضر دم

آن آصف و برخواری عفریت مهیا | این مهدی و بر کشتن دجال مصمم

آن ضارب سیف آمد و این صاحب خاتم | آن فتح مصور شد و این جود مجسم

من کان نیم آخر که نخواهیدم خوشنود | من نیم آخر که نسازید مم خرم

یزدان بنبی گفته که در عسر بود یسر | وین نکته بر نفس سلیم است مسلم

زی یسر مرا راه نمایید ازین عسر | تا یسر مؤخر ببرد عسر مقدم

الحمد خدا را که بدوران و بعهد | جز بر تن اعدا نبود کسوت ماتم

روزی نه که از طنطنه کوس بشارت | آوازه فتحش نرود در همه عالم

روزی نه که تیرش نکند روز یلان تار | روزی نه که خاکش نکند پشت گوان خم

دی بود که سالار خیوشان بخیوشان | می کرد همی فخر چو عفریت بخاتم

امروز یکی پشته خاکست حصارش | از ناوک و فتراک بر ازافعی و ارقم

دی بود که از کنگره حصن حصینش | میدید سراشیب پرین برشده طارم

امروز بدو رخ شده زان باره نگونسار | مانند پری کو در افتاد در سلم

دی بود که از باره خروش دغا و باش | زی زهره و مه بود که از زیره که ابرام

امروز چو دود از تف خمیازه و باش | در جوش و خروش که طوفان جهنم

امروز چو خوکی شده با خنک ملک رام | آن دیو که دی داشت نوالا زهمی رام

امروز خیوشان شده بنگاه خیوشان | وانیک بجز از دام دراو کس نزند دم



فرداست که شاهان بولیعهد سرایند / کای سرو سهی بازوی شهنشاه مکرم

قد فضلک الله علینا فتفضل / قد سلطک الله علینا فترحم

فرداست که زنی ساحت ری ... / با جبهه‌ای از داغ شهنشاه موسم

شاه آید و مار آید و خان آید و خاقان / با باره و با یاره و با شاره و ملجم

فرداست که او از من و گوش بشارت / هر دم رود از خاک برین شده طارم

او نعره برآرد ز پی فتح پیاپی / من چامه سرایم ز پی نصر دمادم

تا هست جهان شاه جهان شاه جهان باد / نی شاه رعیت که شهنشاه شهان هم

بامدادان کآفتاب خاوری سر زد ز بام / ماهرویم بام را از عکس گیسو کرد شام

که رخش دیدم بزیر زلف و گفتم این دو مست / کآفتاب عالم‌آرا برکشد تیغ از نیام

که پریشان دیدمش زلفین و گفتم اختران / چون شب تاریک عالم را فرو گیرد ظلام

نور صبح و نور رویش بسکه با هم بد قرین / می ندانستم بتحقیق این کدامست آن کدام

روی او بر قد او چون لاله بر شاخ گل / خال او در زلف او چون دانه در زیر دام

طره طرار او بر طرف خط مشکبار / طرفه طوماریست کز مشک ختن دارد ختام

نام این جشن همایون می بماند جاودان / رسم این عید مبارک می بپاید مستدام

از کجا این جشن دلکش را بچنگ آمد عنان / وز کجا این عید فرخ را بدست آمد زمام

عامی از نکبت برقص و عارف از نکبت بوجد / عشرت این بر قرار و شادی آن بر دوام

خصم ما از غم مسافر عیش ما فرزند کم / شادی افزون فال میمون ملک مأمون بخت رام

هر تنی از خوشدلی چون شاخ گل در اهتزاز / هر لبی از خرمی چون جام مل در ابتسام

هر کجا دلداده با دلبری گوید حدیث / هر کجا آزاده با بیدلی راند کلام

آن بنزد این نیاز آرد چو بلبل پیش گل / وین بنزد آن نماز آرد چو مینا پیش جام

از طرب هر بنده را خنده چنین بر لب / وز فرح هر زاهدی را شاهدی چینی بکام

خرمی در هر دلی مضمر چو شادی در شراب / خوشدلی در هر تنی مضمر چو مستی در مدام

از نثار لعل و گوهر دشت چون دست کریم / وز بخور عود و عنبر کوی چون خوی کرام

بستری جز فرش دیبا نشنوی جز بانگ عود / بنگری جز روی زیبا نشمری جز سیم خام

رنجها شد جمله گنج و غمها شد جمله سور / جنگها شد جمله صلح و ننگها شد جمله نام

عشرت آمد جای غربت تازه شد بخت کهن / رحمت آمد جای زحمت پخته گشت امید خام

در خروشندی وحوش و در سماع اندری سباع / در حضور اندری طیور و در سرور اندری هوام



همایون طلعتش را لازم آمد اعتزاز / هم مبارک طلعتش را واجب آمد احترام

ای فریدون فر بنده پرور اکز اجلال تو / فارس شد دار الامان و بر شد دار السلام

شیر را در عهد تو بیم نه است از غزال / باز را در عصر تو خوف حمام است از حمام

یازده ماهست شاها تا شهنشاه عجم / در بری از بنگال خویش جوید انتقام

صارمش در خون اعدا چون هلال اندر شفق / اشهبش در گرد هیجا چون سهیل اندر ظلام

کشته دارد کتف گردان هر دم از خطی سنان / سفته دارد سقف نیلوان هر دم از توری سهام

می بگوید ناله کوس است این یا بانگ چنگ / می بپرسد زلف دلدار است این یا خم خام

که بیاد قامت شوخش تو صیف از سنان / که بیاد ابروی ترکیش تعریف از حسام

بسکه دشت از دود توپ پاره کوه تیره گون / بسکه راغ از گرد خنگ ره نوردش تیره فام

ای صبا روزی که او را باز نشناسد ز شب / ای صبا صبحی که او را فرق نگذارد ز شام

با چنین حالت که شخص از نام خود غافل شود / نامت آرد بر زبان پیوسته شاه نیکنام

روز و شب چهر تو گردد در خیالش مرتسم / سال و مه مهر تو جوید در ضمیرش ارتسام

هر زا چند مشاهد هر کجا گردد مقیم / هر زا چند مقابل هر کجا سازد مقام

منتهای گشت تشریفی نسازد کامران / منت روزی کند تشریفی بدارد شاد کام

وصفت مرا که زداید ز دل ملال / لیکن بشرط آنکه دهد گوش داورم

اکنون دو هفته است که در دار ملک فارس / بی آفتاب عون نواز ذره کمترم

نه والی ولایت و نه عامل عمل / نه خازن خزینه نه سردار لشکرم

نه میر و نه وزیر و نه سالار و نه دبیر / نه ایلخان نه ایل بگی نه کلانترم

نه میر بهبهان و نه خان برازجان / نه قاید زیارت و نه شیخ بندرم

نه ضابط کوار و نه بگلربگی لار / نه دزد گیر سرحد و نه دزد معبرم

نه کدخدا نه شحنه نه باکار و نه عسس / نه محتسب نه شیخ نه مفتی داورم

نه صاحب ضیاع و نه مالک عقار / نه برزگر نه راعی گوساله و خرم

نواب نیستم که دهندم بصدر جای / نواب هم نیم که نشانند بر درم

نه مرده شو نه گورکنم نه کفن نویس / نه ذکر خوان مرده نه دزد کفن برم

نه تاجر خسیسم و نه فاجر خبیث / نه غوجه لیسم و نه قواد منکرم

بقال نیستم که نمایم ز بقل سود / بقال هم نیم که از آن بقل برخورم

نه شعرباف شهر و نه صباغ مملکت / نه موزه دوز ملک نه دباغ کشورم

نه کاسه گر نه کاسه فروشم نه کاسه لیس / نه کعبه بر نه راه نشین نه قلندرم



معمار نیستم که گذارم ز گل اساس / کز قدر خود ستون سقف افلاک دیگرم

سلاخ نه ولیک عدو را چو گوسفند / در سلخ تیغ و بتن پوست بر درم

صباغ نه ولی چو ثیاب از خم خیال / بردم هزار معنی رنگین بر آورم

استاد شعرباف مخوان مر مرا که من / استاد شعرباف سخنور مصورم

با اینهمه صناعت و با اینهمه کمال / در پارس بی‌نشان چو شب مهر انورم

گر در دیار پارس عزیزم عجب مدار / کاندر درون رشته خرمهره گوهرم

ای داور زمانه ز رفتار اهل پارس / چون در دیار جاه تو دایم در آذرم

بکشین مرا که چونی درین دیار / تا بر رخش بدیده امید بنگرم

یکتن مرا نخواند شبی بر خوان خویش / از بیم آن کسان که ز خوان لقمه‌ای خورم

جز چند تن که بر سر این ملک افسرند / گر شیخ و شاب را بکنم قدح کافرم

زان چند تن هم ار چه بود خاطرم ملول / لیکن بآنکه راه مکافات بسپرم

حاشا که سر کشم ز خط مهرشان برون / ور جای تاج تیغ گذارند بر سرم

فردا بر آستان شهنشه ز دستشان / دست بجا ز جیب شکایت بر آورم

زین چند تن گذشته کشم خنجر زبان / و آتش کشد زبانه چو دود از رخ خنجرم

آنانکه گرد اشترشان نیز و تاج / در گردشان نیز رسد امروز اشترم

معروف تر ز بحر جهانم بنظم و نثر / اینک گواه من سخن روح پرورم

کشتی فضل را به محیط سخنوری / از عزم بادبانم و از حزم لنگرم

گر فی المثل ز من بتو آرند داوری / حالی مرا طلب که نیاپیند در برم

آری توئی بجاه سلیمان روزگار / و اینان تمام پشه و من تند صرصرم

ای دون ز دو مدعاست مرا از جناب تو / کز شوق آن دو رقص کند جان بپیکرم

با خدمتی خجسته بفرمای مر مرا / کز رشک خون خورند حسودان ابترم

با همتی که با دل مجموع و جان شاد / بگذارم این عیال و ازین ورطه بگذرم

پویم پی تظلم این ظالمان بری / تا داد دل دهد ملک دادگسترم

باده ستور چو کنم و چار ده عیال / کارد هجوم هر شب و هر روز بر سرم

با خرج بی‌نهایت و با دخل بی‌نشان / مطعون هر نشانم و مردود هر درم

اکنون کنم دعای تو تا در دعای تو / خرم شود مگر دل بیمار رنجورم

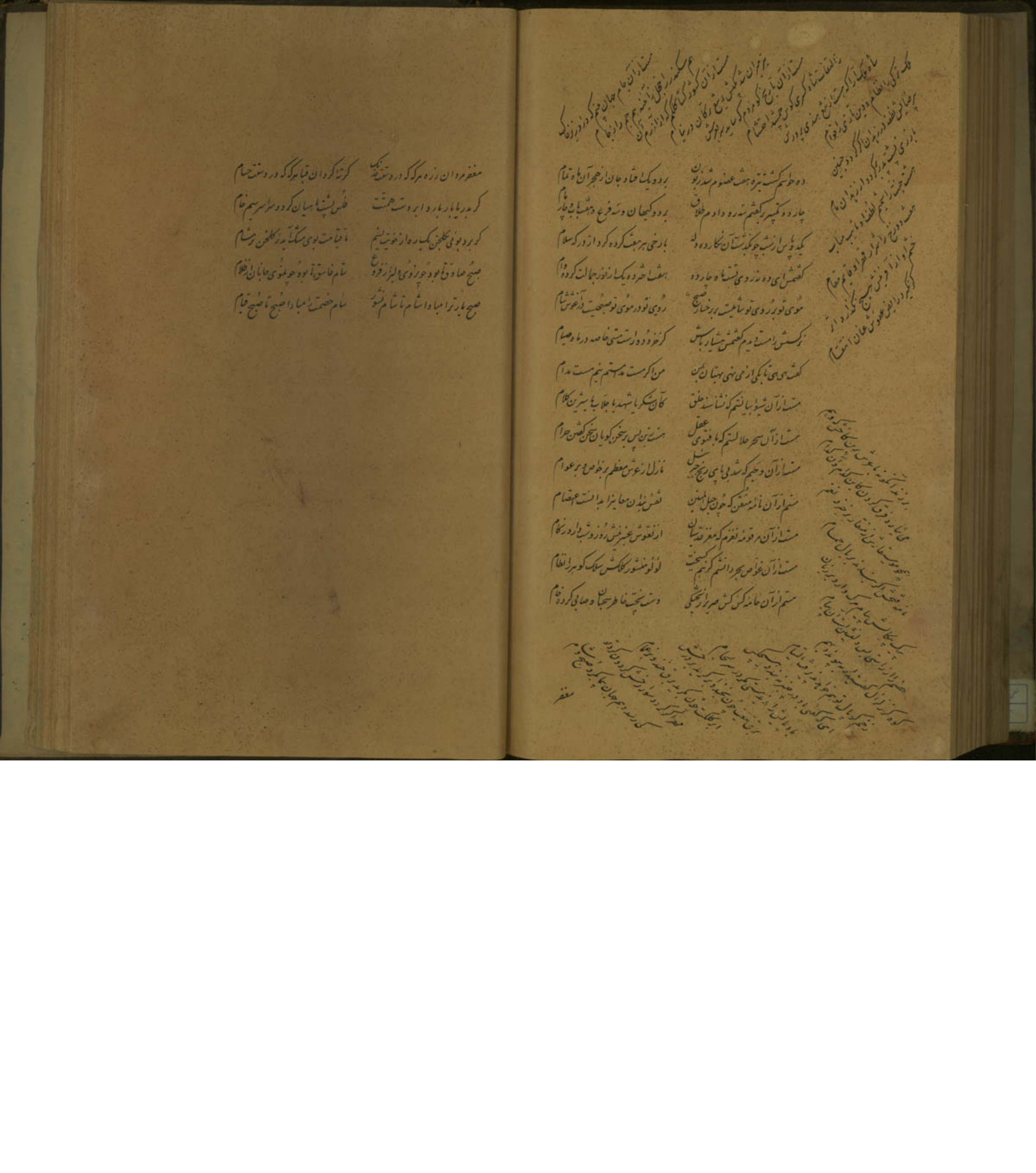
عمرت چنان دراز که گوید سپهر پیر / خود نامه در نوشت خداوند اکبرم


میان نثار ز از موی لعبتانم فرق | ز بسکه موی همی از فرق تا میان پسنم
ولی بچشم تأمل چو موشکاف شوم | ز فرق تا بمیان فرق در میان پسنم
بهفت عضو تن از چین زلفشان آشوب | کمند رستم و غوغای هفت خوان پسنم
دمی که از لب و دندانشان حدیث کنم | حلاوت شکر و شهد بر زبان پسنم
میان دیده و دل عکس چهره ساقی | و یا سهیل یمن را بفرقدان پسنم
یکی غزال غزلخوان گرفته دف بر کف | مه دو هفته و ناهید توامان پسنم
ز بس چکیده بجام از جبین ساقی خوی | بطیب ساغر می را گلاب دان پسنم
سرین و ساعد و سیما و ساق ساقی را | حریر و قاقم و سنجاب و پرنیان پسنم
فکنده سایه برخسار دوست زلف سیاه | ستاره را ز شب تیره سایبان پسنم
مگر بردمک چشم من گرفته قرار | که هر کجا که نظر افکنم همان پسنم
ز عشق طلعت مغبچگان که بر رخشان | طراوت ارم و نزهت جنان پسنم
رواج خاج و کلیسا و برنس و ناقوس | کساه و خرقه و دستار و طیلسان پسنم
گلاب و عنبر و شنگرف و زعفران دارم | ز بهر نشره رخسارشان عیان پسنم
ز آب دیده گلاب و ز خون دل شنگرف | ز آه عنبر و از چهره زعفران پسنم

ز خون فشانی تیغ تو تا بروز قیام | زمین معرکه را بحر بهرمان پسنم
بگاه کینه کمان تو و کمند ترا | نظیر ماه نو و جعد کهکشان پسنم
بهای خاک رهت گر دهند هر دو جهان | بخاکپای تو کش بازرایگان پسنم
زمانه را که زبیری گرفته بود ملال | بزور کار تو هم شاد و هم جوان پسنم
زمین مهر تو ای مهر آسمان جلال | بخویش هر که در آفاق مهربان پسنم
بدهر بخت تو تا حشر کامران بادا | چنان که گیتی در دهر کامران پسنم

او رنگ ملک تاج سخا افسر کرم | بازوی ترک پشت عرب پهلوی عجم
اکسیر فضل جان هنر کیمیای عقل | رکن وجود رایت جود آیت کرم
میقات علم مشعر دانش مقام فیض | محراب علم کعبه دین قبله امم
عرق جلال مغز کمال استخوان فضل | الهام نظم سحر سخن معجز قلم
ایوان مجد طاق علا شمسه علو | دریای فضل گنج عطا لجه نعم
شخص کمال روح سخن پیکر سخا | جسم وقار چشم حیا عنصر کرم
باب ظفر بنای هنر دایه خطر | فخر پدر مطیع برادر مطاع عم

زخون



ده چو سیم کشته تیره جهت عصفوم شد ز تو — بر دو یک شاه و جان از هجر آن ماه تمام

چار ده و نه سپهر گفتم سه ره داد و طلاق — بر دو کیهان و سه فرع و چهار باب و چار مام

یکدو پس از شب چو کند شستان نگار ده دله — بارخی بر هفت کرده کرد از دور که سلام

گفتمش ای ده نه زردی تست ماه چارده — هفت اختر و ه یک از نور جمالت کرده وام

موی تو بر روی تو ساعت بر رخسار صبح — روی تو در موی تو صبحیست در آغوش شام

نرگسش را مست دیدم گفتمش هشیار باش — گر خود دو دارست مستی خاصه در ماه صیام

گفت هی هی تا بکی از می نهی بهتان بمن — من اگر مست مدامستم نیم مست مدام

مستم از آن شیوه بیانستم که نشناسد خلق — کان شکر یا شهد یا جلاب یا شیرین کلام

مستم از آن سحر حلالستم که با فتوی عقل — هست زین پس بر سخن گویان سخن گفتن حرام

مستم از آن وحیم که شد بی پای رنج جبرئیل — نازل از عرش معظم بر خواص و بر عوام

مستم از آن نامه متقن که چون حبل المتین — نقش بندان معانی را بدانست اعتصام

مستم از آن رقومه نغزم که مغز قدسیان — از نقوش عنبرینش روز و شب دارد مشام

مستم از آن غواص بحر دانشم کز نیم گسیخت — لؤلؤ منثور کلکش سلک گوهر را نظام

مستم از آن خامه کش کش صریر از خشکی — دست بخت خاطر سحبان و صابی کرده خام

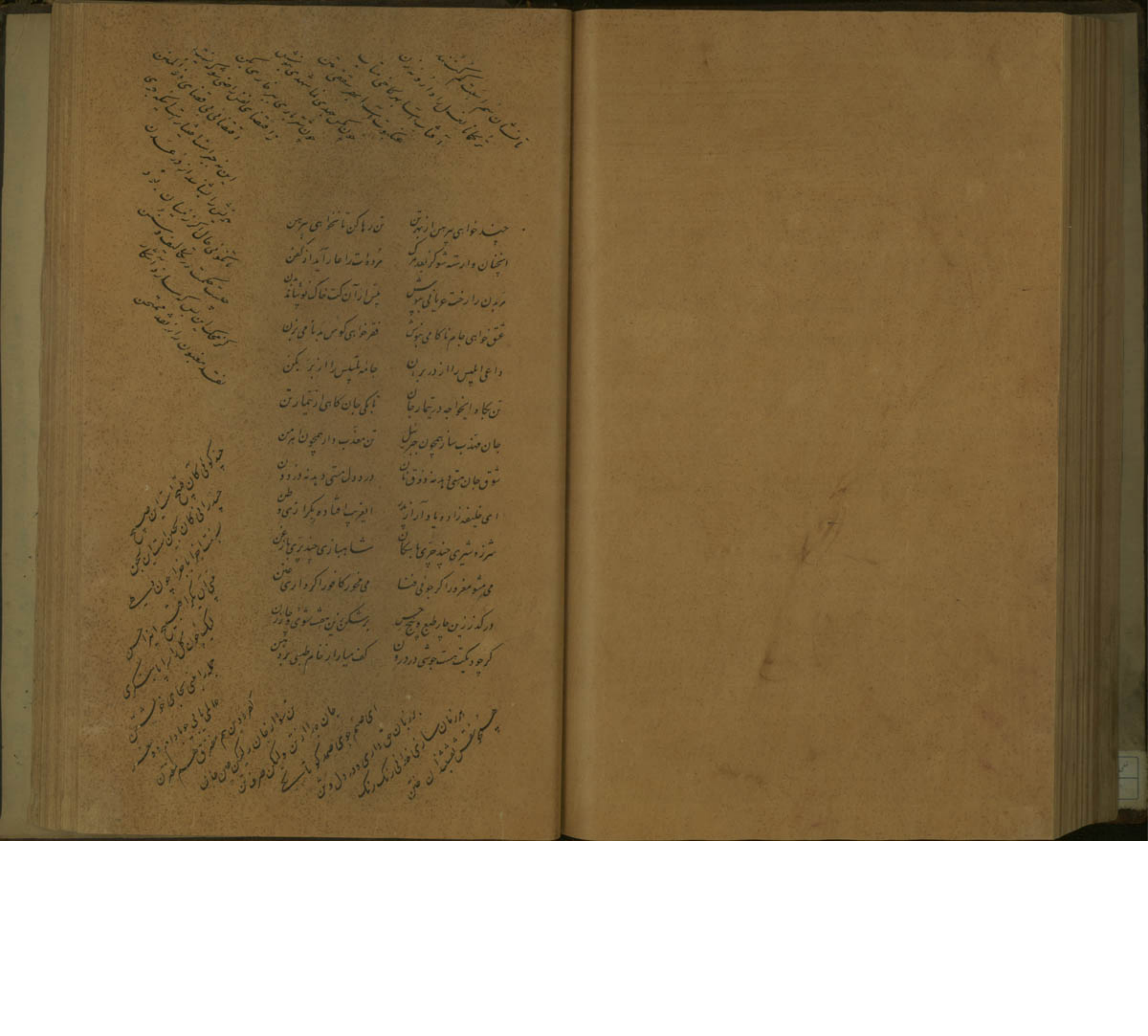
مغفر مردان زره هر که در دستش نهد — گر نه گردان قبا هر که در دستش حسام

گر بدریا بار بارد ابر دست همتش — فلس پشت ماهیان گردد سراسر سیم خام

گر برد بوی گلخن یک ره از خویش نسیم — تا قیامت بوی مشک آید ز گلخن بر مشام

صبح صادق تا بود چو روی دلبر زفروغ — شام غاسق تا بود چون موی جانان از ظلام

صبح باد ترا مباد اشام تا شام شود — شام خصمت را مباد اصبح تا صبح قیام



چند خواهی پیرهن از بهر تن — تن رها کن تا نخواهی پیرهن

استخوان وارسته شو کز بعد مرگ — مرده‌ات را عار آید از کفن

مردن را رخت عریانی بپوش — پس از آن کت خاک پوشاند بدن

عشق خواهی جام ناکامی بنوش — فقر خواهی کوس بدنامی بزن

داغ ابلیس را از در بران — جامهٔ تلبیس را از بر بکن

تن نگاه ایچ خواجه در تیمار جان — تا کی جان کاهی از تیمار تن

جان مهذب ساز همچون جبرئیل — تن معذب دار همچون اهرمن

شوق جان مستی بده ذوق نان — درد دل مستی ده و درد و دن

ای خلیفه زاده یاد آر از پدر — اندرین جا اوفتاده بکرا زین وطن

شرزه شیری چند چری با سگان — شاهبازی چند پری با زغن

می مشو مغرور اگر جویی صفا — می مخور کافور اگر داری علن

در گذر زین چار طبع و پنج حس — برشکن زین هفت سوی و چار بن

گرچه دیگت هست جوشی در درون — کف میار از خام طبعی بر دهن





زنده باد تا ابد خصمش ولیک / در عذاب و محنت و بند و شکن

بعید قربان قربان کنند خلق جهان / بیا تو عید منی من ترا شوم قربان

فدائی توام آخر جدائی تو ز چیست / دمی بیا بنشین آتش مرا بنشان

بهار چهر منا خیز تا به خانه رویم / مگر به آب رزان بشکنیم آب خزان

ز سرخ باده چنان آتشی بر افروزیم / که خانه رشک برد بر هوای تابستان

بمن در آمیزی همچو روح با پیکر / بتو در آویزم همچو دیو با انسان

گهی ز موی تو پر ضیمران کنم آغوش / گهی ز روی تو پر نسترن کنم دامان

گهی ز چهر تو چینم ورق ورق سوری / گهی ز زلف تو بویم طبق طبق ریحان

گهی بطره مفتول تو کنم بازی / گهی ز نرگس مکحول تو شوم حیران

گره گره ز سر زلف تو گشایم بند / نفس نفس بلب لعل تو سپارم جان

مراست مسئله چند ای پسر مشکل / مگر هم از تو شود مشکلات من آسان

سخن چه گوئی چون از دهانت نیست اثر / کمر چه بندی چون از میانت نیست نشان

دهان نداری بر خود چرا زنی تهمت / میان نداری بر خود چرا نهی بهتان

ترا ز زلف سیه جبله جبله مشک ختن / مرا ز نظم دری رشته رشته از عمان

ترا بخدمت خود نامزد کند خسرو / مرا بمدحت خود کامران کند سلطان

جهانگشای محمد شه آنکه قره او / بگاه خشم نماید چو چنگ شیر ژیان

اجل بسر فکند از بیم تیغ او مغفر / قضا بر افکند از سهم تیر او خفتان

خطای محض بود بی رضای او طاعت / ثواب صرف بود با ولای او عصیان

ز هول رزمش شاهین بیفکند ناخن / ز حرص جودش کودک بر آورد دندان

سحاب رحمتش ژاله را کند گوهر / نسیم رأفتش لاله را کند مرجان

بروز باران گر رأی او عتاب کند / ز بیم حیبت او باز پس رود باران

بوقت طوفان گر لطف او خطاب کند / زمین رحمت و عافیت شود طوفان

بهیچ حال نکرده سخا گسسته ز تو / تو خواه در صف کین باش خواه در ایوان

بروز بزم کنی جن و انس را دعوت / بگاه رزم کنی وحش و طیر را مهمان

مثال کثرت عالم توئی بوحدت خویش / وگر قبول نداری بیا درم برهان

بگاه همت ابری بگاه کینه هژبر / بوقت خرم زمینی بگاه عزم زمان

بحلم خاک حمولی به عزم باد عجول / بخشم آتش تیزی بلطف آب روان



خوش بود خاصه فصل فروردین — باده تلخ و بوسه شیرین

بوسه گرم گر حلاوت او — یک طبق انگبین چکد به زمین

باده تلخ گر حرارت او — مور گیرد مزاج شیر عرین

گر تو گوئی کدام ازین دو به است — گویمت بر دو به همان و همین

آن یک از دست گلرخی زیبا — وین یک از لعل شاهدی نوشین

خاصه چون ترک پاکدامن من — مهوشی دلکشی درست آیین

سیم خد سرو قد فرشته جمال — مشک مو ماه رو فرشته جبین

دل بشر مه در دو چشمش ناز — عوض شانه در دو زلفش چین

باد در زلفکانش حلقه شمار — ناز در چشمکانش گوشه نشین

سنبلش را ز ارغوان بستر — سوسنش را ز ضیمران بالین

بسته بر طره چنگل شهباز — هشته در طره پنجه شاهین

رشته را الف نهاده میان — پشته را صف نهاده سرین

علم جر ثقیل و اندازش — بسته کوهی چنین بموی چنین

قصه

قصه کوتاه از آن میش دادم — که برد روح را العلیین

خورد و خندید آنکه پیکرش نشاط — متمایل شد از یسار و یمین

نازهائی که شرم پنهان داشت — جنبشی کرد کم کمک رنگین

تا که از جای جست و بردن ریخت — از کلاه زلف و کاکل مشکین

وآن گران کوه را که میدانی — گاه بالا فکند و گه پایین

متفاوت نمود گردش او — چون در آفاق سیر چرخ برین

آسیاوار که نمودی سیر — چون فلک در اراضی مستعین

گفتی اگر گردشش چو گردش چرخ — کمسلد تا روز بازپسین

من به نظاره تا سر خوش را — به قیاس نظر کنم تخمین

عقل آهسته گفت در گوشم — نقب بیجا مبر بحصن حصین

گفتم ای ترک رقص تا کی و چند — بوسه با گلاب و قند عجین

بوسه ده که از دهان بچکلو — عذب و آسان رود چو ماء معین

بوسه ده که شهد از و بچکد — کام را چون شکر کند شیرین

بشکر خنده گفت ای نی — در بهار این قدر مکن تخمین



عقل در گوش او کشاده راز / کز این بخت تر نیافت یمین

جان بپا زدی او خورد سوگند / کز او خوبتر نجست امین

ناصر ملت و کاسر کفر / حامی مذهبست و حامی دین

فتح بر ره نهاده دست بکش / تا کی او بر جهد به خانه زین

مرگ در ره نشسته گوش بحکم / تا کی او در شود بعرصه کین

زهره جوید براش ز قلب قباد / تشنه لب دشنه اش بکین بکین

شعله گر خام او حسد زد / ز [illegible] قلزمش تسکین

شبهتی گر خلاف او زاید / نکند عقل کاملش تبیین

علم در عهد او بود رایج / گر شب جمعه سوره یاسین

خبر عدل او چنان مشهور / که در آفاق غزوه صفین

خسروا ای که بر مخالف تو / وحش و طیر جهان کند نفرین

نشکفد خاطر از عنایت تو / چون ضمیر سخنور از تحسین

بغرد شکر از جناب تو / چون روان منافق از نفرین

باره چون حصار دولت تو / در دو گیتی نیافتند رزین

گهی ببوی خطی کشته وصف سنبل تر / گهی بیاد رخی کرده مدح نسترون

کرا دلی است چنین کو بیا من تنها / دلی که دیده کس است [illegible]

دلی ندیده ام از بر چه در جهان تر / بجز شمایل شکین دلان عهد شکن

دلی ندیده ام از صبح تا بشام دوان / چو سایه از پی خورشید چهرگان ختن

دل منست که گویی درم خریده اوست / هر آنچه در همه آفاق کلفت است و محن

دل منست که از بسکه صابرست و حمول / هنوز در عجبم کو دلست یا آهن

دل منست که در شهر هر کجا فتنه ایست / چو هاله حلقه زنان آیدش پیرامن

دل منست که از بس [illegible] نیاز / کسی نه بینم اندر درون پیرهن

دل منست که همچون شتر زفیض آمد / بهر کجا که رود و از حدیث عشق سخن

دل منست که بعد از هزار سال دگر / بسوی عشق بتان سر برآورد ز کفن

دل منست که از خار خار عشق بتان / چو مرغ در قفس افتاده ای طپیدن

دل منست که شانه صفت ز زلف بتان / ز بسکه در رخ او دست پیچ و تاب و شکن

دل منست که مانند غنچه تنگدل است / ز شوق طلعت گلچهرگان غنچه دهن

خدا را چکنم با چنین دلی که مراست / که هم معذب از وست و هم معذب تن

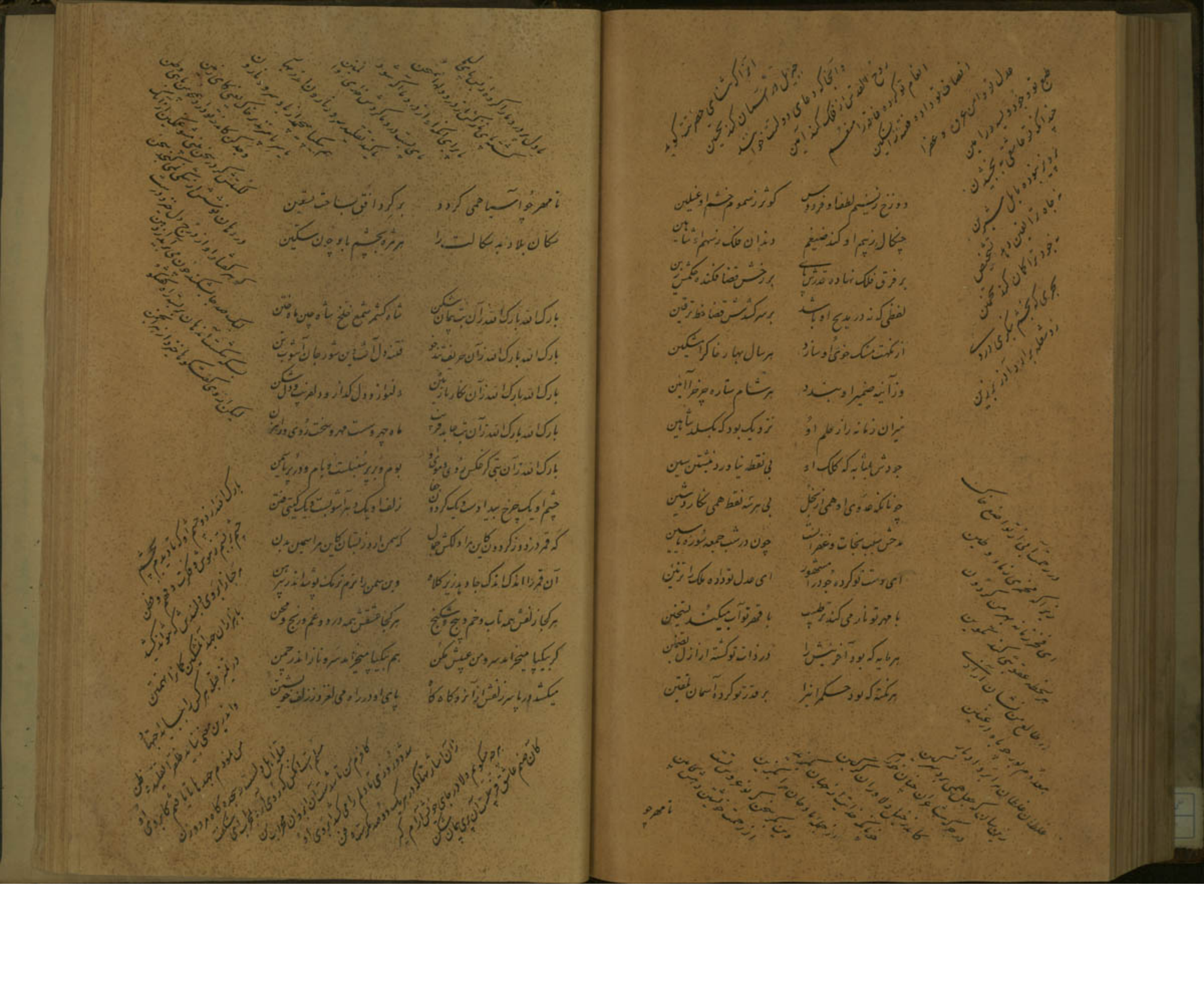


دل ار شنید نصیحت ز من چه بهتر ازین / گر احتیاج نیفتد به قید و بند و شکن
وگر نصیحت نشنید و خیرگی آورد / کشان کشان برش آید به بند شاه زمن

بجود عالم‌بخش و به تیغ عالمگیر / بگرز سندان‌کوب و به نیزه خاره‌شکن
اگر بطرف چمن باد همتش بوزد / بجای لاله و گل لعل و دُر دمد ز چمن
وگر فتد بدمن عکس روی دشمن تو / بجای لاله همه کهربا دمد ز دمن
ز تیر جان‌شکرش به چنگال جان نبرد / گر از ستاره سپه سازد از سپهر مجن
چو ابر گریه کند از سخای او دریا / چو رعد ناله کشد از عطای او معدن
به ساعد ملک از نعل خنگ او یاره / بتارک فلک از گرد جیش او گرزن
نهیب خنجر سوزان او بروز وغا / جهان بچشم عدو کرده چشمهٔ سوزن
ظفر بگیسوی مفتول پرچمش مفتون / فلک ز حلقهٔ فتراک پرخمش آون
ز جود او که از آن ملک یافت بهرامج / ز تیغ او که از آن دشت گشت بهرامن
بباد داده قضا گنج نامهٔ قارون / بآب شسته قدر بارنامهٔ قارن
گهی بگریه کلکش چو ابر در آذار / گهی بخنده و تیغش چو برق در بهمن

در سایه

در سایهٔ بید بید لان چمنی / سرخوش ز خمار باده دوشین
بر قطع حنا چمن پیاده کان یابی / گرمی چپ و راست رقصه چو تنّین
چون چشمهٔ طبع من روانشد باز / آبی که فسرده بود در شیرین
از ابر مگر ستاره میبارد / کز خاک ستاره میدمد خندین
ای غالیه موی ای بهشتی روی / ای غنچه دهان ای طلای دین
ای سنگ ترا از رغوان بستر / وی ماه ترا ز ضیمران بالین
یاقوت تو قوت خاطر مشتاق / مرجان تو جان عاشق غمگین
مشکین سر زلف عنبر افشانش / تسکین ملال خاطر مسکین
در طره نهفته چنگل شهباز / در غمزه گرفته پنجه شاهین
در هر نگه تو طعن صد خنجر / در هر مژه تو زخم صد زوبین
زان روی شکفته گرد غم خشان / چو ماه دو هفته پیش ما بنشین
دانی که روان ما نیاساید / بی باده تلخ و بوسه شیرین
این جرعه بنام ما براو دهان / آن جرعه بکام ما در آور هین
از خانه یکی بسوی صحرا رو / از غرفه یکی بسوی بستان بین





در آب و خاک تو پنهان خزانهٔ حکمت
ز روی رای تو پیدا فروغ حکمت یزدان

اگر نه گفته تو برهان که عیسی مریم
نجسته رای تو اثبات دست موسی عمران

کلید حزم تو عقده حل رای تو صفا
ز لطف دست تو دریا سلسبیل جود تو مرجان

دل سلسل [illegible] خصم و خبر [illegible]
گرانجه ز تو افلاس گنج دفاقه عیان

به پیش عزم تو آسان هر آنچه بر همه مشکل
به نزد حزم تو پیدا هر آنچه بر همه پنهان

ز آب چشمهٔ لطف تو شاخ ناطقه خرم
ز تف آتش قهر تو شخص نازله بریان

ضیای چشمهٔ بیضا ز برای تو [illegible]
علای گنبد خضرا به پیش قدر تو پنهان

در دیده جود تو جلباب جود جعفر و یحیی
شکسته کعبه تو بازار کعب و حاتم و سحبان

ز نور رای تو مطرح [illegible] دانش و حکمت
بذات پاک تو مضمر کنوز بینش و عرفان

فروغ رای تو برهان ضیاء رای تو حجت
ضیاء رای تو حجت فروغ روی تو برهان

همارهٔ خادم [illegible] عزت و شادی
همیشه حاسد جاه تو یار خواری و خذلان

آفتاب زمانه شمس الدین
ای قدر قدر آسمان تمکین

مهر بر رای روشن تو سها
چرخ با اوج درگه تو زمین

[illegible]

بند دورا حال اسبکی باید
نرم دم گرد سم کوزن برین

تیز مین انجیا که در شب تار
پیش از زی حصار قسطنطین

چون باستد بهینه کوه گران
چون بپوید بو قعه باد برین

رعد کردار چو که شیهه کشد
می بجنبد به قبه سر عرین

چون سلیمان کز تخت بیاید
از بر پشت او کذارم زین

چند پنهان کنم بگویم راست
چون مرا راستی بود آیین

مر مرا شوخ و شنگ شاید گشت
سیم خد سرو قد فرشته جبین

مژه اش همچو چنگل شهباز
طره اش همچو پنجه شاهین

زلفکانش ورق ورق سنبل
چهرکانش طبق طبق نسرین

قامتش همچو طبع من موزون
طره اش همچو چهر من رحین

ابروانش همچو تیغ تو بران
گیسوانش همچو خلق تو مشکین

و جناتش چو طبع تو خرم
حرکاتش چو شعر من شیرین

چشم بد دور چشمکی دارد
که در و مار گشته گوشه نشین

ساق او را اگر نظاره کنند
پای تا سر ببتنی شود عنین

[illegible]



از بسکه کشته پشته گرانبار شد زمین / از بسکه خسته بسته بزنهار شد زمن

هرکس که بود یارش شد خصم با ملال / هرکس که بود خصمش شد یار با محن

مسروق پور ابرهه با صد هزار مرد / شد از یمن بجالش زی سیف ذوالیزن

وآن پنج ره هزار بدش مرد کینه جوی / با ششصد از عجم همه در رزم شیرزن

رفت و شکست موکب مسروق را و کشت / هم در یمن شهیم و همش خلق مفتتن

آن رزم را بسنجد اگر کس برزم شاه / چون کین کودک است بر کینه پشن

تنها همین بلشکر کابل خدا نخست / از تیغ کُه شکاف و ز کوپال کُه شکن

بس ملکها گرفت ببازوی ملک گیر / بس حصنها گشود بچنگال خاره کن

شاهان ز خصم خویش ستانند ملک و او / بخشد بخصم خویش همی ملک خویشتن

آری چو خصم از و کند از ملک او سؤال / ننگ آیدش ز فرط عطا گفتن لا و لن

شاها مباش رنجه گر از کید روزگار / سالی دو ماه بخت با کید ممتحن

ایوب مرتبت شد با سقام مبتلا / یعقوب مرتبه جانش بآلام مرتهن

آن آخر از بلا جست از آب چشمه سار / وین آخر از غمی برست از بوی پیرهن

یونس نگر بنودش در بطن نون سکون / یوسف نگر گذشتش در قعر چه سکن

کو ملک رو چو هست بجا تیغ ملک گیر / کو ملح شو خراب چو زنده‌ست روی تن

روزی رسد که تیغ بیابد در کمین / آرد زمین معرکه چون ساحت یمن

روزی رسد که چونان محمود زاولی / در سومنات بت شکنی بر سر شمن

روزی رسد که از عدد تیغ گهر سوز / نه نام دیرشتوی نه نام برهمن

روزی رسد که بر تو شود فتنه روزگار / چون گل که بود واله بر طلعت دمن

روزی رسد که خصم تو سر افکند بزیر / چونان کسی که ناگه در گردش زمن

شاها یکا قرین تو صد گنج گوهر است / بادر گرفت زلب بگشا از پی سخن

بر این چکامه گر نفشانی هزار گنج / جز آفرینی از تو نخواهم ورا ثمن

لیکن یک آرزویم از دیر که بدل / دانم همان منی محزون و ممتحن

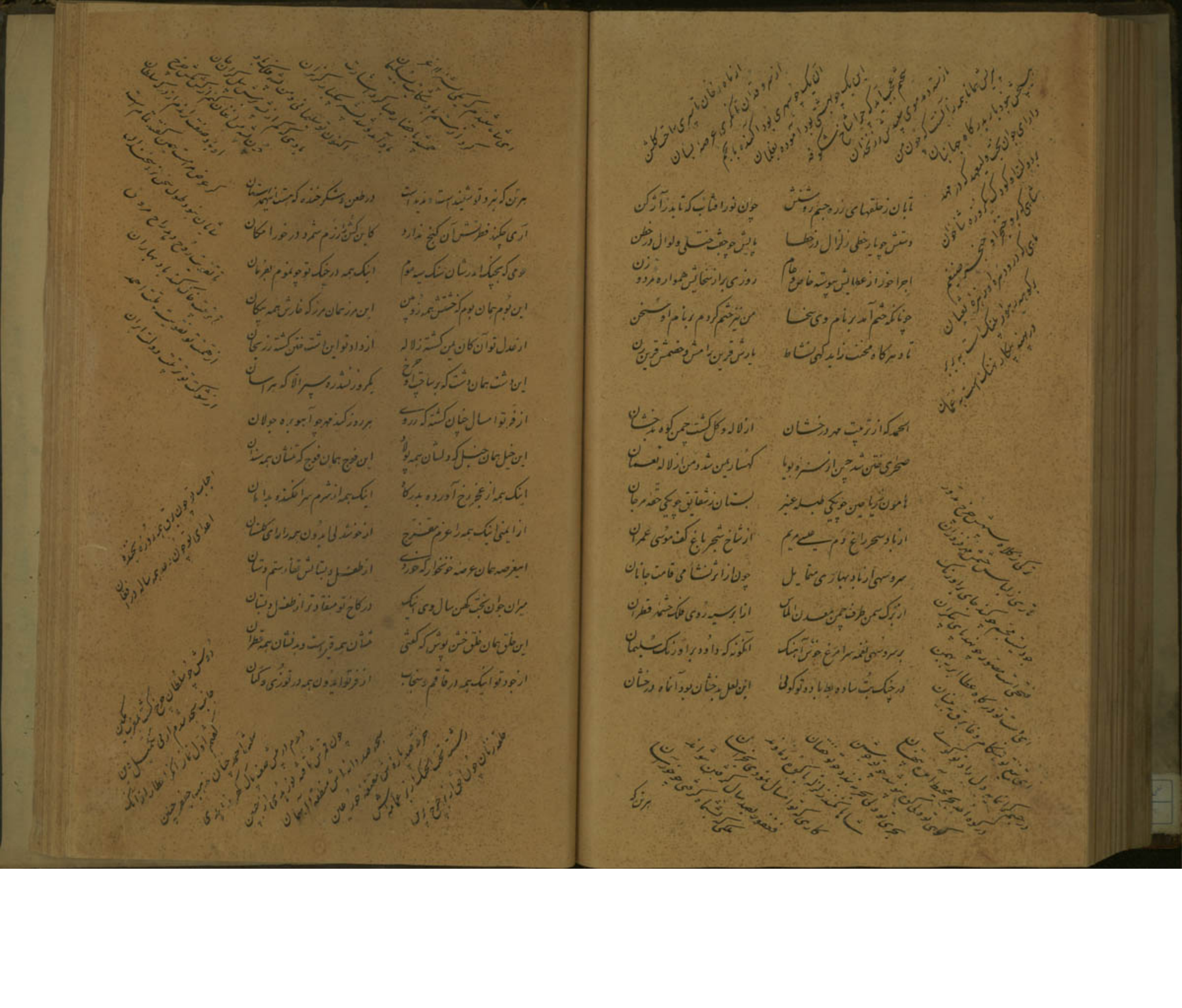
دارم یکی برادر در پارس بارها / که اندر آن دیار اویس است در قرن

جان کوبدم ابی او خلد ابد و مرد / دل رانم ابی او بزار بود مرن

بی او زیم چنانکه ابی سرخ گل گیاه / بی او زیم چنانکه ابی پاک جان بدن

گریم چو ابر بی او در شام و در سحر / نالم چو رعد بی او در سر و در علن

بی او دلم از خروشم نفتیده چون تنور / بی او رخ از خراشم آزرده چون سخن



تابان ز حلقه‌های زره جسم روشنش / چون نور آفتاب که تابد ز آذرگون
وز تیش چو بار خلق ز لال ز رخطا / پایش چو جیب خلق و لوال در ختن
اجرا خور از عطایش پیوسته خاص و عام / روزی بر از سخایش همواره مرد و زن
چونانکه خشم آمد بر نام وی سخا / من تیز خشم کردم بر نام او سخن
تا هر کجا که محنت زاید گهی نشاط / یارش قرین رامش و خصمش قرین زن

الحمد که از تربیت مهر درخشان / از لاله و گل گشت چمن کوه بدخشان
صحرای ختن شد چمن از سبزه و بویا / کهسار یمن شد دمن از لاله نعمان
هامون ز ریاحین چو یکی طبله عنبر / بستان ز شقایق چو یکی حقه مرجان
از باد سحر زاغ دم عیسی مریم / از شاخ شجر باغ کف موسی عمران
سرو سهی از باد بهاری متمایل / چون یار از سرمستی قامت جانان
از برگ سمن طرف چمن معدن الماس / از ابر سیه روی فلک چشمه قطران
بر سرو سهی نغمه سرا مرغ خوش آهنگ / آنگونه که داود بر اورنگ سلیمان
در چنگ بت ساده بط باده تو گویی / این لعل بدخشان بود آن ماه درخشان

هر آن که نبرد تو شنیده است و ندیده است / در طعن وی شکر خنده که هست ابیهم استان
آری چگونه فطرتش آن گنج ندارد / کاین گنج ز رزم شمرد در خور امکان
خوی که بچنگ اندرشان سنگ سیه موم / اینک همه در چنگ تو چون موم به فرمان
این بوم همان بوم که خشتش همه زر بود / این مرز همان مرز که خارش همه پیکان
از عدل تو آن کان همی گشته ز لاله / از داد تو این دشت همی گشته ز ریحان
این دشت همان دشت که بر ساحت او چرخ / یکرو نشدی رهسپر الا که هراسان
از فر تو امسال چنان گشته که در وی / هر روز کند مهر چو آهو بره جولان
این خیل همان خیل که دلشان همه پولاد / این فوج همان فوج که تنشان همه سندان
اینک همه از عجز رخ آورده به درگاه / اینک همه از شرم سر افکنده و حیران
از ایمنی اینک همه را عزم تفرج / از خوشدلی اینک همه را رای گلستان
امروز همان عرصه خونخوار که در وی / از طفل و جوانانش قضا ستم و ستان
پیران جوان بخت کهن سال وی اینک / در کاخ تو مشتاق تر از طفل دبستان
این خلق همان خلق خشن پوش که گفتی / خشتان همه قیر است و بدنشان همه قطران
از جود تو اینک همه در قاقم و سنجاب / از فر تو اینک همه در قوزی و کتان





سموم صرصر قهرت خمود آتش دوزخ — زلال کوثر لطفت زوال چشمه حیوان
کف تو آفت گوهر لب تو آتش شکر — رخ تو فتنه اختر دل تو مظهر ایمان
بر تیغ تو مهر و عدوی جاه تو شبنم — درنده رمح تو ماه و حسود قدر تو کتان
چه لابه پیش تو آرد ز جور اختر [illegible] — چه شکوه پیش تو آرد ز دور گنبد گردان
ز بخت خود شده روز خود شده تاریکی — ز رنج خود شده حالی بحال خود شده حیران
نه زخم کلفت او را بغیر مهر تو مرهم — نه درد محنت او را بغیر لطف تو درمان
ولی قدر تو بادا بچاره همسر شادی — عدوی جاه تو بادا [illegible] خذلان

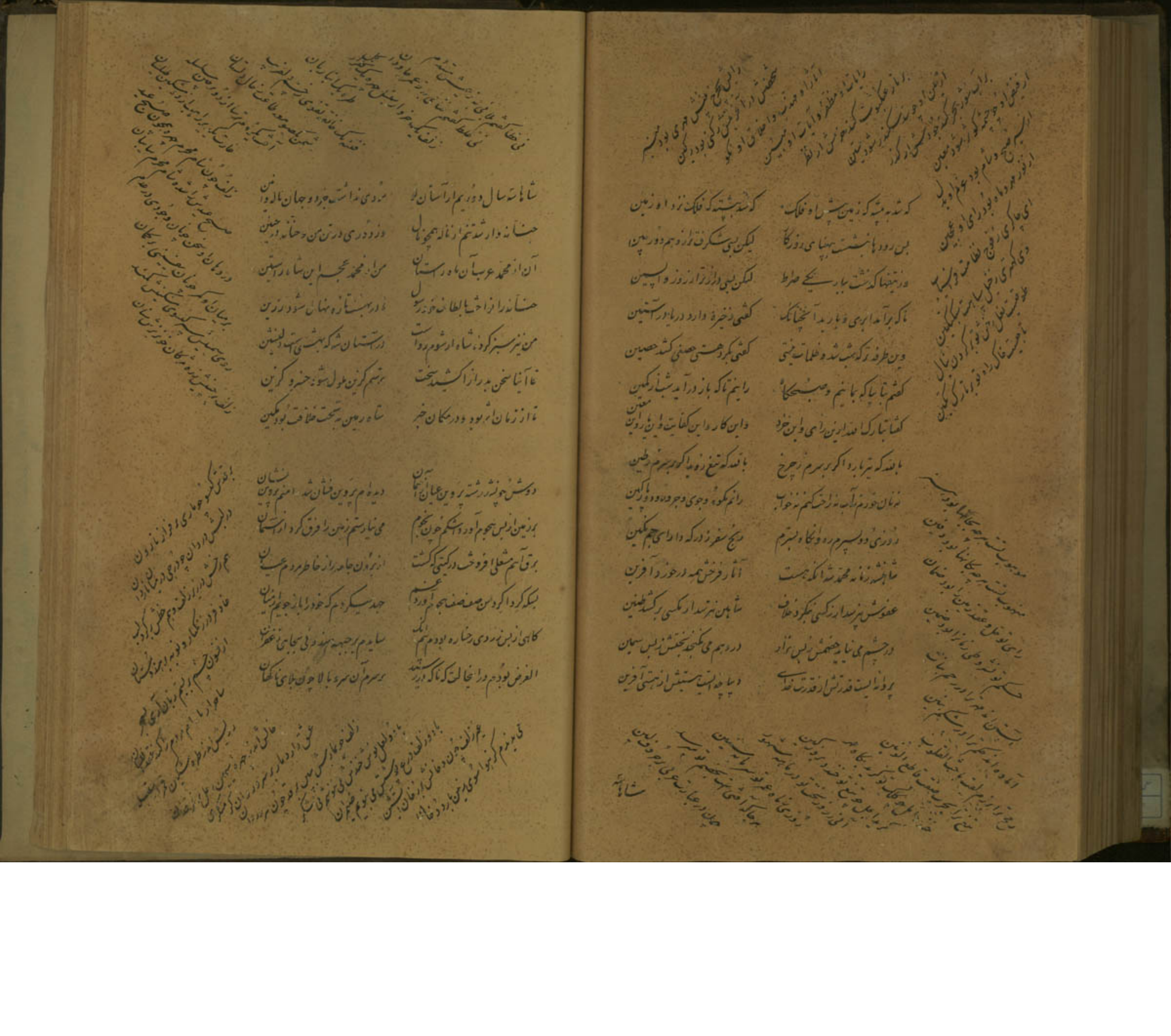
بعزم پارس دل پارسایم از کرمان — سفر کند که حب الوطن من الایمان
مراعقیده که روزی دو باز در شیراز — بدوستان کهن به که نو کنم پیمان
کانم اگه چو در چشمشان شوم نزدیک — چه نور چشم و هندم بچشم خویش مکان
ولیک غافل ازین ماجرا که مردم چشم — ز چشم مردم هشیار کمال قرب نهان
بصد هزار سکندر که ره نبرد دم خورد — رهی سپرد م چون عمر خضر بی پایان
رهی ز ریگ که در ره چو جوی دجله بهر طرفش — چو آسیا شده جمعی ز آب سرگردان

قصیده گفتم و بر آفرین که فرمود — مرا بجای صله بود به ز گنج روان
صله نداد مرا زان سبب که خواست دلش — که آشکار شود این لطیفه پنهان
که در دری نظم دری قاآنی — چنان بهی که ادای بهای او نتوان

محب الضیم امشب بخواه باده روشن — بیار شمع بمجلس بریز نقل بدامن
بکش ترانه دلکش بنه سپند بر آتش — بسوز عود بمجمر بپاش مشک بهاون
مخور جمانه جمانه سبو سبو خور و خم خم — مده پیاله پیاله قدح قدح ده و من من
یکی ز روزنه حجره در سراچه نظر کن — ببین چگونه برقصند بام و خانه و برزن
چگونه مست و خرابند گلرخان سمن سا — چگونه گرم سماعند شاهدان پریون
دل ارچه [illegible] ز خون توبه ستان — بخنده خنده برون کرد جام می ز دل دن
نه چهره روح مجسم نه چهره چهره ساقی — نه ناله [illegible] مصور نه ناله ناله ارغن
یکی گرفته ببر دلبری چو دلبر لعبا — یکی کشیده بکش شاهدی چو شاهد ارمن
زمین [illegible] چمن ز فراش اطلس و دیبا — هوا بهوای بهشت از بخور عنبر و لادن
یکی ز بهر تماشا نظر گشوده چو نرگس — یکی ز بهر خوش آمد زبان گشاده چو سوسن









زلف او بر روی سیمین عقربی در ماهتاب / جعد او بر چهره رنگین سنبلی بر ارغوان

زلف بر دوشش عوارض‌ها دوش جبرئیل / دل در آغوشش ما و ذی میان پرنیان

عشق او راهنما زدی بود و من در زیر تمکین / رحمتی دیدم که دیدا سعد یار از بهر خون

آتشین رویش چو دیدم جستم از جا چون سپند / در سپندش عقل را آتش زدم در دودمان

گفتمش ای ترک غارتگر که در اقلیم حسن / نیکوان را شهریاری دلبران را قهرمان

کوه را دزدی و پوشی در قصب کانیم سرین / موی را آری و بندی در کمر کانیم میان

تا کی از درد تب میرم گفت هیچ هیچ گو مپرس / تا کی از هجرت بنالم گفت هی هی گو مخوان

گفتمش یارم که باشد در غمت گفتا اجل / گفتمش کارم چه باشد بر درت گفتا فغان

گفتمش شب هم نباید خواب اندر چشم من / گفتم آری خواب می‌ناید بچشم پاسبان

گفتم از وصل دهانت تا کی جویم اثر / گفت تا آنگه که جویی از دهان من نشان

گفتم ای گلچهره چون من باغبانی بایدت / گفت رو در روی من بنگر آن گل که خواهد باغبان

گفتم آخر بر رخ من از چه خندی شرم دار / گفت هی هی می‌ندانی خنده آرد زعفران

گفتمش ای ترک چون من ترجمانی بایدت / گفت هیچ هیچ من نه آن ترکم که جوید ترجمان

گفتم آخر چند باید داز جورت سر بمهر / مهر بردار از ضمیر و قفل بگشا از زبان

ور تو گویی وصل من بس و الکن است ودود / یک نفس با چون خودی بنشین زروی امتحان

تا چه کردستم گنه تا با تو باشم همنشین / تا چه کردستم خطا تا از تو باشم در امان

مر ترا طاعت چه باشد تا خدایت در جزا / از وصال چون منی بخشد حیات جاودان

یا مرا عصیان چه باشد تا بکیفر کردگار / از جمال چون تویی گوید بدوزخ کن مکان

گاه خوانی سست مهرم هستم آری همچنین / گاه دانی سخت رویم هستم آری همچنان

سخت رویم ولی با چو تو یاری سست طبع / سست مهرم ولی با چو تو خواری سخت جان

راستی را در شگفتستم ز اطوار سپهر / رستی را در شگفتستم ز ادوار زمان

گرچه هر جا غوچه و لکی و سگی دیوی رنگ / ابلهی گولی فضولی ناقبولی قلتبان

الکنی کوری کری لنگی شلی زشتی کلی / بدسرشتی احولی زشتی سخیفی ناتوان

ساده گیر و مبیح و دلبری خواهد ملیح / همسری خواهد جمیل و شاهدی جوید جوان

کو بگو تا زان که گردد با نگاری همنشین / ور بدر بازان که گردد با ظریفی از لگان

گر تجنب بیند از یاری بگرید ابر وار / ور تقرب یابد از شوخی بخندد برق سان

گاه با معشوق گوید اینت حوری بی حجاب / گاه با منظور گوید اینت غلمی بیکران

دلبر مظلوم از خجلت ببندد پیش سخن / شاهد محجوب از غیرت نگشاید زبان



تا ترا یزدان فرستد رحمتی بر تو از این | تا مرا کیهان بسپند و زحمتی بر تو از آن

وصل تو هرگز نیست مرگ از عمر بگذارد اثر | روی تو رنج و دریغ از شخص بانده توان

عشقبازی چو شود زشت و شاهدی زیبا چو من | فی المثل دانی چه باشد آسمان و ریسمان

این بود انصاف یاری کز وصال چون منی | تو بمانی شاد و کام و تو نمانی شادمان

با تو چون باشم نباشد هیچم از شادی اثر | با تو چون باشم نماند هیچم از عشرت نشان

رنج ننهد پا و شاه چون با کدام گردد قرین | نحس گردد مشتری چون با زحل گردد قران

خوشدلی را مایه باید مرا اسبابی هست | نیکویی را آیتی باید را انبیای امان

اندر این غایت کاشکی سیمای خود دیدی بچشم | تا بپای خویشتن از خویشتن جستی کران

تو اگر بوسی مرا بوسیده‌ای مه را جبین | من اگر بوسم ترا بوسیده‌ام خورشید فلان

گر مرا خواهی دعایی کرد یاری کن چنین | کز وصال چون منی دارد خدایت در امان

گفتم ایمن تنها بوش این همه بوسن تمام | گفتم اما و کله دارا اینهمه مرکب مران

غمهای دل را از من باشد نهفته | رازهای نیکو را رازها باشد نهان

حسن را می هست عالی بر و بام و عشق | هیچکس بر بام نشود شدن بی نردبان

عشق خسرو گرد شکر از شیرینی مثل | ور نه شکر نام بسیاری است اندر صفهان

می‌سوزد

می‌سوزد شمع کس در روز برخیز ای صنم | جمع را گردن فراز و شمع را گردن فکن

جمع را آشفته دارد شمع موم از دمع موم | خیز و این گردن کش ناکام را گردن بزن

از شبستان شو به بستان ای ترا بستان غلام | یاسمن چیست تا آرد چو تو لعبت سمن

ماه مشکین تر اگر ماه بودی مشکبوی | سرو مینخواندم ترا گر سرو بودی سیمتن

ماه را کی ریشه سرو و سرو در سیمین قبا | سرو را کی میوه ماه و ماه در مشکین رسن

نخل آرد خار و خرما نخل زاید نیش و نوش | از چه این هر چار دارد آن لب چون نهر من

نوش و خرما از تو هستم خار و نیش از سر زنش | آن دو دایم بهر غیر و این دو دایم بهر من

شهد می‌برد بجای خنده زان شیرین لبان | قند می‌بارد بجای حرف زان نوشین دهن

مبتلا شد بنده را تا خبر از عشق لبت | چون ز بهر نقش شیرین می‌شود را کوهکن

تو لبی داری چو لعل و من سرشکی چون عقیق | نه ترا باید بدخشان نه مرا باید یمن

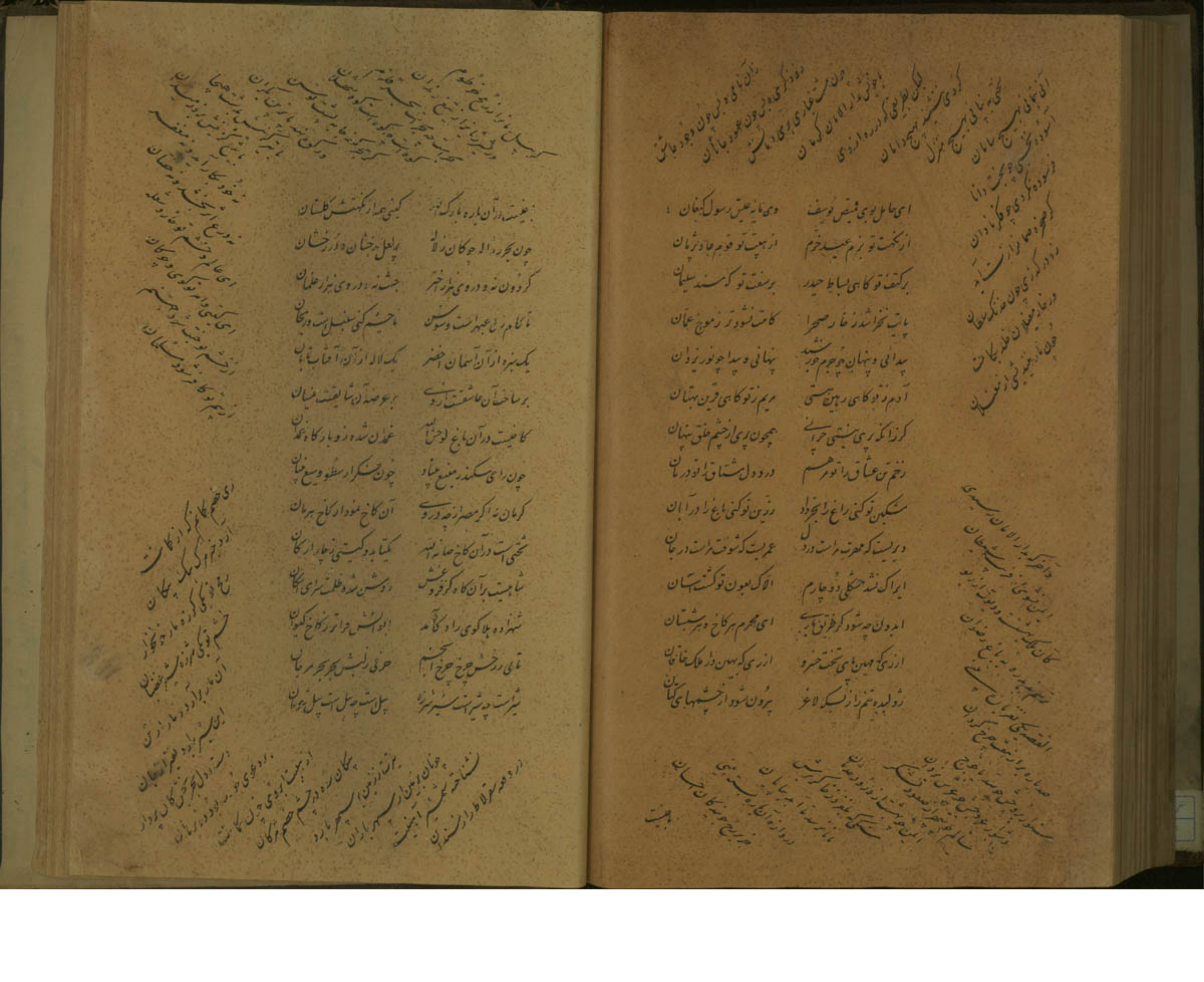
خال و رخسار تو با هم چیست دانی زاغ و باغ | زاغ کی خوردار عنبر باغ کی دارد سمن

خنده یک بنگاله شکر لعل یک عمان گهر | زلف یک ماچین عقرب طره یک عالم شکن

عشوه یک کابل سماع و غمزه یک بابل فسون | از یک شیراز شوخی چهره یک کشمیر فن

آن نمکدان یک سپاهان سیب سیمین بست | صد هزار آسیب از آن سیم لعبت جان و تن





ای حامل بوی قمیص یوسف / وی مایهٔ عیش رسول کنعان
از نکهت تو بزم عید خرم / از هیبت تو قوم عاد ترسان
بر کتف تو گاهی بساط حیدر / بر سفت تو گه مسند سلیمان
پایت نخراشد ز خار صحرا / کامت نشود تر ز موج عمان
پیدائی و پنهان چو جرم خورشید / پنهانی و پیدا چو نور یزدان
آدم ز تو گاهی رهین هستی / مریم ز تو گاهی قرین بهتان
گر زانکه پری نیستی چرایی / همچون پری از چشم خلق پنهان
زخم تن عشاق را تو مرهم / درد دل مشتاق را تو درمان
مشکین تو کنی زاغ را به خرداد / زرین تو کنی باغ را در آبان
دیریست که حسرت مراست در دل / عمریست که شوقت مراست در جان
ایراک نشد مشکلی ز تو چارم / الا که بعون تو گشت آسان
امروز چه شود گر طریق یاری / ای محرم هر کاخ و هر شبستان
از ری که بهین جای تخت خسرو / از ری که بهین ز ملک خاقان
زولیده تنم را ز بسکه لاغر / بیرون شود از چشمهای کتان

[illegible] در آن باره بارگه ای / گیتی همه از نکهتش گلستان
چون بحر ز ژاله چو کان ز لاله / پر لعل بدخشان و در رخشان
گردون نه و در وی هزار اختر / جنت نه و در وی هزار غلمان
تا کام زنی عنبر است و سوسن / تا چشم کنی سنبل است و ریحان
یک سبزه از آن آسمان اخضر / یک لاله از آن آفتاب تابان
بر ساحت آن عاشقست از روی / بر عرصهٔ آن شایقست [illegible]
کاخیست در آن باغ کو حسن ابنیه / غلطان شده زو بارگاه [illegible]
چون رای سکندر منیع بنیاد / چون فکر ارسطو وسیع بنیان
گر ماند اگر مصر از چه در روی / آن کاخ نمودار کاخ هرمان
تختی است در آن کاخ خانه آید / یکتا بد و گیتی ز چار ارکان
شاهیست بر آن گاه کز فروغش / روشن شده ظلمت سرای امکان
شهزاده هلاکوی راد کآمد / ابواب شرف را ز کاخ کیوان
تا پی ز رخش چرخ چرخ انجم / حرفی ز لبش بحر بحر مرجان
شیر است چه شیر است شیر شرزه / پیل است چه پیل است پیل غران



تیغ تو و او چو مهر و شبنم — گرز تو و البرز ماه و کتان

مهمان مخالف تو بود خدنگت — هر گاه که بیرون رود ز کیوان

زآن خصم برآید ز سینه دلرا — تا شکر کند و سرای مهمان

نبود عجب ار خون شود دو ناخ — از سهم خدنگت چنین بزاید

ام مردی بدخواه و تف تیغت — این تابستانست و آن زمستان

بدخواه تو در کودکی ز سهمت — انگشت گزد بر بجای پستان

کیهان و عمود تو عاد و صرصر — دوران و خنود تو نوح و طوفان

آسان با مهر تو هر چه مشکل — مشکل با قهر تو هر چه آسان

تیغت چو قضا که گاه کوشش — رایت چو قضا که بوقت فرمان

دیوار اثر رحمت فرشته — کوه از گذر لشکرت بیابان

ویرانه ملکها ز تو بسکه معمور — معموره کان از تو بسکه ویران

شد ساکن کان هر چه بوم در ملک — شد واصل ملکها هر چه سیم در کان

تا چند کنی بیخ فتنه ها — آزرم کن از چشمهای فتان

شکست جهان ز تو از چه یارب — بی جرم چو یوسف شدی بزندان

هر روشنان محفل او یوسفی گر فرحسن — جای چندین یوسف مصریش در جاه و دهن

بسکه خصمان را کشد از تیره خاکستر — بر تن بدخواه جوشن را همی بارد کفن

گر نه خیاطست تیغ او چرا هنگام کین — ای بلیان مظهر قهر قدیر ذو المنن

ای بلیوان مهبط عفو خدای لایزال — چون متاع فضل کاسد گشته بازار سخن

ایملک دانی که تا من بسته ام لب از زبان — شد شجاعت از جهان تا از جهان شد بوالحسن

شد بلاغت از میان تا شعر من شد از میان — تا ببین شعر و فنون نظم بگشایم دهن

هم تو میدانی که عهدی بسته بودم در بیان — نقد درجی بر فلک از فقر بردارد عدن

وین بیان این ز رف دریا یعنی این طبع روان — باز باران لابد خواهم عذر جرم خویشتن

باز تو گت آب حمت همی بازل لبان — ایست دیوانه شدم تا یاوه شد دیوان من

یاوه گر سر زد از من عذر من بپذیر زانکه — الهی مرد گردد چیره بر فهم و فطن

من بگویم هم غافل ولی هنگام خشم — بس گرامی تر ز زاده مادر و فرزند زن

خود تو میدانی که زاده طبع و فرزند خیال — خواهیم کردن فراز و خواهیم کردن بحث

این من و این کردن من آن تو و آن تیغ تیز — ذکر محمود استان رستم و رزو خیره تن

آنقدر زری در جهان شاها کسانیند در هم

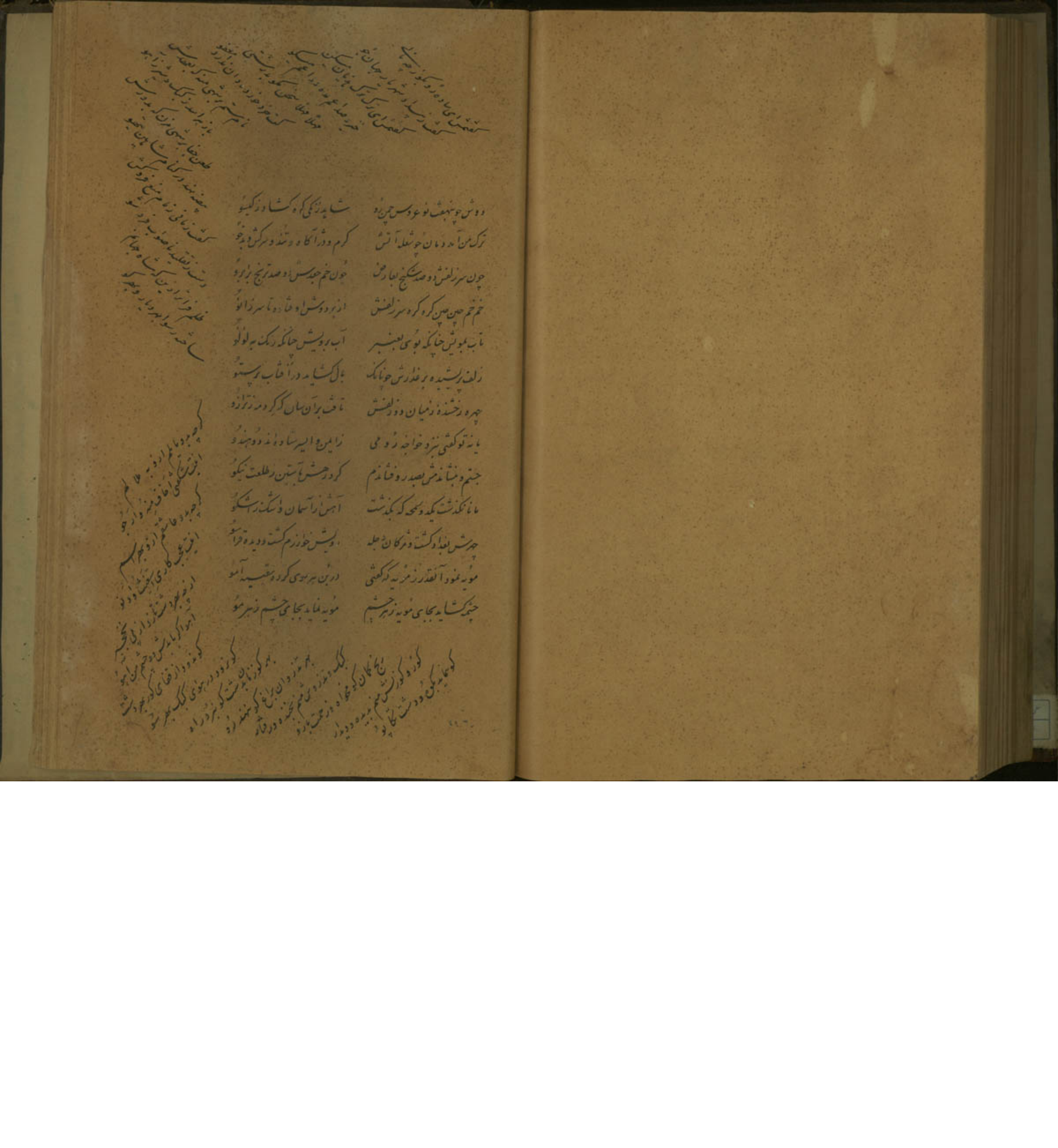


دانی این درد را چه باشد چاره — دانی این درد را چه باشد درمان
داروی این درد برد آتش سرد است — آتش سردی بگرمی آتش سوزان
آتش سردی که از فروغ شعاعش — مور بتاریک شب نماند پنهان
آتش سردی که گر بجنبد جبلی — مهر درخشان شود بسی بچه بزدان
آتش سردی که گر بهامون تابد — خاکش گوهر شود گیاهش مرجان
یا نه گونی درون معدن الماس — تعبیه کرده است کان لعل بدخشان
وه چه خوش آید مرا بویژه درین فصل — با دلی آسوده از مکاره دوران
مجلسکی خاص و یارکی دو سه همدم — نقل و می و جام و عود و رود و خوش الحان
شاهدکی شوخ و شنگ و چارده ساله — چارده ماهش غلام طلعت تابان
خربه و سیمین سرح روی و سیه موی — رند و اوادا فهم و بذله گوی و غزلخوان
عالم عالم پری ز حسن پری سوز — دنیا دنیا ملک ز روی ملک سان
کابل کابل سماع و وجد و ترنم — بابل بابل فسون و حیله و دستان
آفت یک شهر دل ز طره جادو — فتنه یک ملک جان ز نرگس فتان
هر نفس از ناز قامتش متمایل — راست چو سرو سهی ز باد بهاران

گاه بیاید امیر مجلس گوید — ملعبه تنگر به بین و خرقه خلقان
گاه بجوی با جهل بزم سراید — کاین سرخر را که راه داده به بستان
گاه کند رو بآسمان که الهی — امشب ازین جمع این بلیه بگردان
دل شده یکقطره خون که آخر تا کی — از جا برخیزد و در کنار شر بنشان
عقلم گوید دلا مکن تشنه بی — منع چو چه حریص تر شود انسان
جان بر جانان دلی ز بهر تجاهل — گاه نگاهم بسقف و گاه بر ایوان
گویم بر کار دلیل خوبی صهبا — گوید عشرت دلیل و شادی برهان
گوید حیوه دلیل حرمت باده — گویم اینک حدیث و اینک قرآن
گویم جا تا شامی خورم که حرامست — گوید کلا چه تهمت و چه بهتان
گوید بستان بجور بجان فلانی — گویم فی فی فلان که باشد و بهمان
عاقبت الامر گوید ار بجوری می — بید جهت بگد و بوسه از لب خندان
من ز پی امتحان شوخیش از جد — چاک در و تراو را فکنم بگریبان
اگه از سوز دل برسم تباکی — زآب دهان ترکنم حوالی مژگان
غرغره گریه در گلوی فکنده — هر نفس از روی خنده برکشم افغان

کاه بابا





دوش چو بنهفت نو عروس چمن رو / شاهد زنگی که بگشاد ز گیسو

زرگ من آمد دمان چو شعله آتش / گرم و دژآگاه و تند و سرکش و بدخو

چون سر زلفش دو صد شکنج بعارض / چون خم جعدش هزار و صد ترنج برابرو

خم خم چین چین گره گره سر زلفش / از بر دوش اوفتاده تا سر زانو

تاب بمویش چنانکه بوی بعنبر / آب برویش چنانکه رنگ به لولو

زلف رسیده بر عذارش چنانک / بال گشاید در آفتاب پرستو

چهره رخشنده در میان دو زلفش / تافت بر آن سان که گرد مه ز ترازو

بانگ تو گفتی نزد خواجه رومی / زآمن و الیر شاد و زند و هندو

چشم و فشاندمش بصدر و فشاندم / گرد رهش با ستین ز طلعت نیکو

ما نا نگذشت یک دو لمحه که بگذشت / آهش زآسمان و شکن ز اشکو

چرخش بغداد گشت و مژگان دجله / دوش خوارزم گشت و دیده قراسو

موی بموی آنقدر ز مژه بگریستی / در بن هر موی گرده چشمه آمو

چشم گشاید بجای موی ز هر چشم / موی نماید بجای چشم ز هر مو





بار کنیم کلبه ویرانم ای خورشید فیض | کو بویران هم بتابد چشمه رخشان تو
جان قاآنی بدرد دولتت آسوده باد | زانکه آسوده است جان کیتی از دوران تو

بحمد که آمد ز سفر موکب خسرو | وز موکب او کوکب دین یافته پرتو
از هر لب پژمرده زمین قدم شاه | وز هر دل افسرده بفر رخ خسرو
برخاست بجای دم ناخوش نفسی خوش | بنشست بجای غم دیرین طربی نو
اینک چه سحابست هوا حامله رعد | از ناله زنبوره و آوای شواشو
سنجاب بدوش ملک از گرد عساکر | سیماب بگوش ملک از بانگ رو و رد
آمد ملکی کز فرح گرد سپاهش | در چشمه خورشید سراسیمه شود ضو
دارای جهان بخت محمد شه غازی | شاهی که سمندش چو خیالست سبکرو
در چنبر چوگانش فلک همچو یکی گوی | در ساحت میدانش زمین همچو یکی گو
چون بر سر اورنگ نهد پای چو جمشید | چون از بر شبرنگ کند جای چو خسرو
گنجی شود از جودش هر سائل مسکین | مرغی شود از بیمش هر سرکش پهلو
ای خسته صمصام تو بهر | وی بسته فتراک تو بر تیغ زنی گو

در قالب

در قالب بروح عدو دمیده دم | چون ناوک از چله گراید بسوی تو
اجرام بر رای تو چون ذره بر مهر | افلاک بر قدر تو چون قطره بر رود
در سایه قدر تو اگر ماه و اگر مهر | در پایه صدر تو اگر زآب و اگر زه
تا نفس بنالد چو خطا کرد دامید | تا طبع بنالد چو ز واگرد و دعو
تا لشکر عدوت ز خطا دیدن سوال | با لشکر حشمت ز زر کشتن برچو
تا دیبه ز روم آمد و سنجاب ز بلغار | تا نافه ز چین خیزد و کافور ز جو
غوغای شر فساد ز ماهیت قدر تو خیزد | ز آنسان که ز گل بوی و ز می رنگ و ز مه ضو
بی غره اقبال تو شامی نشود صبح | بی طره اعلام تو صبحی نشود شو
تا بخت تو برنا بود و تخت تو بر پا | ای شاه بیاد ده همش و نیکی بگرو
از امر قدر در کنف حفظ قضا تو | با حکم قضا معتکف کاخ رضا شو
قاآنی صد شکر که رستیم ز انده | الحمد که آمد ز سفر موکب خسرو

آن خال سیه زیر آن نرگس جادو | چون نافه که گشته جدا گشته ز آهو
چون کلب معلم که دود از پی آهو | دل از پی دلدار رود بهر [illegible]



زلف تو بصفت شام سیاهست ولیکن / شامیست که بر صبح فروزان زده پهلو
زلف تو برد سجده برخسار تو گرچه / خورشید پرستی نبود شان پرستو
یک نقطه بود لعل تو بازی بچه اعجاز / کردی یکی نقطه نهان سی و دو لولو
بوی سر زلف تو بود مشک مجسم / با آنکه بصد رنگ مجسم نشود بو
در باغ سراغ از قد موزون تو گیرد / زانست که بر سرو زند فاخته کوکو
شیرین نشود شعر مگر زان لب شیرین / نیکو نشود وصف مگر زان رخ نیکو
مژگان تو با دوست کند آنچه بدشمن / در رزم کند خنجر شهزاده هلاکو

ای زلف بهر دلی که بود در زمان تو / از فتنه زمانه بود در امان تو
دل جای از [illegible] دارد و تو در دل [illegible] / [illegible] آشیان او شده او آشیان تو
جان چشم در تو دارد و تو چشم بر جان / [illegible] پاسبان او شده و پاسبان تو
چشم نشان تیر همی آید [illegible] / تا در نشان تیر بجویم نشان تو
دامن فرو مچین که گرم چاره [illegible] / از دامن تو دست ندارم بجان تو
با ابروی [illegible] / شکل توان کشیدن ازین پس کمان تو

دو چشم

دو چشم یار زده و کوس فراز مانده براه / که کی بشارت فتح آید از معسکر شاه
ندانم از چه براه اندرون لشکر ماند / کمان برم که به شیری دو چار شد ناگاه
و یا ز توپ سم بارگیش کوفته شد / پیاده ماند و نبودش پیاده طاقت راه
و یا ز شدت باران و برف نتوانست / شدن براه بجائی بماند خواه مخواه
و یا چو روی منش دست ما برآید شد / ز بسکه بوسه زدندش زبان مان شفاه
چه شد چرا سفرش آنقدر دراز کشید / مگر نه عمر سفر بود غالبا کوتاه
علی الله از چه سبب دور ماند و دیر آمد / مگر نگار بتی گشت شوخ و خاطرخواه
چرا نیامد یارب کجا اقامت کرد / بحیرتم که چه شد لا اله الا الله
همین دم آمده در مانده است می آید / خدا را ز قدوم هوییم کنید آگاه
همی مغانه بینم که مژده را بستن / دوان دوان خوش و خرم درآید از درگاه
به جهد رانده ز تنگ مانده تنگ بسته کمر / نفس گسیخته خوی کرده کج نهاده کلاه
عرق نشسته بر رویش چو بر سمن باران / غبار مانده بحیثش چو بر ثواب گناه
سپید کرده رخش گرد و زلف غالیه گون / نهان شده کافور ز مشک سیاه



چه مایه رنج و خطر برد شاه تا آورد / بر اوج تخته دارش ز شیب تخته گاه

مال و جاه عدو غره گشت و غافل از این / که مال او همه بار است و جاه او همه چاه

بلی چو بخت قرین زوال گردد مار / بلی چو چرخ معین گشت چاه گردد جاه

عدو نبود در این اضطراب و محال برای / گمان برم که مراتب شد از زیاد ز راه

سپهر بر شاه جهان تنگ کرد سینه خصم / که می‌نداشت ز تنگی مجال گفتن آه

ز بسکه بهر تماشای رزم خم شد چرخ / چو چرخ حاجی شاهش نماند پشت دوتاه

همی ابلق ملک خود آهنین کمی / فکنده سایه بلند آسمان تبارک الله

ستاره گریان از بیم مرگ یا یا های / زمانه خندان بر کار خصم قاه قاه

عدو ز مرگ دل آسوده بود و غافل از این / که ترک تیره شد مرگ را ازو بیگاه

مجال جنبش از هیچ سو نداشت ز بیم / ز بس هوا متراکم ز بانگ واویلاه

چنان ز بیم ملک زرد گشت چهره عدو / که کهربا ش بیارست فرق گرد ز کاه

ز کر ز شاه شد آشفته مغز شاه جهانگ / نسیم خوش او مغز چرخ کرد تباه

عجب اگر ز مغزش بخاک تخمی کاشت / که تا قیامت مجنون دهد بجای گیاه

ز تیر شاه که ده ده بیکدگر بند خست / کسی نیافت که جست از خصم یا چپاه

ای پرده غم نقاب ز دل خوب دیده / چون دل و دیده یکبار درین

بر کشتن ما ای که همی دست گشاده / از کلبه ما بی سببی پای کشیده

ما را چه گناه است اگر زلف تو دامی / گسترده که از آهوی چشم تو رمیده

از دیده ما پاک نظر دوخته بر چیست / از دیده ما جز نظر پاک ندیده

در هجر تو اشکم ز شکاف مژه پیداست / چون طفل یتیمی که سیه جامه دریده

دارم عجب از تیر نگاه تو که پیکانش / از قلب گذشته است و تا قلب رسیده

جز من که از شیر لعلت نزدم انگشت / ناخورده عسل کس سر انگشت مزید

خال تو دل خلق جهان برده و اینک / در حلقه آن طره طرار خزیده

چشم تو غزال است و خط سبزه و زلفت / چون رشک غزال است که در سبزه چریده

زلف تو ز بس برده دل پیر و جوان را / چون طبع جوان خرم و چون پیر خمیده

رو دیده به بهاران ز چمن سبزه و در دشت / واکنون که خزان گشته ز نو سبزه دمیده

رخسار تو خورشید بود دیده من ابر / از ابر مشت رنگ ز خورشید پریده

گر طفل سرشکم نبود نا خلف از چیست / گر خانه برون می‌کندش مردم دیده



زلفت چشم کحیل و مراست جسم علیل | زراست خال سیاه و مراست حال تباه

اگر نه چشم تو افراسیاب ترک چرا | بگردش از مژه صف بسته از دو روی سپاه

شده است حاجب سلطان چهره ابرویت | که بی اشاره این کس مدان نجوید راه

مرا ز هجر تو جیحون شده است دیده ز اشک | مرا ز عشق تو کانون شده است سینه ز آه

ز تیره زلف تو لما مخوان بسوی ذقن | مباد آنکه در افتد شبان تیره بچاه

و یا نقاب بر افکن ز چهر تا بینند | شبان تیره بر چاه راز تابش ماه

گشاده روی تا همه ز آب میماند | بدست همت دستور آسمان درگاه

سپهر فضل و هنر میرزا ابو القاسم | که فضل او زده بر اوج آسمان خرگاه

خدایگان وزیران که خود ز رشک رخش | بچرخ مات شود چون ز فیل و فرزین شاه

دلیل دعوی یکتاییش بس این که سپهر | کند ز بهر سجودش همان پشت دوتاه

بدعوت قلمش هر که در زمانه ذلیل | بدعوی کرمش هر چه در جهان آگاه

بجود دست و دلش قهرمان و بحر ذلیل | بنور رای درخشش خفاه و مهر گواه

زهی گذشته ترا از کمال جود و شرف | ز جبهه نور جبین در طرف طرف کلاه

بجنب جاه تو هیچ است آسمان بلند | ولی عجب نه که گردون ترا فزاید جاه

نه روزگار ما همچو روزگار کسی | نه زیل قدرت خود دست جور من کوتاه

نه آفتاب خورم نه آسمان غرور | که رای و قدر تو فبتاده ام بخاک سیاه

نه دهرم از غضب جان من چو شمع مسوز | نه کوهم از سخطت جسم من چو کاه مکاه

نه بخلم از چه زمن خاطر ترا آشوب | نه ظلم از چه زمن طبیعت ترا اکراه

بخوان به خوان نوالم که کم نخواهد شد | ز کاسه کیسی درویش خوان نعمت شاه

الا به گیتی تا در طبیعت محرور | همی فزاید کافور زیره بر توت باه

به هر امر تو قاهر چو باز بر تیهو | بچرخ حکم تو غالب چو شیر بر روباه

سزد که ختم کنم این مدیح دلکش را | بمدح خاتم پیغمبران جلت قدره

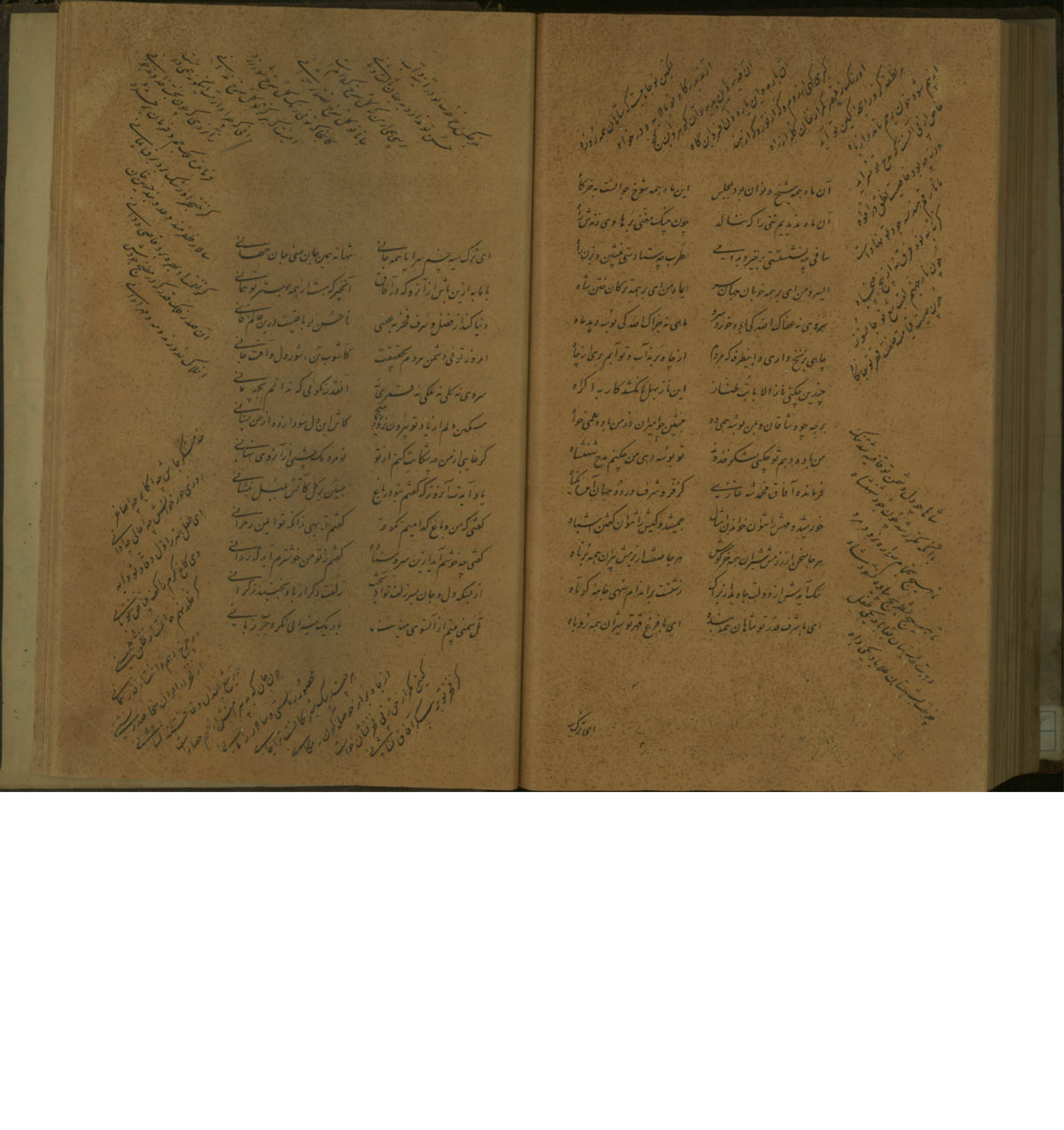
کمال مطلق فیض بسیط عقل نخست | محیط امکان مصداق کن حبیب اله

وجود کاملش از سر هر وجود خبیر | ضمیر روشنش از فکر هر ضمیر آگاه

بخاک بندگی او مزین است خدود | چراغ سروری او موسم است جباه

ولای او بود از بلا وقایه جان | ز بیم نکه اجل تا حشر کند ناگاه

کمند وهم ببام جلال او نرسد | زهی کمال شرف لا اله الا الله







برآستانه عشق از زمان و هند باز | که بر زمین و زمان [illegible] فانی
مقام بود و سلیمان گرت بود مقصود | خلوص بود ز تمامی و صدق سلمانی
برهنه پا و سر اند در ولایت عشق | که خوشان همه جو عشق و جامه عریانی
همه برهنه و چون مهر عور و عریان پوش | همه گرسنه و چون علم حق [illegible]
مبین تو آنکه چو زلف بتان پریشانند | که همچو گیسو جمعند در پریشانی
غلام درگه شاه ولایتند همه | که در ولایت جان می‌کنند سلطانی
کمال قدرت داور وصی پیغمبر | ولی خالق اکبر علی عمرانی
شهنشهی که ز واجب کشش ندانند باز | اگر برافکند از رخ حجاب امکانی
از آن گذشته که مخلوق اولش گویی | بدان رسیده که خلاق ثانیش دانی
بنص قدرتش [illegible] عالم صنع | بود چو چشمه نور از [illegible]
اگر خلیفه چارم ورا اولش دانند | من اولیش شناسم که [illegible] ثانی
لوای کوکبه ذات و چو گشت پدید | وجود معرفت آمد ز ننگ سامانی
شها تویی که ندانم بدهر مانندت | [illegible] که نگویم بخویش [illegible]
نگاه عفو تو عصیان بود [illegible] | [illegible] خشم تو طاعت دهد پشیمانی

[illegible] | [illegible]
بطلعت تو کند خاک تیره خورشیدی | بهیبت تو کند آب صاف سوهانی
[illegible] | [illegible]
[illegible] | کمال [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] چشم کار کند | [illegible]
سپید سیم [illegible] چو کوه بلور است | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]











بر امین لعل دلبری آری | ظلماتی و گرد آب حیوانی
تا بوده نبوده ماه در سرطان | وایدون تو باده در چو سرطانی
گویند ز خلد شد برون شیطان | وینک تو بخلد در چو شیطانی
همسایهٔ سلسبیل فردوسی | همخوابهٔ آفتاب رخشانی
بر گوهر قد کشمری سروم | چونان بر سرو بن ضمیرانی
بر گلبن خد نخشبی ماهم | چونان بر لاله برگ ریحانی
بسیار خطا کنی و معذوری | ما را بر شاه حسن ترخانی
روی تو بمن شکفته بستانیست | وآن لب تازه تو بوستان بانی
بر قامت یار چون سیه زاغان | بر شاخه سرو بن برافشانی
درد دل خسته را کنی درمان | مانا که سیاه چرده لقمانی
بسیار درازی و لیکن تیره | در این دو صفت شب زمستانی
چنبر نه رخ نگار نه توز روی | چون چنبری اژدهای پیچانی
اهواز نه روی یار و [illegible] | چون آن دیار را امانی
[illegible] | کارنگ چو کفهای [illegible]

در کین تو زی و عاقبت سوزی | هنگام وغا زمانه را مانی
در بزم همین چو بزم دیبائی | در رزم بدل چو سخت سندانی
آن دم که متیغ کوه البرزی | یعنی که قرار زمین بگردانی
در بی‌همتی نظیر گردونی | در خونخواری همال ثعبانی
در مدح تو ای به حجت گویا | الکن شده‌ام ز کمال حیرانی
از گویائی به است خاموشی | از دانائی به است نادانی
باری چه کنم از دعا کنون چون هست | از وصف تو حد فکر انسانی
تا تاج و سریر و مملکت ماند | با تاج و سریر و مملکت مانی
تا خور بکران بر آسمان گردد | چون خور بکران بر آسمانی

ترک کشتی کبر من سبیل شنا دارد همی | وانچه بی سبلی بود با اشنا دارد همی
نگذرد بر لب ز میل آشنا یاش حدیث | ور حدیثی راند از میل و شنا دارد همی
می ندارم زهره تا گویم هنگام شنا | زهره را مایل بخط استوا دارد همی
از کمر بگذشته زلف تا بدار شبهای کشت | می ندانم کز کمر قصد کجا دارد همی





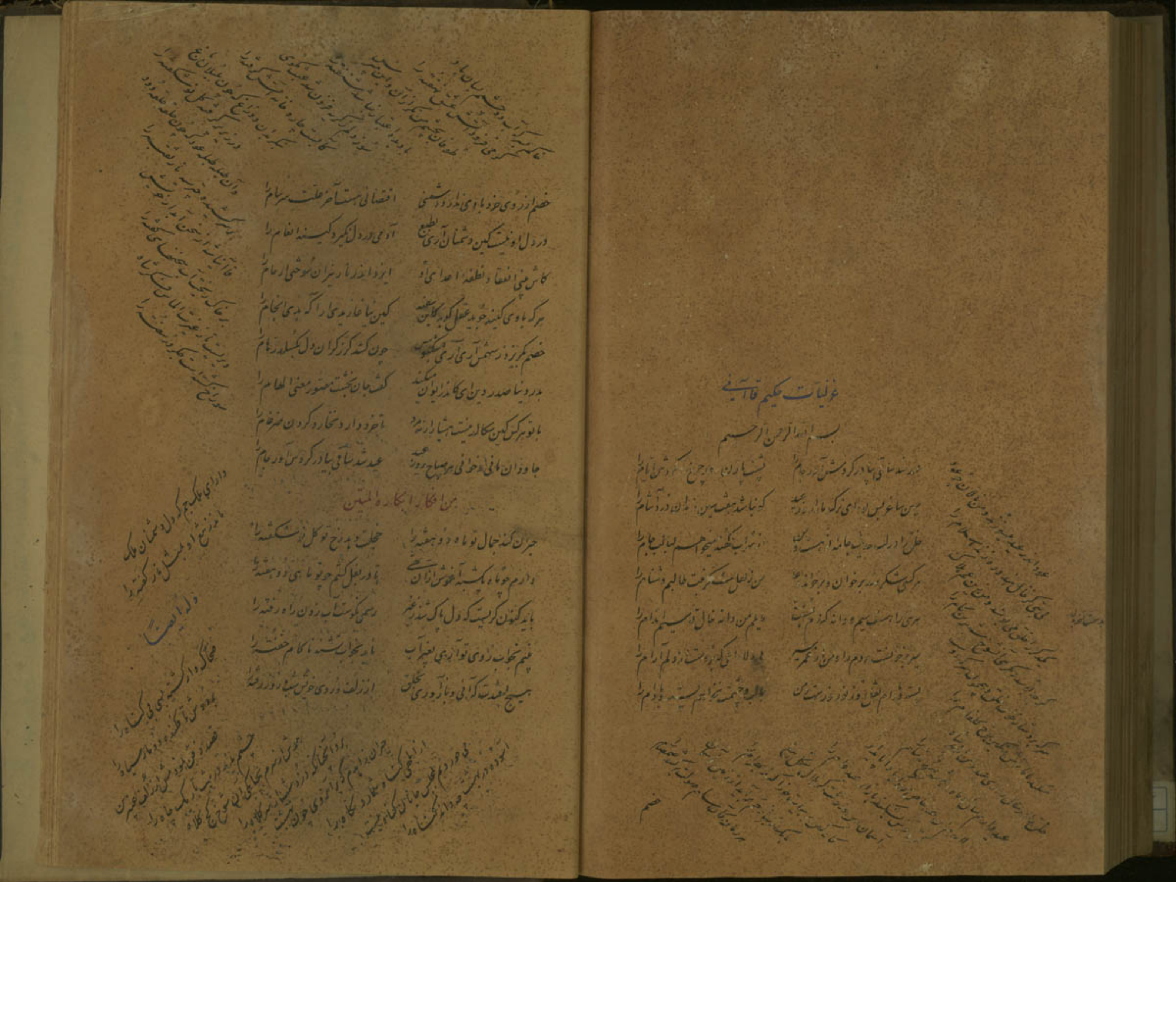


دراول زعفرانم را نمودی زعفران آخر | زخون دیده و دل زعفرانم ارغوان کردی
چه دهقانی که در زعفرانم ارغوان کشتی | چه بستانی که از ارغوانم زعفران
بیک شد زر و سیار ز خط و جن خطا ز آن ملک | که صد ره در رسیده کاری مرا و را امتحان
بخشم زلف تو دزد و استاد کیدش میان | بهر که کله را نمی شود چو کرگی ز اشبان کردی
بخشم زلف تو جادو دستان زنگش شو غافل | ازو غافل شدی تا یک طبق گوهر زیان کردی
کس از هندو شود ایمن که بسیار و بدو گوهر | بتاراج سیاه کو ترا ایمن خود گمان کردی
سیاهی خانه کن را اختیار انجمن دادی | غرابی را بزن را رهنمای کاروان کردی
نه این زلفت همان هندو که دل دزدیدی از برسو | کجا دیدی امانت زو که او را پاسبان کردی
نه این زلفت همان رهزن که میزد راه مردان | چه موجب شد که او را خازن گنج روان کردی
نه این زلفت همان زنگی کش از رزم ستاد لشکر | چه شد کآوردی و در مرز دوش مرزبان
نه این زلفت همان کافر که ردی بر دل ایمان | چه شد کاندر حریم کعبه او را حکمران کردی
نه این زلفت همان شیطان که خصمی داشت با انسان | چه شد کآدم صفت غلمان بخوشش بیگان
نه این زلفت همان زاغی که زو ویرانه هر باغی | چه شد کآن زاغ را بر باغ عارض باغبان
گره کردی چو جشت پهلوانان زلف مشکین را | بصد نیرنگ و فن افتاده در پهلوان کردی

ولیکن بردهام بویی که این بو از چه شد پیدا | چرا بر بسته گویم کاینچنین با آنچنان کردی
نهانی ز نشاطی دادی نسیم صبح را روزی | غباری عارضت را از دو کو فرمان کردی

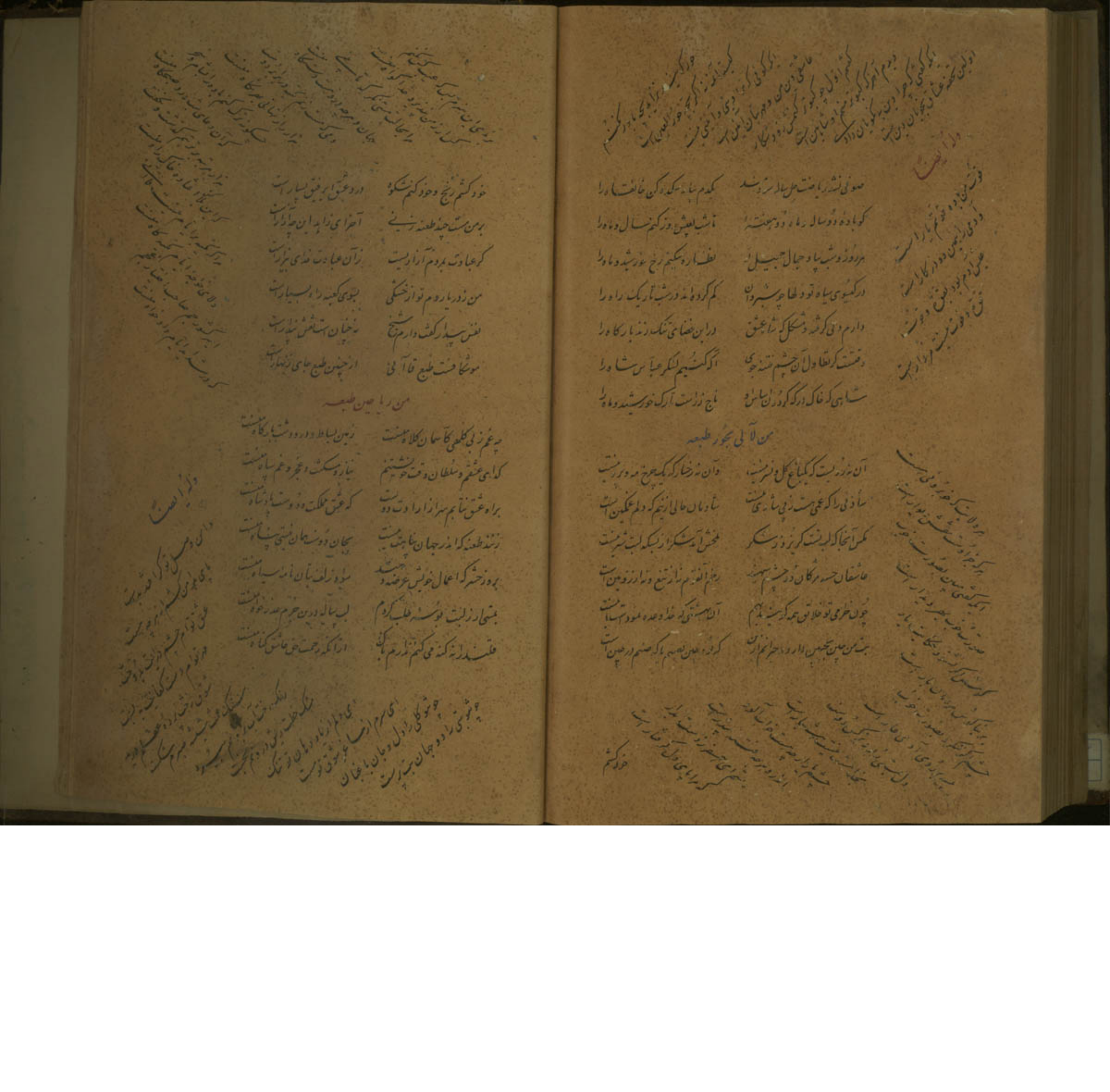
تو در خوبی و زیبایی چنان امروز یکتایی | که خورشید از وجود بندی از زیبایی
حدیث روز محشر هر کسی در پرده میگوید | شود بی پرده از روزی که روی از پرده
چه بلبلت با شکرزاری که سرتا پای شیرینی | چه جانانی با قمرداری که تا پا فرق زیبایی
گر همسایه نوری که در وهم نمی گنجی | گر همشیره حوری که در چشم نمی آیی
بهر جا رو کنی از روشنی چو ماه مشهوری | بهر جا پا نهی در راستی چون سرو بستانی
چنین روشن ندیدم رخ چنین دارم که خورشیدی | بدین نرمی نخیزد تن گمان دارم که دیبایی
جمال خوب را زیور بزیور خوبی افزاید | ز ذکر زیور بجود بندی تجلی زیور آرایی
ز بس در حسن مشهوری کس اوصاف نمی گوید | که ناظر هر کجا بیند تو چون خورشید پیدایی
چنان شیرینی از زان شد زکهابت که در کام | جز بلذری ندارد جز بکس کان جلوه
اگر قصد لبت کردم مدار از لطف معذورم | ز بس شیرین زبان بودی بکار بردم که حلوایی
اگر خواهد قلندر روزی که هستی را رها | ترا گو تجلی کن که هستی را یغمایی

آشفته حالتی چو پری دیدگان همانا | دیوانه از آنکه پری در جوار داری
هاروت وش معلق اندر چه زنخدان | با زهره تا تعلق هاروت وار داری
بوی عبیر آید تا تو لبان عنبر | جا بر فراز مجمر چهر نگار داری
سوزد عبیر از آتش وتو آن عبیر خشکی | کار آتش و طراوت و تری ز نار داری
که گرد گوش حلقه که زنی کمر گرائی | که پیچ و تاب عقرب و که شکل مار داری
عقرب ز تیرگی بسوی روشنی گراید | تو قصد تیره جان من از روی یار داری
مار از شرار نار فروزان فرار جوید | تو بر فراز نار فروزان قرار داری
گوئی بن آذری که در آذر بود مقامت | یا نی سیاوشی که در آتش گذار داری
مانی بافعی کز بود مهره در دهانش | یا در شکنج حلقه نهان گوشوار داری
همچون محک سیاهی و زنجیر عشقبازان | بس شوشه زر خالص کامل عیار داری
مانی بنغل شاه که چون خانیان دولت | دلهای ما مسلسل در یک قطار داری



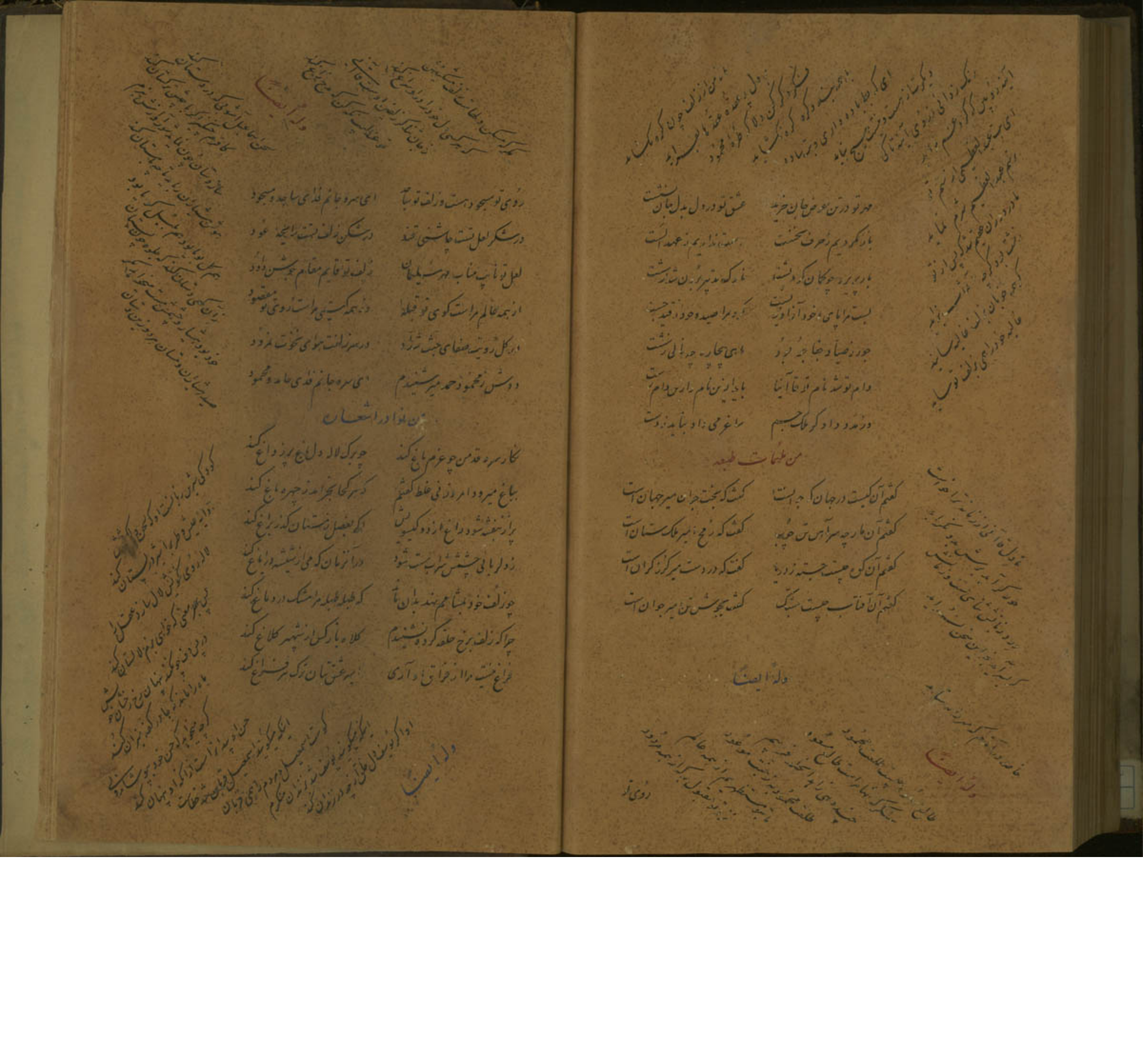
غزلیات حکیم قاآنی

بسم الله الرحمن الرحیم



من لآلی بحور طبعه

من رباعین طبعه



دل تو خاره و چشمت جزیره را ماند / رخت ستاره و زلفت عبیر را ماند

رخم چو زلف تو پرچین شدست شاید ازین / که موی یار چو آن روی پیر را ماند

چنین که روی تو در شام زلف جلوه کند / مسلم است که ماه منیر را ماند

درین صفت که سر افکنده زلف پیش رخت / ستاده پیش تو اگر فقیر را ماند

تو شاه لشکر حسنی و سینه و دل من / بارگاه تو طبل و نفیر را ماند

چنان ز دست غمت صید جان خلاص شود / که مژه‌های تو یک جعبه تیر را ماند

سریر عاج که گویند داشت خسرو هند / بر آن سیم بران آن سریر را ماند

ز خنده گل و از رقص سرو معلوم است / که باد صبح میان بشیر را ماند

ز بس در آن تن نازک فرو رود انگشت / کمان بری که سراپا خمیر را ماند

صفیر نطق تو هنگام نظم قاآنی / درون دریا ابر مطیر را ماند

لطیفه‌های تو از بس که چرب و شیرین است / اگر غلط نکنم شهد و شیر را ماند

وله ایضاً

هر جا حکایت از صنمی دلربا رود / از هر زبان بره همه مدح و ثنا کرد

در مسجدی که باده رخی میکند نماز / صد دست بر فلک ز برای دعا رود

من اشعاره عذبه

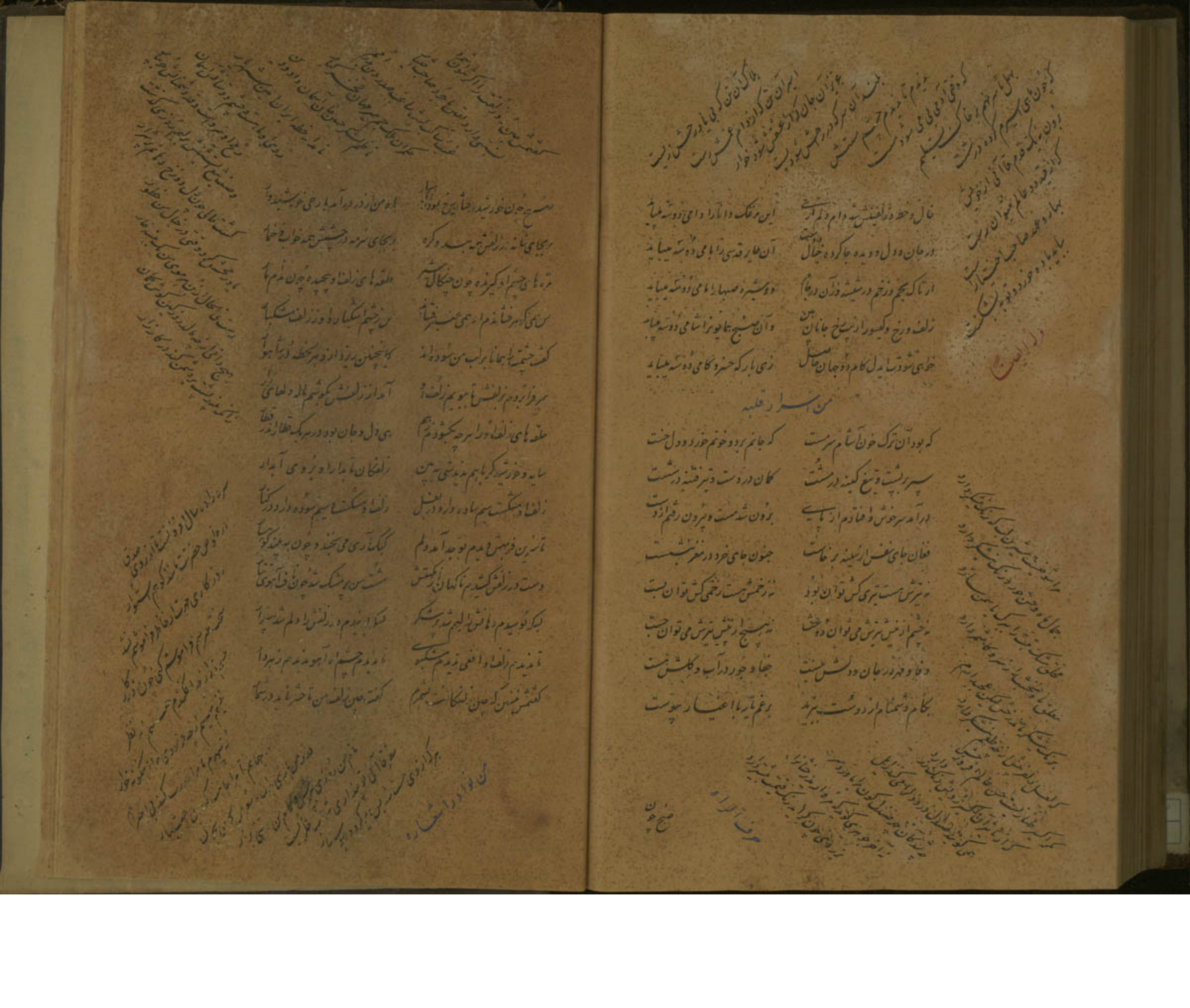
رفتند دوستان و دگر از پیش و کم نماند / از هم ... که ز هم ... هم نماند

چون صبح از آن عقب نفسی سرد میکشم / کان صبح چهره چون نفس صبحدم نماند

با من ستم نمیکند از یار من رود / ... که دیگرم ستم نماند

گویی دلت چرا نشد از هجر من غمین / آنقدر شکسته شد که در او جای غم نماند

وله ایضاً



خال و خط و زلفینش شد دام دلم [illegible]
این مرغک دانا را دامی دو سه می‌باید

در جان و دل و دیده جا کرده خیال دوست
آن طایر قدسی را بامی دو سه می‌باید

از تاک بخم و ز خم در شیشه و زآن در جام
دوشیزه صهبا را نامی دو سه می‌باید

زلف و رخ و گیسو را [illegible] جانان بین
وآن صبح [illegible] را شامی دو سه می‌باید

خواهی شود تا دل کام دو جهان حاصل
زین بار که خسرو کامی دو سه می‌باید

من اسرار قلبه

که بود آن ترک خون‌آشام سرمست
که جانم برد و خونم خورد و دل خست

سپر بر پشت و تیغ کینه در مشت
کمان در دست و تیر فتنه در شست

درآمد سرخوش و افتادم از پای
برون شد مست و بیرون رفتم از دست

فغان جای نفس از سینه برخاست
جنون جای خرد در مغز بنشست

نه تیرش هست تیری کش توان بود
نه زخمش هست زخمی کش توان بست

نه چشم از خیش تیرش می‌توان دوخت
نه پیچ از تیش تیرش می‌توان جست

وفا و مهر در جان و دلش نیست
جفا و جور در آب و گلش هست

بکام دشمنم از دوست ببرید
برغم یار با اغیار پیوست

[illegible] چون خورشید رخشان [illegible] بود
او من ازو در آمد بارخی خوش [illegible]

بجای شانه در زلفش همه بند و گره
بجای سرمه در چشمش همه خواب خمار

[illegible] های چشم او گیرنده چون چنگال [illegible]
حلقه های زلف او پیچیده چون اندام مار

[illegible] که هر شانه زدم او همی عنبر فشاند
[illegible] چشم اشکبار او و زلف مشکبار

گفت چشمت [illegible] لبها بر لب من سوده [illegible]
[illegible] چنین ریزد از او هر لحظه [illegible]

سر فرا بردم بزلفش تا ببویم زلف او
آمد از زلفش بگوشم ناله دلهای زار

حلقه های زلف او را هر چه بگشودم ز هم
[illegible] دل و جان بود در هر یک قطار اندر قطار

سایه و خورشید کو باهم ندیدستی ببین
زلفکان [illegible] او بر روی آبدار

زلف او مشکست سیم ساده دارد در بغل
زلف او مشکست سیم سوده دارد در کنار

تا زدین [illegible] بوجد آمد دلم
کبک [illegible] می‌بخندد و چون [illegible]

دست در زلفش کشیدم ناگهان از [illegible]
[illegible] مشک شد چون نافه آهوی تتار

لبش کو بوسیدم [illegible] لبم شد [illegible] شکر
[illegible] زلفش را دلم شد [illegible]

تا ندیدم زلف او افعی ندیدم [illegible]
تا ندیدم چشم او آهو ندیدم [illegible]

گفتمش [illegible] چون [illegible]
گفته چون زلف من تا حشر [illegible]

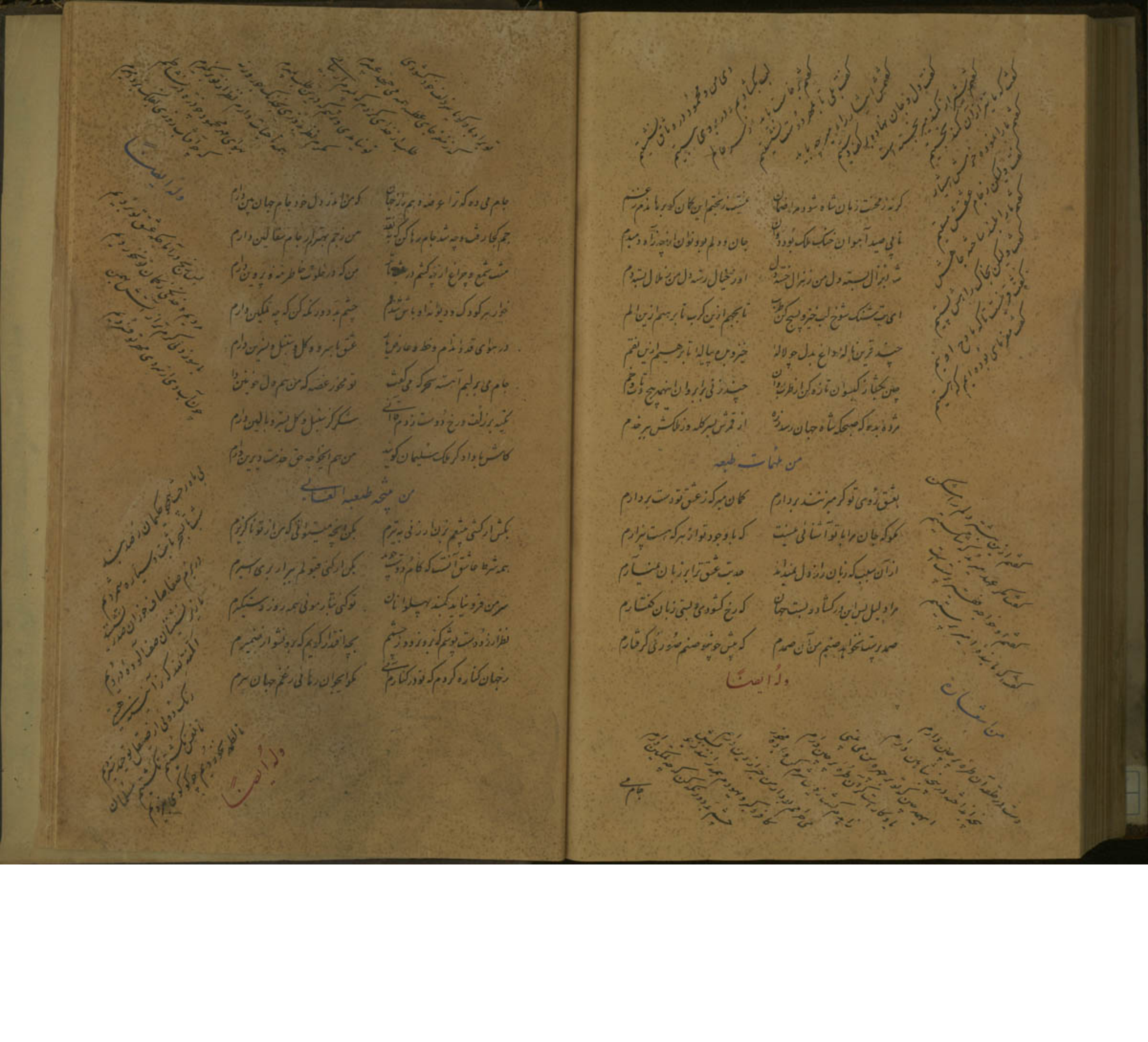
من مقطوعات [illegible]

ای شیخ چه دل نهی به سبحه | گر مرد دلی دلی بدست آر
بالای بتان بلای جان است | یارب دلم از بلا نگهدار
تن لاغر و بار عشق فربه | صبر اندک و جور دوست بسیار
ای دوست بعمر رفته مانی | ترسم که نه بینمت دگربار
آهم مهلت نکرد تا تیر | در سنگ فرو رود مسمار
یکبارش چو عهد نیک بحال | باز آئی و بینمت دگربار
هم گل بدم از رخت بخرمن | هم می کشم از لبت بخروار
در دولت دو سنبلت زره پوش | مستی است دو نرگست کله دار
پوشیده بزیر سنبلت گل | روئیده بدور نرگست خار
امروز مراست بخت مقصود | گر عشق توام رسد بر دار
گفتم شب تیره هست آهم | تا سایه نباشدم خبردار
غافل که ز آه آتشینم | صد روز برآید از شب تار
ای ماه پری رخان خلخ | ای شاه شکرلبان فرخار
خار ستم ز دیده برکن | بار الم ز سینه بردار

غم صد هزار مرتبه گرد جهان بگشت | جز من نیافت همدمی از خلق روزگار
فانی از جفای جهان هیچ غم مخور | بگذر ز بیم عاطفت صاحب اختیار

من ابیاته المرغوب

ای زلف تو چون خاطر عشاق مشوش | وی صفحه رویت ز خط و خال منقش
موی تو بروی تو عبیریست بمجمر | خال تو به چهر تو سپندیست بر آتش
موی تو که روز من دایم سوی اوست | چون روز من و چون حال من تار و مشوش
روی تو حدیقه گل اما گل بی خار | لعل تو خزینه مل اما مل بی غش
یکسو علم میکشد و یکسو عشقم | ما بنده و من مسکین دایم بکشاکش
خورده چه خوشم کان ترک قدح نوش | برده چه خوشم که آن شوخ پری وش
شوخی که به بزم اندر ماهیست زره پوش | ترکی که برزم اندر سرویست کمانکش
در چرخ شهی به نتابد چنین خوب | در گلشن سروی به نروید چنین کش
هر جا خط او جنت هر جا لب او مصر | هر جا قد او گلشن هر جا رخ او گش



گرنه ز محنت زمان شاه شود مرا ضمان | عیش ز رنجم این زمان کو بر باد دم ز غم
تا پی صید آهوان خنگ ملک بود دوان | جان و دلم بود نوان ز آنچه ز آه و دمیدم
شد ز ابر آل بسته دل من ز ابر آل خسته دل | او ز خیال رسته دل من ز ملال استه دم
ای بت شنگ شوخ لب خیز و بسیج کن طرب | تا بجهم ازین کرب تا برهم ازین الم
چند قرین ناله و داغ بدل چو لاله | خیز و می پیاله تا برهیم ازین نقم
چون بگشای گیسوان تازه کن از طرب روان | چند زنی برابروان انبه پیچ تاو خم
مژده بده که صبحگه شاه جهان رسد ز ره | از قمرش بسر کله و ز فلکش بر خدم

من ملهمات طبعه

بعشق روی تو گر سر نشد بردارم | نگار سر که ز عشق تو دست بردارم
بگو که جان مرا با تو آشنائی هست | که با وجود تو از هر که هست بیزارم
از آن سبب که زبان راز دل نمی‌داند | حدیث عشق ترا بر زبان نمی‌آرم
مرا دو لعل لب این در کشاد و بست چنان | که رخ کشودی و لبتی زبان گفتارم
صمد پرست نخواهد صنم من آن صمدم | که پیش چو تو صنم صورتی گرفتارم

وله ایضاً

جام می ده که ترا عوضه دهم راز جهان | کو نماند ز دل خود جام جهان بین دارم
جم کجا رفت و چه شد جام رها کن که بنقد | من ز جم بهتر از جام سفالین دارم
منت شمع و چراغ از چه کشم در شب تار | من که در خلوت خاطر مه و پروین دارم
خوار بر کودک و دیوانه و اوباش شدم | چشم بد دور نگه کن که چه تمکین دارم
در هوای قد و اندام و خط و عارض یار | عشق با سرو و گل و سنبل و نسرین دارم
جام می بر لبم آهسته سحرگه میگفت | تو مخور غصه که من هم دل خونین دارم
تکیه بر زلف و رخ دوست زدم ثانی | شکر کز سنبل و گل بستر و بالین دارم
کاش با داد کرم ملک سلیمان گویند | من هم الخواجه حق خدمت دیرین دارم

من نتیجه طبعه العالی

بکش ار کشی چشم نزند ار زنی به تیرم | نکنی بهیچ میلی که من ار تو ناگزیرم
همه شرط عاشق آنست که کام دوست جوید | نکن ار کنی قبولم به ارادت اسیرم
سر من فرو نیاید بکمند پهلوانان | تو کی نگار موئی همه روزه دستگیرم
نظر از دو دست نوشم که ز روزه دو چشم | بچه اقتدار گویم که برو نشو از ضمیرم
ز جهان کناره کردم که تو در کنارم ثانی | نگو ای جوان رعنائی ز غم جهان سرم

من فکر بکره

گر خضر و چه آب لطافت زبستان | بستان لبستان جام می از ساقی مستان
بستان شبستان قدح از دست نگاری | گر زوی تو لالا اشکند رونق بستان

مگرت گفت کسی ماه فلک همسر تست | که تو برخ صفت غنچه کین آخته
یا کسی گفته قدت سرو چمن را ماند | که تو در ناله چو بر سرو چمن فاخته
ماه کی جام کشد سرو کجا تیغ زند | حیش را از تو گران حیف که نشناخته
هست مداح امیر الامرا قاآنی | نشناسی مگرش هیچ که نشناخته

من رباعیات طبعه

دارم نگار سنگدل سیم سینه | گر فرط مهر او به دلم هست کینه
او همچو کعبه ساکن و خلقی لبان حاج | احرام بسته سوی وی از شهر مدینه
چون زلف عنبرین که بود زیب گردنش | در شهر کس نشان ندهد عنبر ینه
ران ملک طعمه من بود همچو مرغ | از ضعف عشق قانعم اکنون بچینه

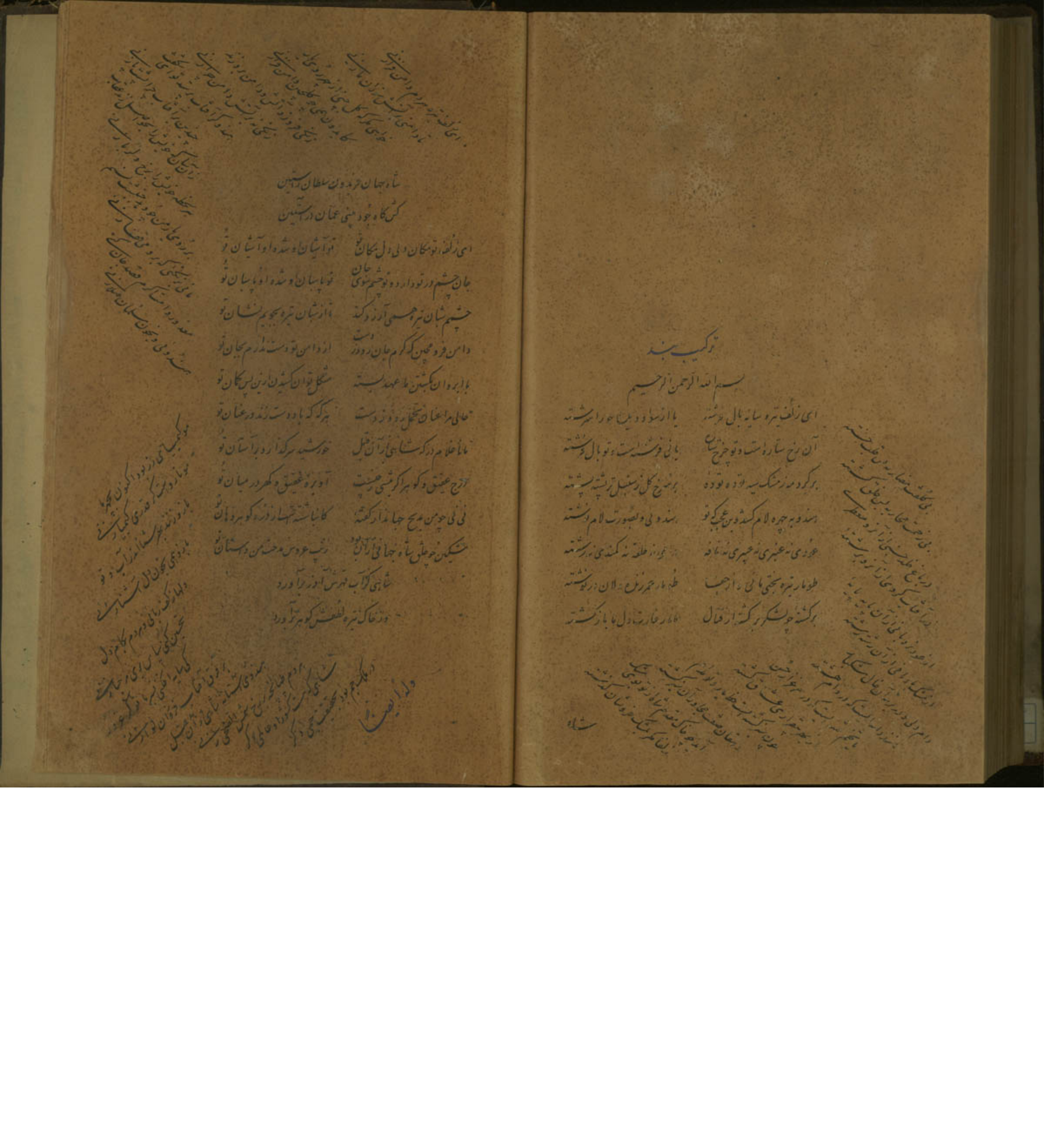
فی حرف الواو

هلاک از این غمم که جان نمیشود فدای تو | که خورده آب زندگی زلعل جانفزای تو
اگر رضا شوی لبم بسرم فدای پای تو | رضای من مجو بزن سر من و رضای تو
بگو بچشم آهوی دگر نه بر کجا تهی | که هر کجا که پا نهی سر است زیر پای تو

درفشانی تو تا آب یتیم از دست برد   آدمی در نشاند تو مگر دریایی

من زیادتی کماله

بهر چه وصف نمایم ترا بزیبایی   جمیلتر ز جمالی چو در دو زیبایی
صفت کنند نکویان شهر را بجمال   تو با جمال چنین در صفت نمی‌آیی
بناتوانی من بین ز رحمتی فرما   که خسته با تو مرا هیچ نه توانایی
مگر معاینه‌ات بنگرند و بشناسند   که چون ز چشم روی در صفت نیایی
بحد حسن تو زیور نمی‌رسد ترسم   که زشت برشوی ار خویشتن بیارایی
تفاوت شب و روز از برای هستی تو   از آن سبب که تو خود مهر عالم آرایی
شب وصال تو دانستم از چه کوتاهست   تو خود ستاره روزی چو پرده بگشایی
مگس ز سر ننهد شور عشق شیرینی   با برزنی که ترش کرده است حلوایی
ز خاکپای عزیز تو برندارم سر   که هست از تو مرا طاقت شکیبایی
بقول مدعیان از تو برندارم دست   دگر ز عشق تو کارم کشد برسوایی
بسرو و ماه از آن عاشقست قائلی   که با سرو قدی و هم ماه سیمایی
مگر تو با رخ خود بعد ازین نوبرزی عشق   از آنکه هم گل و هم عندلیب گویایی



ترکیب بند

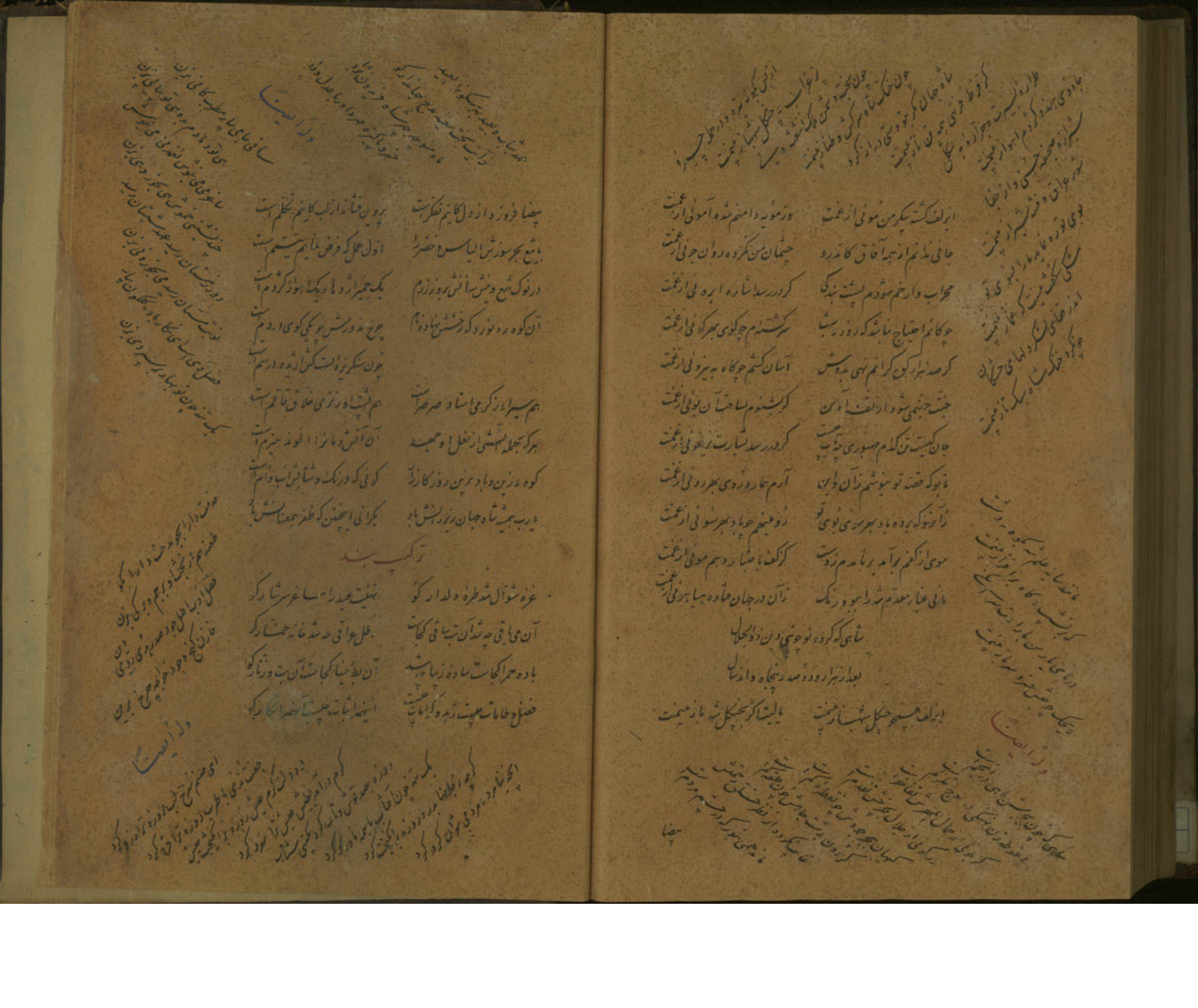
بسم الله الرحمن الرحیم

ای زلف تیره سایهٔ بال فرشته | یا از سواد دیدهٔ حورا سرشته
آن رخ ستاره ایست و تو چرخ ثابتش | یا نی فرشته ایست و تو بال فرشته
بر گرد مه ز مشک سیه توده توده | بر طرف گل ز سنبل تر پشته پشته
هندو به چهره لام کشد وین عجب که تو | هندوی و بصورت لام نوشته
عودی نه عنبری نه عبیری نه نافه | موی از طلق نه کمندی ز زر رشته
طومار تیره بختی مائی ز ارجا | طومار عمر زلف ... الان ز ... نوشته
برگشته چون لشکر برگشته از قتال | ما را ز غارت دل ما باز گشته

شاه جهان فریدون سلطان راستین
کش گاه جود هست عمان در آستین

ای زلف تو مکان دل بی مکان تو | تو آشیان او شده او آشیان تو
جان چشم در تو دارد و تو چشم سوی جان | تو پاسبان او شده او پاسبان تو
چشم نشان تیر جفا می‌کند ... | ما از نشان تیر بجوییم نشان تو
دامن فرو مچین که کرم جان ز دور دست | از دامن تو دست ندارم بجان تو
با ابروان بکشتن ما عهد بسته | مشکل توان کشیدن ازین پس کمان تو
خالی مرا عنان تحمل ربود ز دست | هر گه که باد دست زند در عنان تو
ماییم غلام درگه شاهی از آن قبیل | خورشید سر کند ار در آستان تو
درج عقیق و گوهر اگر نیست ... | آورده عقیق و گهر در میان تو
نی نی چو من مدیح جهاندار گفته | کانباشته جواهر ز در گوهر دهان تو
شکن چو طوق شاه جهانی از آن بود | زیب عروس مدحت من داستان تو

شاهی که آب مهرش آذر برآورد
وز خاک تیره لطفش گوهر برآورد



ای زلف کشته پیکر من موئی از غمت | وز مویه دامنم شده آموی از غمت
جائی نماندم از همه آفاق کاندرو | چشمان من نکرده روان جوئی از غمت
محراب وار خم شودم پشت بندگی | گر در رسد اشاره ابروئی از غمت
چوگانم احتیاج نباشد که روز و شب | سرگشته‌ام چو گوی بهر کوئی از غمت
گر صد هزار کوه گرانم نهی بدوش | آسان کشم چو کاه به نیروئی از غمت
جنت جنیبی شود از لطف آن دهن | گر بشنوم بساحت آن بوئی از غمت
جان کیست تن کدام صبوری چه باشدت | گر در رسد بشارت نیکوئی از غمت
تا بو که قصه تو نیوشم ز آن و این | آرم هماره روی بهر روئی از غمت
ز آن بو که برده باد بهر سوی بوی تو | رو مینهم چو باد بهر سوئی از غمت
موئی از آن کمر برآمد بر نامدم ز دست | گر کف با شنا دهم موئی از غمت
مانی غبار معدم شد از بو و رنگ | ز آن در جهان فتاده هیاهوئی از غمت

شاهی که کرد نوحه پی دین ذوالجلال
بعد از هزار و دو صد و پنجاه و اند سال

ای لعل همچو چنگل شهباز میست | بالیست اگر بچنگل شه باز میست

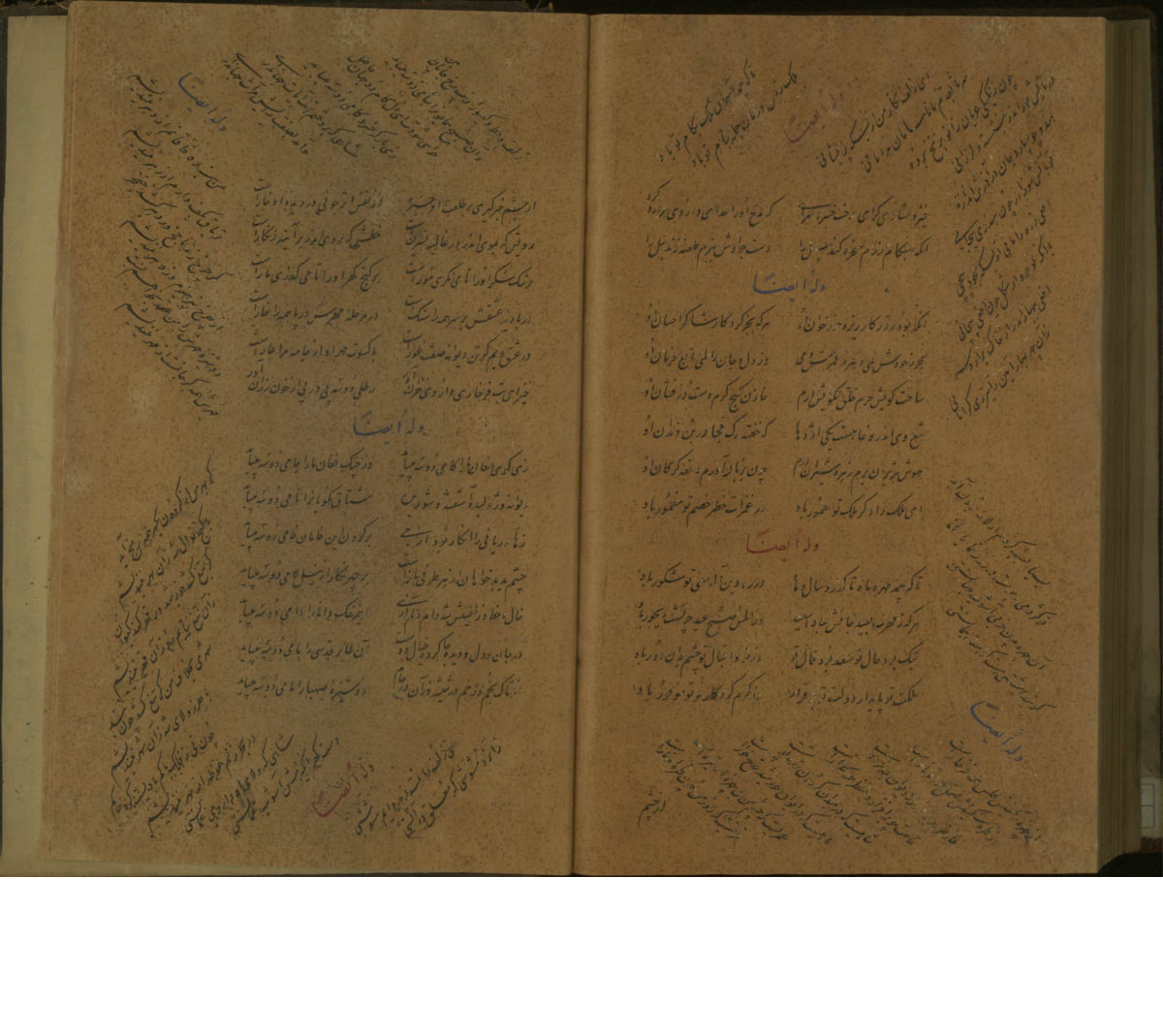
ایضا

فیروز دار دل که تا به تفکر است | پروین فشاند از لب کانیم تکلم است
بانیغ بحر سوزش الیاس خضر را | از دل عقل که فرض مائیم تبسم است
در نوک تیغ و نیش سنانش برو و زرم | یک جمیرا زده با دیگر هواز گردم است
آن کوه ره نورد که زخشش نهاده نام | چرخ مدورش چو یکی گوی از دم است
چون سنگ ریزه لشکرش از ده درهم است

هم سیرا ز کرمی استاد صرصر است | هم ثبات و رزمی خلاق قائم است
هر که بحمله آتشی از نعل او جهد | آن آتش و ماز ز الوند هیزم است
کوه و زمین و باد برین روز کار زد | کونی که در رنگ و شتاب آب وام است
یارب همیشه شاه جهان زیر رانش باد | یکرانی اینچنین که ظفر همعنانش باد

ترکیب بند

غره شوال شد طره دلدار کو | تهنیت عید را ساغر سرشار کو
آن می باقی چه شد آن تب باقی کجاست | طل عراقی چه شد خانه خمار کو
باده حرا کجاست ساده زیبا چه شد | آن لطف حیا کجاست آن بت دستار کو
فصل دعا مات چیست زهد و کرامات چیست | این همه اثبات چیست آنهمه انکار کو





ای ابروی نگارینه گر قامت منی / چون قامت من از چه نگونی و منحنی

با کس نشد که شود قامتش خدو / با من چرا عدوئی اگر قامت منی

لعلی که گل نعل در آرزوی آتشش / من عاشقم تو نعل در آتش چه افکنی

میخواره ورود و قبله کند بهر توبه تو / آن قبله که توبه ی خورد و بشکنی

ابروی کمانم الکه بکمانی که از کمین / از غمزه هر زمان بدلم تیر میزنی

ای لب اگر تو معدن شهدی و کان قند / بر زخم ما چگونه نمکسا می پراکنی

از زلف کونه چهره جانان من بتاب / تا کی مقیم خدمت او چون رهمنی

تشکفته گل آتش رخ یار است شعله ور / تا تو همی بجنبش چون باد بیزنی

گر خوش چیده آن مگس خال از رو بست / بر وی چو عنکبوت چرا تار می تنی

با آنکه شکست دل ما بود روز و شب / چو شد کار روز و شب دل ما تو بشکنی

بالای کنج و سرو کند او تشیان / از بیم کنج و سرو تا آن آشیان کنی

خواهم ترا ز رشته جان ساختن طناب / تا چون سیاه چال برچیده دامنی

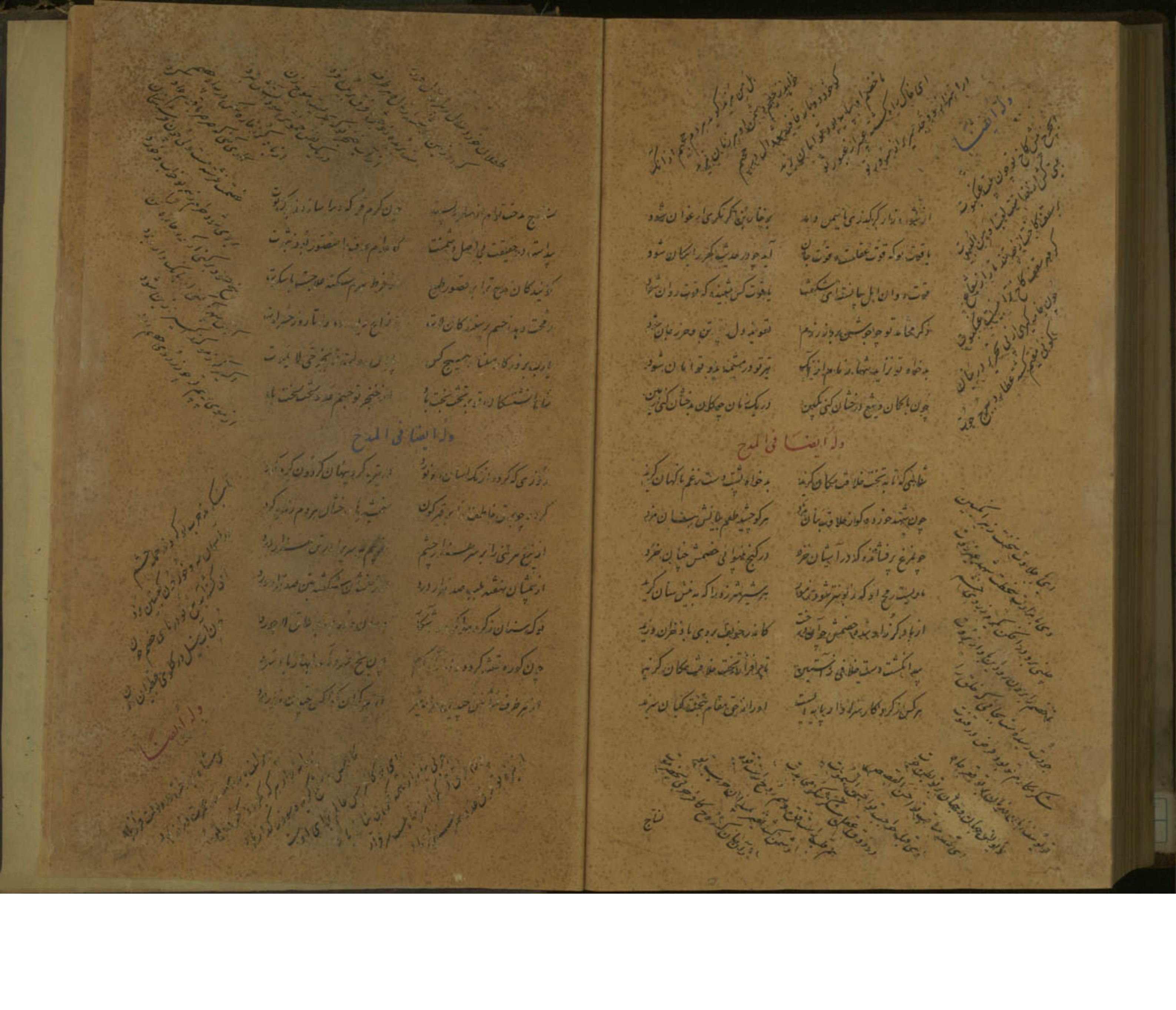
از خط یار قصد غدارش کنی ز بے / همراه شب سیاه گر آید بروشنی

ای صف کشیده مژگان خوابم ربوده / تا با تو در دو چشم یک مشت سوزنی

ولہ ایضا

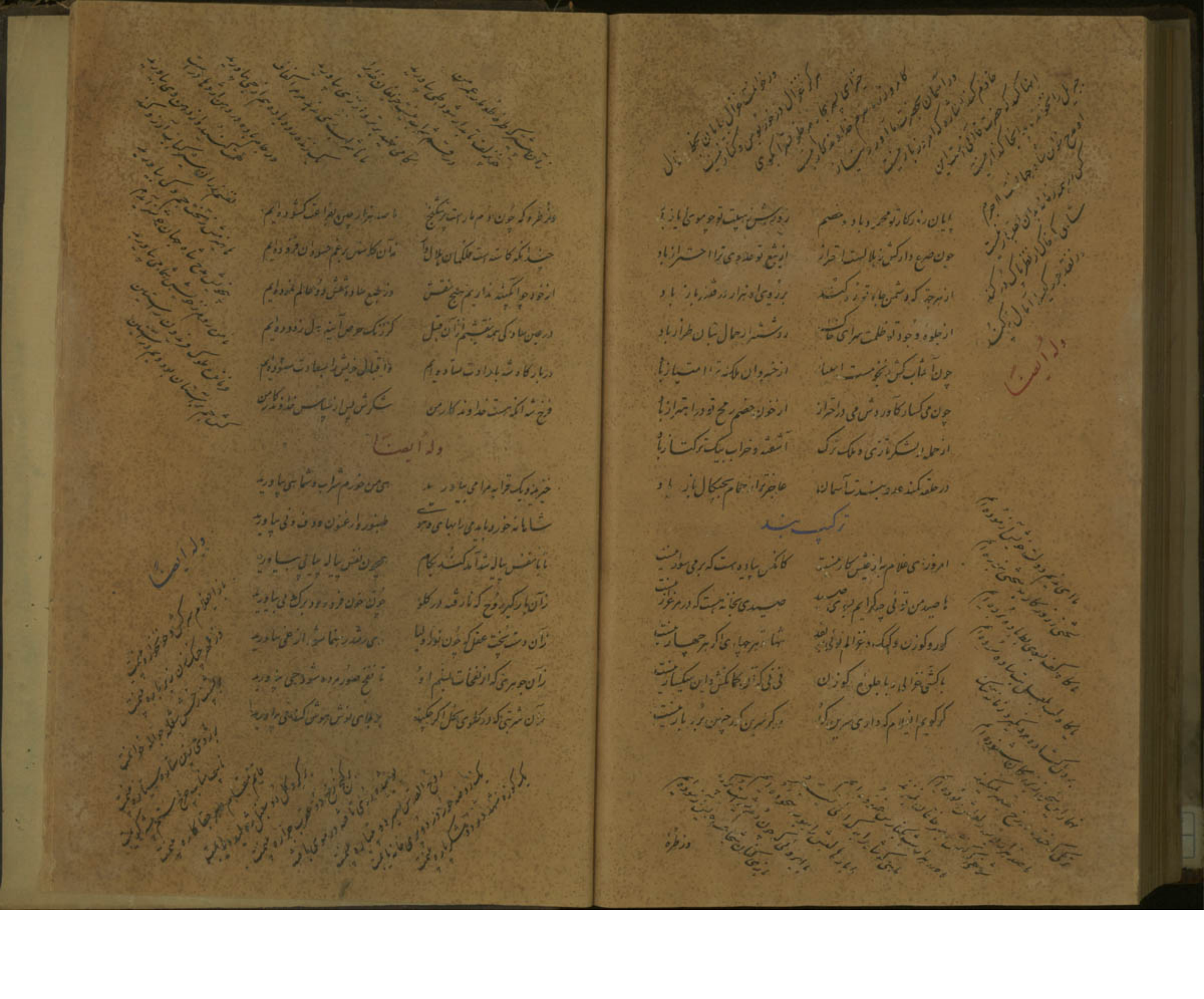
ولہ ایضا

ولہ ایضا



و له ایضاً فی المدح

و له ایضاً فی المدح



پایان روزگار تو محمود باد و خصم / روز پسین نهیب تو چون موسی یاد باد
چون صبح وارکش ز بلا لست احتراز / از تیغ تو عدوی ترا احتراز باد
از هر چه که دشمن جاه تو ز [illegible] کند / بر روی او هزار در فتنه باز باد
از جلوه وجود او ظلمت سرای خاک / روشن سرا ز جمال شبان طراز باد
چون آفتاب کش ز نجوست امتیاز / از خسروان مملکت ترا امتیاز باد
چون میکسار کاورد ش می در احتراز / از خون خصم رمح تو در اهتزاز باد
از حمله لشکر تازی و ملک ترک / آشفته و خراب بنیک ترکتاز باد
در حلقه کمند عدو بند تا آسمان / عاجز ترا [illegible] چنگال باز باد

ترکیب بند

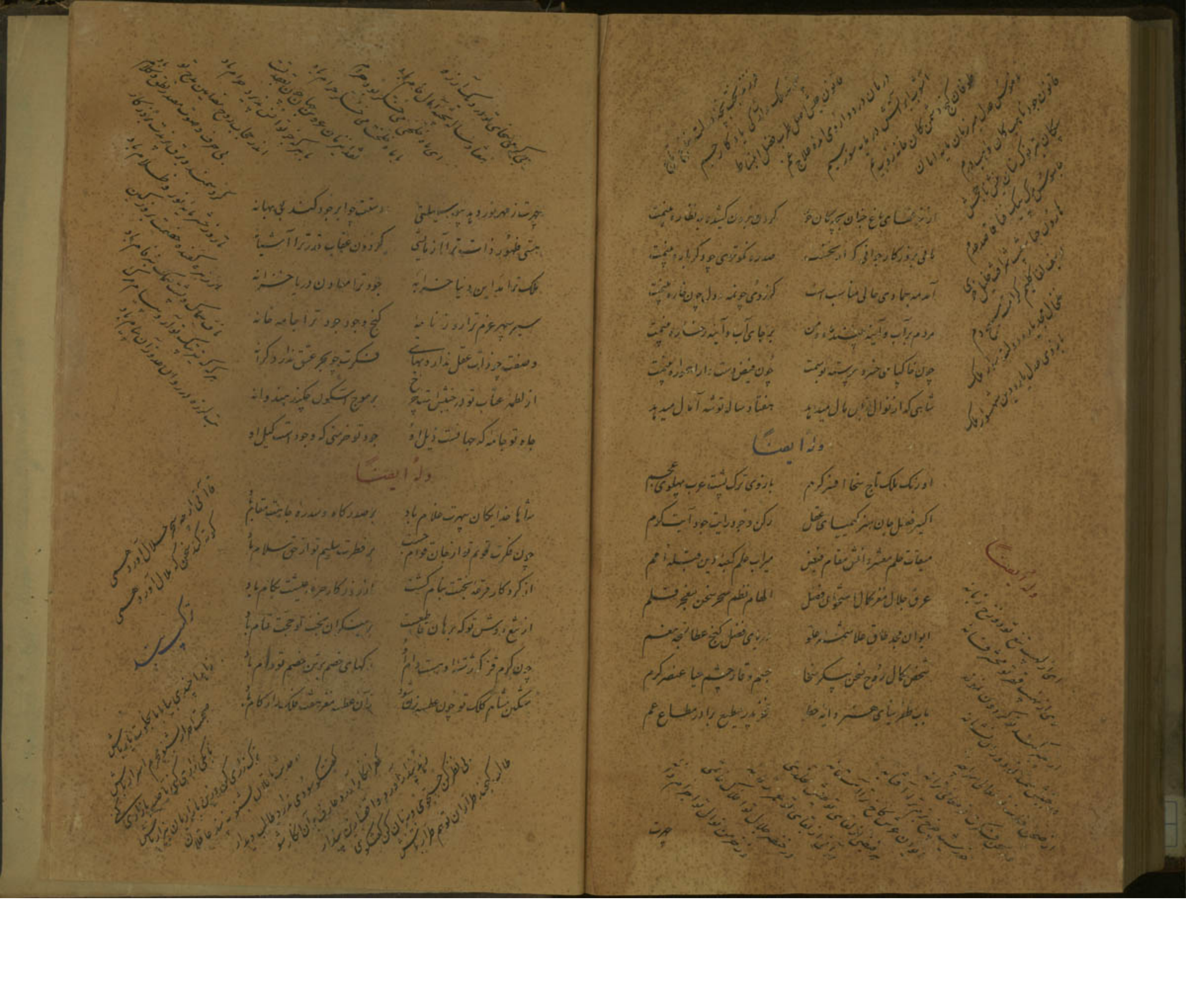
امروز می غلام بیاد عیش کار ماست / کاکنون پیاله هست که بر می سود ماست
یا صید من تو ئی چکرایم بسوی صید / صیدی بخانه هست که در مرغزار ماست
کور و گوزن و کبک و غزال و [illegible] / تنها [illegible] چهار پای اگر چهار ماست
باکشتی غزالی ربا جلوه گوزن / فی فی که [illegible] کمند [illegible] سکسار ماست
گر گویم [illegible] که داری سر [illegible] / [illegible]

ولده ایضا

ور نظره که چون دام مار هست پر شکنج / ما صد هزار چین بفراغت گشوده ایم
چندانکه کاسه هست ملکها ان هلال [illegible] / ما آن کاسه را [illegible] جستوده ایم
از خود چو انکه بندار بم هیچ نقش / وز جمع ساده نقش دو عالم نموده ایم
در چین ساده کی بمه نقشیم از آن قبل / کز زنگ حرص آینه دل زدوده ایم
در بارگاه شاه بدادت ستاده ایم / وا قبال خویش را بسعادت ستوده ایم
فرخ شه انکه هست خداوندگار من / شکرش پس از سپاس خداوندگار من

ولده ایضا

خیزید و یک ترانه مرا می بیاورید / هی من خورم شراب و شما هی بیاورید
شاهانه خورد باده مرا بهای [illegible] / طنبور و ارغنون و دف و نی بیاورید
تا با نفس پیاله شد آمد کشد بکام / همچون نفس پیاله پیاپی بیاورید
زان بار گیر روح که تا رفته در گلو / چون خون فرو رود برگ و پی بیاورید
زان دست بخت عقل که چون تو دلیا / هی رفته [illegible] از [illegible] بیاورید
زان جو هری که از نفحات نسیم او / تا نفخ صور مرده شود حی [illegible] ورید
زان شربتی که در گلوی گل اگر چکید / جرعه ای نوش هوش کنید می بیاورید







در ثنای شاه قاآنی اگر گویا شود | معدلت را بهتر آن باشد که بشنیفی خموش
شاه دین پرور که شرع مصطفی منهاج اوست | همت عالی براق و قرب حق معراج اوست

ولهٔ ایضاً فی المدح

بارها گفتم که گویم ترک یار و ترک می | حکمتم یاری نشد نه ترک می نه ترک وی
ای لب شیرین کلام ای شاه محمود نام | ای لبت در رنگ و بو همرنگ گل همرنگ می
چشم از دوریت نه روزم گرم را دوزد چشم | ای ز کویت بزم گرمم را زند پی
نی شکر حسرت ز جا برمی لعل تو کرد | بر لب تو طعم شکر بر رخ من رنگ نی
شام زلفت بسکه در چشم جهان تاریک کرد | در دو چشم غیر تاریکی نیاید هیچ شی
قد ابروی تو زان خال سیه نشناختم | آری آری قبله را مردم شناسند از جدی
چند گویی کامت وقتی که کام دل هم | خون شد از حسرت لم آن کام کو آن وقت کی
خرم آن ساعت که جهان جام از کشی شاب | طوق تست آنکه سر الکام ...
چند در قائم خزنی و انگشت از سر ماکی | بر که جام می بزی آمد بهار و رفت دی
ای [illegible] | [illegible]
یاد آن روزی که دور از چشم زخم آسمان | بود هم در کنار زنده رود ملک حی

رعد غود گر بگویم کوس او هست این چنین | کوه بزد گر بگویم رخش او هست آنچنان
نام خلق او برم خیزد ز خاک شوره گل | وصف جود او کنم بخشم سنگ خاره جان
نام خرمش بر زبان آرم فلک باشد زبر | ذکر عزمش در میان آرم زمین گردد روان
شرح رزمش وه دهم گردد جوان از غصه پیر | یاد بزمش گر کنم پیر از طرب گردد جوان
ای شبی عمر تو چون سیر اختر بی‌نهایت | وی رسوم عدل تو چون صنع داور بی‌کران
بسکه در عهد تو شایع گشته رسم راستی | شاید ار مردمکان گر ساخت شوند کمان
ای خدا چون ملک خود ملکت مخلد ساخته | جوهر ذاتت ترا از نور سرمد ساخته

ولهٔ ایضاً

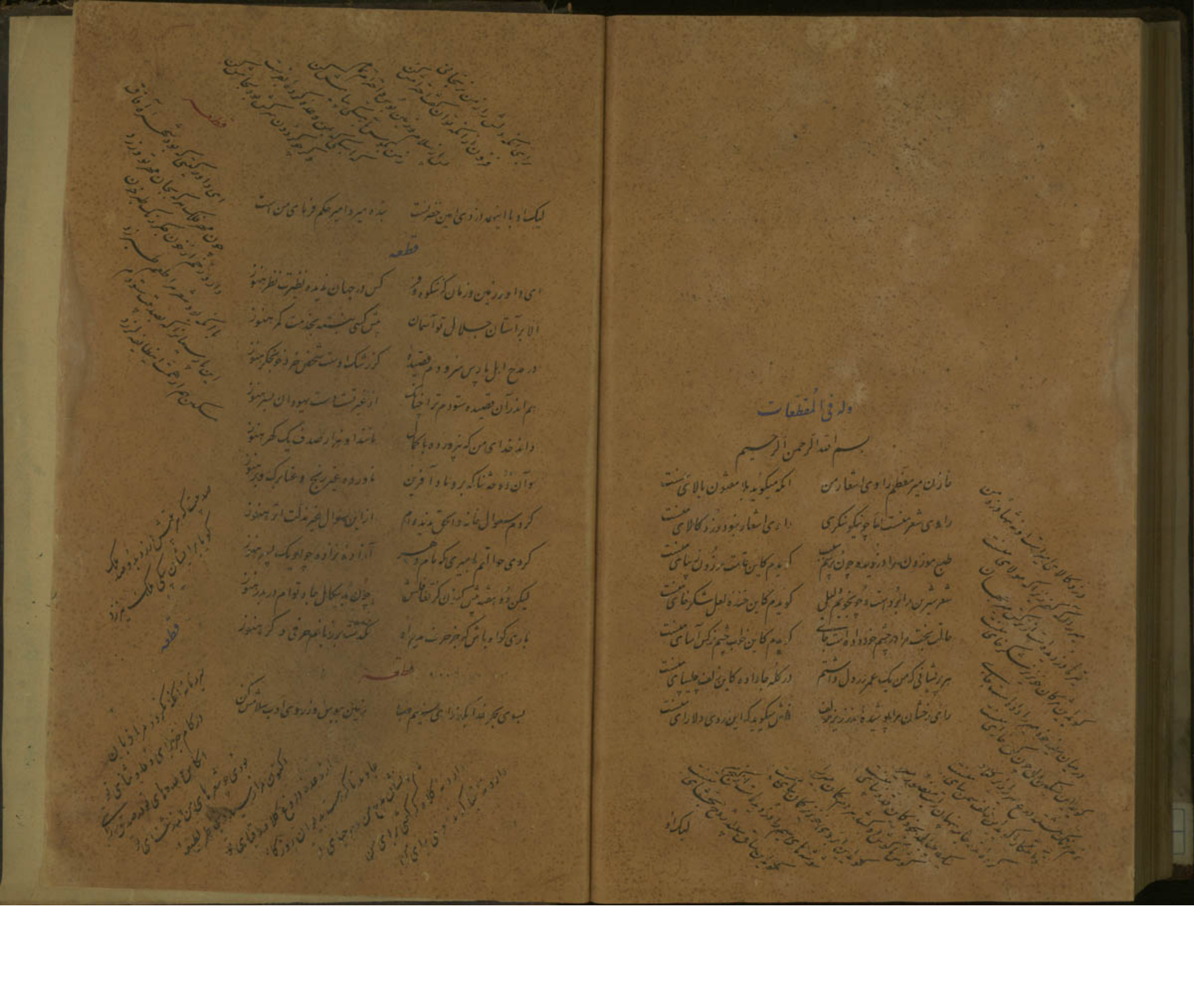
خسروا عالم اسیر حکم عالمگیر تست | هرچه در هستی بود در حیطهٔ تسخیر تست
شرق تا غرب جهان گیرد یکدم آفتاب | عالمتابا پرتاب تیغ عالمگیر تست
هیچ تقدیری خلاف رای و تدبیر تو نیست | راست گویی جنبش تقدیر در تدبیر تست
خلق تصویر تو می‌بینند در کشور جهانی | غافلند از یک جهان معنی که در تصویر تست
از پس یزدان جهان را علت اولی تویی | عرض و طول آفرینش جمله از تقدیر تست
راست پنداری قضایی کرد از خیر و شر | وین بلند و پست گیتی جمله در تأثیر تست

[illegible]

گلگونه نخواهد رخ گلگون تو زنهار | گلگونه روا نیست بر آنگونه که آل است
رخسار تو تشنه است بدل برون مانَد | لبهاست بر او تشنه که او آب زلال است
حسن تو بسر حد کمال است نه حاشا | کامی دو سه بالاتر کز حد کمال است
سرخط جدا نیست خط سبز تو زنهار | سرخط خدا هست که این حد جمال است
گویی که خوری باده بلی این چه حدیث است | پرسی که دهم بوسه نعم این چه سؤال است
تا موی تو پیرامن روی تو ندیدم | اقرار نکردم که فلک را پر و بال است
غمگین نشوم وصف جمال تو نکردم | کز وصف تو و میر جهان ناطقه لال است
پیری که بود حافظ زندان سکندر | وز حکم ملک ملک سلیمانش مسخر

ولہ ایضاً

روی تو بهاریست نگارا نه بهشت است | همشیره حور است نه فرزند فرشته است
در طینت تو کرده خدا اول عوض گل | وانگه بدل آب مهتاب سرشته است
زلف تو عبیر است نه عود است نه دود است | جعد تو کمند است نه بند است نه رشته است
روی تو رسیده است بسر حد نکویی | لا بل که از آن حد قدمی چند گذشته است
چیزیست خرد لیکن در عشق تو کور است | زیبا است بهشت اما با حسن تو زشت است



وله فی المقطعات

بسم الله الرحمن الرحیم

خازن میر معظم راوی اشعار من	آنکه میگوید بلا مضمون بالای منست
راوی شعر منست اما چو نیکو بنگری	راوی اشعار نبود دزد کالای منست
طبع موزون مرا دزدیده چون [illegible]	گویدم کاین قامت موزون سیمای منست
شعر شیرین مرا بوده است و چون [illegible]	گویدم کاین خنده و لعل شکرخای منست
حالتی بخت مرا در چشم خود داده است جای	گویدم کاین خوب چشم نرگس آسای منست
هر پریشانی که من یک عمر در دل داشتم	در کله جا داده کاین زلف چلیپای منست
رای رخشان مرا چون شیده [illegible]	فاش میگوید که این روی دلارای منست

لیک او با اینهمه از دزدی این حضرتست	بنده میر و امیر حکم فرمای منست

قطعه

ای داور زمین و زمان کز شکوه و فر	کس در جهان ندیده نظیرت نظر هنوز
الا بر آستان جلال تو آسمان	پیش کسی نبسته بخدمت کمر هنوز
در مدح ابل باری سرودم قصیده	کز رشک اوست شخص خرد خونجگر هنوز
هم اندر آن قصیده ستودم ترا چنانک	از غیر قاست بهره ران بسر هنوز
داند خدای من که نپرورده با کمال	مانند او هزار صدف یک گهر هنوز
وآن ذوحه شاکه بر وماد آفرین	ناورده غیر رنج و غبار کدر هنوز
کردم سوال خانه و اکنون دیده ام	از این سوال غیر خجلت اثر هنوز
کردی جواب ام با مهری که ماه و مهر	آزاده نزاده چو او یک پسر هنوز
لیکن دو هفته پیش که زان گر فقا فش	چون مه بکمال جا و توام در بدر هنوز
باری گدا و باش که جز حرف میر راه	نگذشت بر زبانم حرفی دگر هنوز

قطعه

لب ای بحر خدا ایکه ز ابی نسیم صبا	زین چمن بوی و زر روی ادب سلامش کن

بگذشتم از کلاه و قبا چون شد آن کلاه — کش وصف کرد فکرت معجز نمای تو
اعدات از جفای تو یارب چه میکشند — گر این بود وفای تو با اولیای تو

قطعه

داورا ای که خاکپای ترا — شاه انجم بدیدگان رفته
هفته میرود که شاهد بخت — رخ بجلباب غصه بنهفته
زانکه مداح تو منقبت گستر — در مدیح تو گوهری سفته
کس بدان پایه مدح نشنوده — کس بدان مایه شعر ناگفته
لیک از آن کان مدیح گفتن را — داور روزگار نشنفته
فکرتش از کلال پژمرده — خاطرش از ملال آشفته
باد از من طالع بیدار — بدسگالت بخاک و خون خفته

قطعه

دوستی گفت عیب من تا چند — من خود از عیب خود ابا نکنم
چون ورا هست عیب من پیشه — من همش عیب بر ملا نکنم
گویدم کو هزار عیب دگر — طبع بر عیب او رها نکنم

بسترم را اگر تو نستادی — نکنم خز بر و سپید بادت
معنی آن فلان تخیلاتست — وآن فلان از لوح پاک اطلاقت
ورنه گویم که آن فلان دگر است — وآن فلان مقعد پر از بادت

قطعه

ذکر خیری که من از این بودم — از تو و رافتگان ملعونت
بد و منحه فزون و یک تا کم — باد تا روز حشر در گوشت

قطعه

ای وزیری که صدر قدر ترا — هشت انجم کمینه بساط
تو مطاعی و کاینات مطیع — تو محیطی و روزگار محاط
قهر تو موجب ملال و محن — مهر تو مایه سرور و نشاط
بر عالی بساط میمونت — آسمان تنگتر ز سم خیاط
پیش عزمت چه خیزد از گردون — نزد شاهین چه آید از وطواط
پیر عقل ترا ز فانه دوا — طفل بخت ترا ستاره قماط
مهر در جنب رای تو بیتا — کوه در نزد حلم تو قیراط

[illegible marginal text]

شده از بار حادثات مشوش | کوژتر از کمانهٔ خیاط
کارش از کینهٔ فلک تباه | چون طبیعت ز جنبش اخلاط
آسمان در عتاب با وی چالاک | چون شتر مرغ در شکار غطاط
دهر در بار رنجش کند تفریط | چرخ در خار رنجش کند افراط
در تنش از محن فسرده روان | در دلش از الم گسسته نشاط
کارش اینک بسی است مختلط | زانکه در حکم فلک است مناط
تا قبیح است نزد اهل خرد | شغل او باشد و شیوهٔ لواط
بارگاه تو قبلهٔ اشراف | آستان تو کعبهٔ اشراط
ذکر خلق تو در نشیب و فراز | شکر جود تو در تلال و وهاط

قطعه

خسروا ای که همت | چرخ را با تیره خاک ره برابر می‌کند
گرد نبود انکه تیغی روز رزم اندر نبرد | روزگار از بیم هیبت خاک بر سر می‌کند
حاجت نبود بخنجر روز کین گر زود حشم | گردش مژگان چشمت کار خنجر می‌کند
[illegible] | [illegible] می‌کند

[illegible marginal text]

[illegible marginal text]

بامید بزرگی بار خدایی | بگسلانیده‌ام ز خلق امید
چه از آنم که روز کار سیاه | نامه گوباش روز حشر سپید

تاریخ سال فوت میرزا محمد علی مشیر الملک

وزیر عصر و مجیر جهان مشیر الملک | دبیر دولت و صدر جهان و بدر جهان
محیط جود محمد علی که همت او | چو فیض هستی و صنع قضا نشد کران
چو نور در بصر و جان بجسم و دل در بر | بزرگتر ز جهان بود در میان جهان
چنان دقیق که کلکش و فایق شب و روز | حساب کردی از ابتدای خلق زمان
عجب نباشد اگر در حسابگاه نشور | حساب خلق سپارد بکلک او یزدان
دریده بود دم الا پس از وفات مشیر | که زیر خاک رود بحر و جان سپارد کان
بمرد و مرد بهمراه او سخا و کرم | برفت و رفت بدنبال او قرار و توان
برفت و رود و گهر یادگار ماند بلی | بجز گهر چه بود یادگار از عمان
چو او بمرد گهرهای او یتیم شدند | گهرشناس خرد گو بر یتیم بجان
بپاز هلاک وی این نکته گشت معلوم | که آفتاب توانگرد در زیر گل پنهان
قدش کمان شد و کلکش ز ابتی چون تیر | بحیرتم که چرا ماند تیر و جست کمان

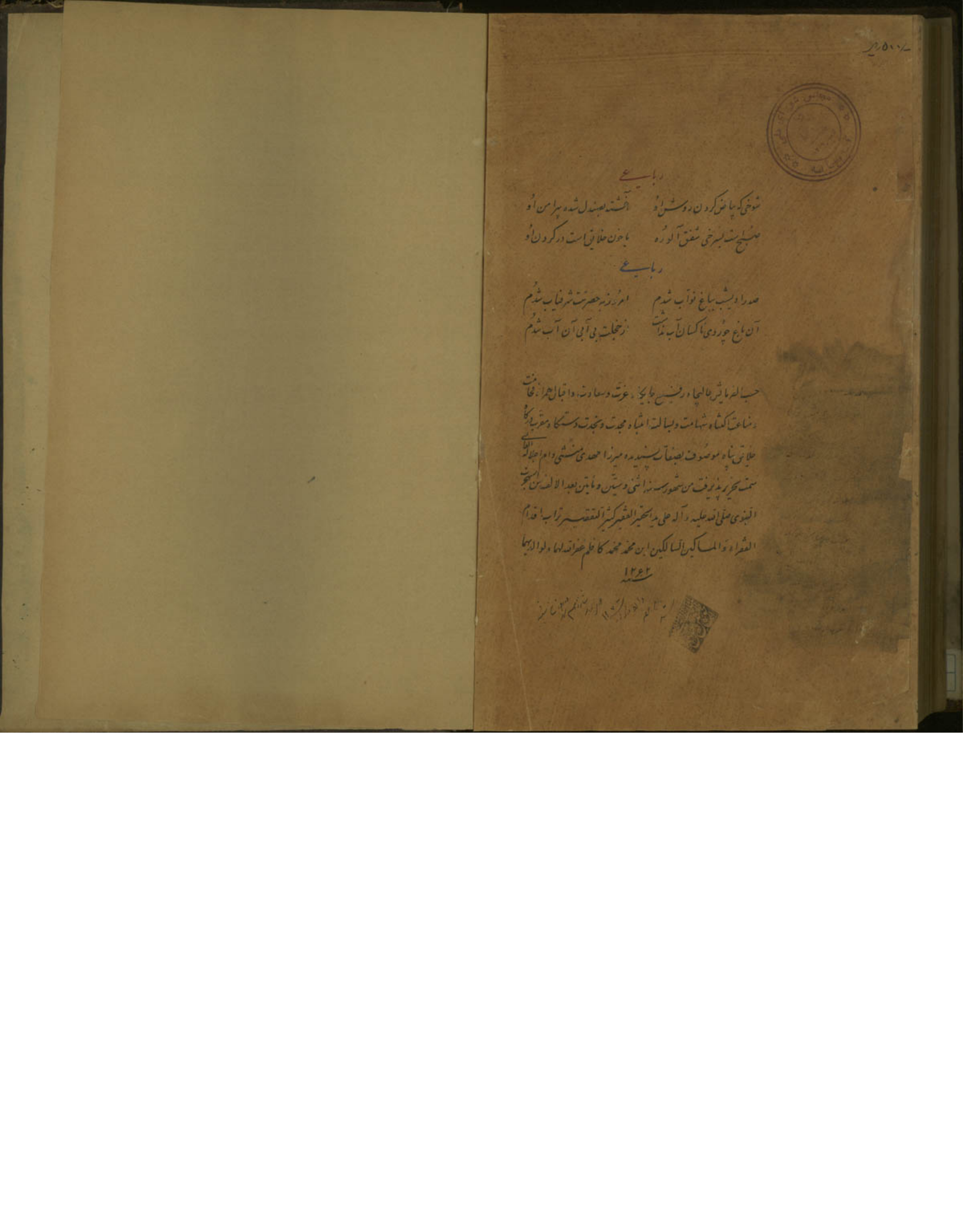
[illegible marginal text] ۱۲۸۱

رباعی

[illegible marginal text]

رباعی

[illegible marginal text]



رباعی

شوخی که به پاش گردن دوش او — آغشته به صندل شده پیراهن او
صبح است به سرخی شفق آلوده — یا خون خلایق است در گردن او

رباعی

صد را و شب به باغ نواب شدم — امروز به حضرت شرفیاب شدم
آن باغ چو دید ما کسان آب نداشت — از خجلت بی آبی آن آب شدم

حسب الفرمایش عالیجاه رفیع جایگاه عزت و سعادت و اقبال همراه فخامت
و مناعت آگاه شهامت و بسالت انتباه مجدت و نجدت دستگاه مقرب درگاه
خاقانی پناه موصوف بصفات پسندیده میرزا مهدی منشی دام اجلاله العالی
سمت تحریر پذیرفت من شهور سنه اثنی و ستین و مائتین بعد الالف من الهجرة
النبوی صلی الله علیه و آله علی ید الحقیر الفقیر کثیر التقصیر تراب اقدام
الفقراء و المساکین السالکین ابن محمد محمد کاظم غفر الله لهما و لوالدیهما

١٢٦٢

